* و افوض امري الى الله ان الله بصير بالعباد *

* شرح كافيه *

* تاليف و تصنيف مولانا سيد شريف علامه قدس سره العالى *

* را *

* صاحبان مطابع بارها طبع گردانيده اند درين ولا كتاب مذكور *

* محض كمياب بلكه ناياب است و صاحبان شايقان متعلمان بغايت مشتاق *

* لهذا احقر العباد خادم الطلبه عاصى محمد ناظم الله عفا الله عنه *

* بتصحيح جناب مولوى ظهير الدين عمر صاحب ادام الله اقباله مدرس مدرسهٔ *

* منشى امير مرحوم مغفور و جناب مولوى ابو النصر محمد احسان على صاحب *

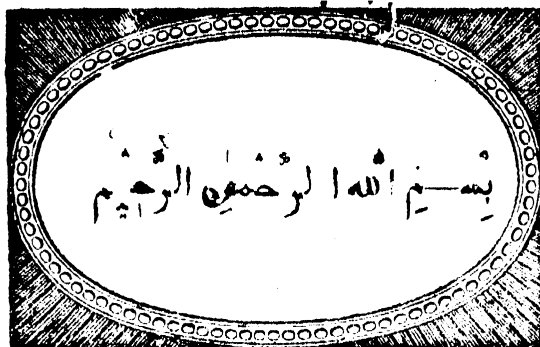
* احسن الله عواقبهما كه از مصاحبين مدرسهٔ عاليه *

* و بحسن اهتمام منشى بشارت الله صاحب *

* بتاريخ يكم شهر ذى قعده در سنه ١٢٧٨ ھجرى قدسى *

* بمطبع بشيرى خود بزيور طبع مزين و محلى گردانيد *

*



٢ الکلمة لفظ
وضع لمعنی مفرد

---

٢ الکلمة الخ یعنی کلمه در اصل لغت یک سخن است و معنی وی در اصطلاح نحویان لفظی است که نهاده شده باشد از برای معنی که مفرد است * والف ولام در الکلمه از برای جنس است یعنی جنس کلمه و ماهیت او پیش نحویان آن است که مذکور شد و معنی لفظ در اصل لغت رمی است چون لفظت الرحی الدقیق و لفظ اینجا بمعنی ملفوظ است همچنانکه خلق بمعنی مخلوق و مراد از لفظ درین مقام یعنی باصطلاح نحویان صوتی است که خارج شود از دهن اعتماد کرده شده بر مخارج حروف خواه یک حرف باشد چون همزهٔ استفهام خواه زیاده باشد چون زید خواه مهمل باشد چون جسق خواه مستعمل باشد چون ضرب خواه حقیقة باشد چون مذکورات و خواه تقدیرا چون هو در زید ضرب و معنی وضع در لغت نهادن است و در اصطلاح نحویان تعیین شی است بازاء شی دیگر بر وجهی که چون اول مفهوم گردد ثانی مفهوم گردد و اشیاء دالة بر معنی بحسب وضع پنج است الفاظ و خطوط و عقود و اشارات و نصب و غیر الفاظ را دوال اربع خوانند * و معنی مقصود است در ذهن که آنرا خواهند که بیان کنند بلفظ یا بغیر لفظ و لفظ معنی یا مفعل است بمعنی مقصد یا مصدر میمی بمعنی مفعول یا صیغهٔ مفعول که اصلش معنوی بوده است همچون مرمی بعد ازان تخفیف کردند و معنی مفرد آن است که جزء لفظ او دلالت نکند بر جزء او و کلمه معرف و مفسر است و ما بعد او تفسیر و تعریف او است و در لفظ چهار چیز داخل است الفاظ مهمله و الفاظ مستعمله و مفرده و مستعمله مرکبه کلامی چون زید قائم و ضرب زید و مرکبه غیر کلامی چون غلام زید و فی الدار و بقید وضع خارج شد مهملات و بقید افراد خارج شد مرکبات کلامی و غیر کلامی زیرا که جزء لفظ مرکب دلالت می کند بر جزء معنی پس لفظ و معنی وی مرکب باشد و باقی ماند مستعملات مفرده که آن کلمات اند و دوال اربع در لفظ داخل نیست و مثل عبد الله در حالتی که علم شخصی باشد در لفظ داخل است زیرا که مفرد است و در لفظه داخل نیست پس مثل عبد الله در حالت علمیت کلمه است بتفسیر و تعریف کافیه نه بر تفسیر و تعریف مفصل [illegible] پس بر ابن حاجب لازم می آید که یک کلمه را [illegible] حالت دو اعراب باشد و عذر

م ۲ وهي اسم وفعل وحرف لانها اما ان تدل على معنى في نفسها اولا الثاني الحرف والاول اما ان يقترن باحد الازمنة الثلثة اولا الثاني الاسم والاول الفعل ۳ وقد علم بذلك حد كل واحد منها

آن است که این دو اعراب در اصل بوده است که مضاف و مضاف الیه بود و در این حالت که یک کلمه شده است آن دو اعراب اصلی باقی ماند و بتعریف مفصل و مصباح این اشکال وارد نیست و قید افراد معنی در تعریف کلمه بلفظه از برای اخراج مثل الرجال است که در عرف او را لفظه خوانند نه از برای اخراج مثل زید قائم و في الدار و نظائر آن * و بدانکه وضع مستلزم دلالت است زیرا که دلالت فهم شیء است از شیء دیگر پس ناچار هر جا که وضع باشد دلالت باشد پس بعد از ذکر وضع احتیاج بذکر دلالت نباشد لیکن دلالت مستلزم وضع نیست زیرا که شاید که دلالت بعقل باشد همچنانکه دلالت لفظ دیز که مسموع شود از وراء جدار بر وجود لافظ و شاید که بطبع باشد همچون دلالت اُح اُح بر رنج سینه پس بعد از ذکر دلالت احتیاج باشد در تعریف کلمه بذکر وضع و لفظ اگرچه در این موضع بمعنی ملفوظ است لیکن چون در اصل مصدر بوده است در وی ضمیر نیست که راجع باشد بکلمه تا واجب بود مطابقت او با کلمه و مفرد را اگر مرفوع خوانند شاید تا صفت لفظ باشد زیرا که افراد لفظ و معنی لازم یکدیگر اند چه معنی مفرد آن است که جزء وی مستفاد نشود از جزء لفظ و لفظ مفرد آن است که جزء وی دلالت نکند بر جزء معنی پس هرچه بافراد معنی خارج شود بافراد لفظ نیز خارج شود و مثل عبد الله در حالت علمیت لفظ مفرد و کلمه باشد بتفسیر کافیه م ۲ وهي اسم الخ ش یعنی کلمه منقسم است باین سه قسم زیرا که چون کلمه موضوعست از برای معنی مفرد پس دلالت کند بران معنی و آن معنی مفرد یا در نفس کلمه باشد یعنی بخودی خود دلالت کند بر آن معنی یا در نفس کلمه نباشد بلکه محتاج باشد بکلمهٔ دیگر تا بواسطهٔ آن دلالت کند بر معنی مفرد خود قسم دوم حرف است چون من و الی که محتاج اند در دلالت بر ابتداء و انتهاء بکلمهٔ دیگر چنانکه گوئی سرت من البصرة الی الکوفة و قسم اول که دلالت میکند بر معنی خود بی احتیاج بغیر خالی از آن نیست که معنی وی مقترن هست بیکی از ازمنهٔ ثلثه یا مقترن نیست اول فعل است و دوم اسم م ۳ وقد علم بذلک الخ ش بدرستیکه دانسته شد بانچه یاد کرده‌ایم از وجه تقسیم کلمه حد و تعریف هر یک ازین اقسام ثلثه زیرا که معلوم شد که حرف کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس وی نیست یعنی در دلالت کردن بمعنی محتاج است بکلمهٔ دیگر و فعل کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس او است و آن معنی وی مقترن باشد بیکی از ازمنهٔ ثلثه که آن ماضی و حال و استقبال است چون ضرب و یضرب و سوف یضرب و اسم کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس وی است و مقترن بیکی از ازمنهٔ ثلثه نیست پس کلمه مشترکست میان هر سه قسم و حرف ممتاز است از آن دو دیگر بآنکه در دلالت مستقل نیست بلکه محتاجست بغیر و فعل ممتاز است از حرف باستقلال و عدم احتیاج بغیر و از اسم باقتران بیکی از ازمنهٔ ثلثه و اسم ممتاز است

۱ الكلام ما تضمن كلمتين بالاسناد ۳ ولا يتاتى ذلك الا في اسمين او اسم
وفعل ۴ الاسم ما دل على معنى في نفسه غير مقترن باحد الازمنة الثلثة
۵ ومن خواصه دخول اللام والجر والتنوين والاسناد اليه والاضافة

از حرف باستقلال واز فعل بعدم اقتران م ۲ الكلام ما تضمن الخ كلام در لغت بمعنى سخن است خواه
اندک باشد وخواه بسیار و در اصطلاح نحات لفظی است که متضمن باشد دو کلمه را باسناد و مراد
باسناد نسبت کلمه ایست با دیگری بر وجهی که فایده دهد مخاطب را * لفظ ما متناول است مهملات را
وکلمات را و مرکبات کلامی و غیر کلامی را و بقید تضمن کلمتین بیرون رفت مهملات و کلمات مفرده و
بقید اسناد بیرون رفت مرکبات غیر کلامی چون غلام زید و حیوان ناطق که هر یکی ازین دو متضمن دو
کلمه اند و در میان آن دو کلمه نسبت هست لیکن مخاطب را افاده نمیدهد پس اسناد نباشد و باقی ماند
درین حد کلام مرکبات کلامی خواه خبری چون ضرب زید و ضربت و زید قائم وخواه انشائی چون اضرب
ولا تضرب که هر یکی ازین متضمن دو کلمه اند یکی ملفوظ و دیگری مستتر و در میان ایشان اسناد است
زیرا که مخاطب را افاده میدهند و تفسیر کلمه را بر تفسیر کلام مقدم داشت زیرا که کلمه مفرد است و کلام
مرکب و مفرد مقدم است بر مرکب و ایضا در تفسیر کلام کلمه ماخوذ است پس کلمه را باید دانست
تا تفسیر کلام معلوم شود ۳ م ولا یتاتی الخ ش ترکیب میان کلمات سه گانه بر شش وجه است سه از یکجنس
متفق اسم و اسم فعل و فعل حرف و حرف و سه از جنس مختلف اسم و فعل و اسم و حرف فعل و
حرف و کلام حاصل نمی شود الا از دو ترکیب زیرا که کلام را ناچار است از اسناد و اسناد را ناچار است
از مسند و مسند الیه و مسند و مسند الیه موجود نیست الا در دو اسم که یکی مسند شود و دیگری
مسند الیه یا در فعلی که مسند شود و اسمی که مسند الیه شود و از ان چهار ترکیب باقی کلام صورت
نه بندد زیرا که از ترکیب حرف با حرف نه مسند حاصل شود نه مسند الیه و از ترکیب فعل با فعل مسند
حاصل شود بدون مسند الیه و از ترکیب فعل با حرف همچنین باشد و از ترکیب اسم با حرف یا مسند
مفقود است یا مسند الیه م ۴ الاسم ما دل على معنى الخ ش حد و تفسیر اسم از وجه تقسیم کلمه باقسام
ثلثه معلوم شده بود بطریق تبعیت و ضمنی و اینجا ذکر کرد باصالت و صریح یعنی اسم کلمه ایست که دلالت
کند بر معنی که آن معنی در نفس اسم است و اسم در دلالت کردن بران معنی مستقل است و
محتاج بغیر خود نیست و آن معنی مقترن نیست بیکی از ازمنه ثلثه یعنی لفظ اسم بحسب وضع دلالت
نمی کند بر اقتران آن معنی خود بیکی از ازمنه ثلثه پس معنی ما دل على معنى مشترکست میان مجموع کلمات
و قید فی نفسه حرف را از تفسیر اسم اخراج کرد و قید عدم اقتران باحد ازمنه ثلثه فعل را اخراج کرد
از حد اسم م ۵ ومن خواصه الخ ش اسم را تفسیر کرد بعد ازان بعضی از خواص او را ذکر کرد تا او را
همچنان که بتفسیر بشناختند بخاصه و علامت نیز بشناسند و از جمله خاصه های مشهور اسم دخول لام
تعریف است یعنی هر کلمه که در وی الف و لام تعریف باشد آن اسم بود همچنانکه الرجل والفرس

۲ وهو معرب ومبني فالمعرب المركب الذي لم يشبه مبني الاصل وحكمه ان يختلف آخره باختلاف العوامل لفظا او تقديرا ۳ الاعراب ما اختلف آخره به ليدل على المعاني المعتورة عليه وانواعه رفع ونصب وجر

ولام تعریف مخصوص است باسم زیرا که قابل تعریف و تعیین معنی اسم است و در آمدن جر یعنی بجه دادن جر باشد آن اسم بود و اختصاص جر باسم از آنجهت است که حرف جر مخصوص است باسم تا معنی فعل را باسم رساند و در آمدن تنوین است و آن نونی است ساکنه که تابع اعراب کلمه باشد چون زید و رجل و زیدًا و رجلًا و زیدٍ و رجلٍ و تنوین مخصوص است باسم زیرا که معنی وی در اسم یافته شود چنانکه بعد از این معلوم گردد و از جمله خواص اسم مسند الیه شدن است زیرا که فعل اگرچه مسند میشود مسند الیه نتواند بود و حرف صلاحیت هیچ کدام از این دو ندارد و از جمله خواص اسم اضافت است یعنی مضاف و مضاف الیه بتقدیر حرف جر نباشد الا اسم چون غلام زید ای غلام لزید م ۲ وهو معرب و مبني الخ ش اسم اگر آخر وی مختلف شود باختلاف عوامل آنرا معرب گویند و اگر مختلف نشود آنرا مبنی خوانند و تفسیر هر دو قسم از آنچه گفته شد معلوم گشت لیکن تفسیر و تعریف معرب بروجه احسن آن است که معرب اسمی است که مرکب شده باشد با کلمه دیگر و آن اسم مشابه نباشد با مبنی الاصل که آن حرف است و فعل ماضی و امر حاضر * و از جمله حکم معرب آن است که آخر وی مختلف شود باختلاف عوامل لفظا چنانکه جاءنی زید و رایت زیدا و مررت بزید یا تقدیرا چنانکه جاءنی فتی و رایت فتی و مررت بفتی و مبنی آن است که مرکب نباشد یا مرکب باشد و مشابه مبنی الاصل باشد چنانکه دانسته شود انشاء الله تعالی * و از جمله حکم مبنی آن است که آخرش مختلف نشود باختلاف عوامل ۳ الاعراب الخ ش بعضی گفته اند که اعراب اسم اختلاف آخر اسم است باختلاف عوامل و بهتر آن است که اعراب حرکتی است یا حرفی است که با آخر اسم مختلف شود لفظا یا تقدیرا * و اعراب را در اسماء وضع کردند تا دلالت کند بر معانی که در اسم بنوبت در آیند یعنی اسم را دو معنیست یکی مسمی وی که از جوهر اسم معلوم شود و دایم لازم او باشد و دیگر معانی است که بنوبت بر مسمای وی در آیند چون فاعلیت و مفعولیت و اضافت و جوهر اسم بر این معانی معتوره دلالت نمی کند پس احتیاج افتاد بوضع علامتی از برای آن معانی معتوره و آن حرکات و حروفی است که در آخر اسم مختلف شوند باختلاف عوامل ٥ و اعراب را در آخر اسم وضع کردند زیرا که نفس اسم دلالت می کند بر وی و اعراب دلالت میکند بر صفت مسمی پس ناچار علامت صفت متأخر باشد از علامت ذات موصوف و انواعه الخ انواع اعراب سه است رفع و نصب و جر و این اسماء ثلثه را بر حرکات و حروف اعرابی اطلاق کنند و بر حرکات بنائی اطلاق نکنند ضمه و فتحه و کسره مستعمل در حرکات بنائی اند و گاه باشد که در حرکات اعرابی نیز استعمال کرده شود و رفع علم فاعلیت است زیرا که فاعل یکی است و رفع ثقیل است پس ثقیل را بقلیل دادند و نصب علم مفعولیت است زیرا که مفعول پنج است و نصب خفیف است پس خفیف را بکثیر دادند و جر علم اضافت است زیرا که

فالرفع علم الفاعلية والنصب علم المفعولية والجر علم الاضافة * ۲ العامل ما به
يتقوم المعنى المقتضي للاعراب فالمفرد المنصرف ۳ والجمع المكسر المنصرف
بالضمة رفعا والفتحة نصبا والكسرة جرا وجمع المونث السالم بالضمة
والكسرة غير المنصرف بالضمة والفتحة اخوك وابوك وحموك وهنوك
وفوك وذو مال مضافة الى غير ياء المتكلم بالواو والالف والياء * ۴ المثنى وكلا

مضاف اليه را اعرابی دیگر نماند که علم وی شود م ۲ العامل ما به الخ ش عامل پیش نحویان آن ست که بوی متقوم و حاصل شود معانی معتوره که مقتضی اعراب اند پس در جاء زید جاء عامل است که بوی حاصل شده است فاعلیت که مقتضی رفع اسم تا علامت وی باشد و در رایت زیدا رایت عامل است زیرا که بوی حاصل شده است مفعولیت که مقتضی نصب است تا علامت وی باشد و در مررت بزید با عامل است که بوی حاصل شده است معنی اضافت که مقتضی جر است تا علامت وی باشد ۳ فالمفرد المنصرف الخ ش اسمی که مفرد و منصرف باشد چون رجل و زید و جمعی که مکسر و منصرف باشد چون رجال و طلبة اعراب این هردو نوع در حالت رفعی بالضمه باشد و در حالت نصبی بالفتحه و در حالت جری بالکسر * چون جاءنی رجال و رایت رجالا و مررت برجال و جاءنی طلبة و رایت طلبة و مررت بطلبة و اعراب درین دو موضع بر اصل خود است * و جمع مونث سالم که بالف و تا است اعراب وی در حالت رفعی بالضم است و در حالت نصبی و جری بالکسره پس نصب وی تابع جر است بنابر انکه در جمع مذکر سالم نصب تابع جر است چنانکه دانسته شود انشاء الله تعالی * و اسمی که لا ینصرف باشد اعراب او در حالت رفعی بالضمه است و در حالت نصبی و جری بالفتحه پس جر وی تابع نصب است چنانکه بعد ازین مذکور گردد * و اعراب اسمای سته ازان جهت که بحروف است خلاف اصل است لیکن ازان جهت که رفع ایشان بواو و نصب ایشان بالف و جر ایشان بیا است بر اصل است زیرا که این حروف اخوات این حرکات ثلثه اند * و اسمای سته چون مضاف نباشند اعراب ایشان بحرکات باشد بر قاعدهٔ اصل چون جاءنی اب له و رایت ابا له و مررت باب له و چون مضاف باشند بیای متکلم اعراب ایشان تقدیری باشد چون جاءنی ابی و رایت ابی و مررت بابی * و نزدیک بعضی از نحویان هر اسمی که مضاف باشد بیای متکلم مبنی است و اعراب اسمای سته را بحروف کردند از جهت انکه چون جمیع مثنی و جمع مذکر سالم را اعراب بحرف است خواستند که بعضی احاد را نیز اعراب بحروف باشد تا میان احاد و مثنی و جمع سالم بکلی وحشت نباشد و شش اسم را اختیار کردند زیرا که هر یک از مثنی و جمع سالم را سه اعراب است پس هر اسمی در مقابلهٔ اعرابی آوردند و این شش اسم را اختیار کردند زیرا که بامثنی مناسبتی دارند بنابر انکه مبنی از تعدا واند مثلا اب متضمن ابن است و اخ مبنی از آخ دیگر و علی هذا القیاس و ایضا در اواخر این اسماء حرفی چند اند که صلاحیت آن دارند که قائم مقام اعراب شوند * و کاف در حموک مکسور است زیرا که حم خویشاوند زن است از جهت شوهر ۴ م المثنی وکلا مضافا الخ ش تثنیه در همه اسماء میرود و رفعش بالف است

مضافاً الى مضمر واثنان واثنتان بالالف والياء * جمع المذكر السالم
واولو وعشرون واخواتها بالواو والياء * ثم التقدير فيما تعذر كعصا وغلامي
مطلقاً او استثقل كقاضي رفعاً وجراً ونحو مسلمي رفعاً واللفظي فيما عداه

و نصب و جرش بیا و جمع سلامت مذکر در بعضی اسما میبرد و رفعش بواو است و نصب و جرش بیا
و اعراب ایشان از ان جهت که بحرف است خلاف اصل است و سبب آن است که اعراب
بحرکت اصل است و واحد اصل است و تثنیه و جمع هر دو فرع واحد اند و اعراب بحرف فرع است پس
اصل را باصل دادند و فرع را بفرع و قیاس آن بود که الف علامت نصب باشد در هر دو لیکن
برین تقدیر میان تثنیه و جمع فرق میسر نمی شد الا بکسر نون تثنیه و فتح نون جمع و در تثنیه و جمع در حال اضافت
نون ساقط می شود پس تثنیه و جمع بیکدیگر مشابه می شوند پس الف را از انکه علامت نصب است
اسقاط کردند زیرا که موجب التباس بود و یا را در حالت نصبی و جری بهر دو دادند و فرق کردند میان
تثنیه و جمع بآنکه ماقبل یا در تثنیه مفتوح باشد و نون مکسور و در جمع ماقبل یا مکسور باشد و نون مفتوح و چون
نصب را علامتی نبود او را تابع جر گردانیدند و واو را به جمع دادند در حالت رفعی و مستحسن نبود که
الف که اخف حروف است بکلی ساقط شود پس این اخف را علامت رفع ساختند که اثقل است و
به تثنیه دادند که اسبق و اکثر است * و کلا مفرد اللفظ است و مثنی المعنی لفظش اقتضای اعراب
کند بحرکات و معنیش اقتضای اعراب کند بحروف پس هر دو رعایت کردند که هرگاه کلا مضاف باشد
بمظهر که اصل است رعایت جانب لفظش کنند که اصل است و اعراب بحرکاتش دهند که اصل است
لیکن حرکاتش تقدیری باشد زیرا که در آخرش الف است بالتقای ساکنین بیفتد چون جاءنی کلا
الرجلین ورایت کلا الرجلین و مررت بکلا الرجلین و هرگاه که مضاف بمضمر باشد که فرع است رعایت جانب
معنیش کنند که فرع است و اعراب بحروف دهند که فرع است بطریق مثنی چنانکه گوئی جاءنی کلاهما و رایت
کلیهما و مررت بکلیهما * و کلتا که مونث کلا است حکم او دارد * و اثنان اگرچه لفظش مفرد است لیکن صورتش
صورت تثنیه است و معنیش معنی تثنیه پس او را اعراب تثنیه دادند چنانکه گوئی جاءنی اثنان و رایت
اثنین و مررت باثنین * و اولو لفظش مفرد است لیکن معنی وی جمع است پس او را حکم اشرف جموع دادند
که آن جمع مذکر سالم است پس رفعش بواو است و نصب و جرش بیا چنانکه گوئی جاءنی اولو مال و رایت
اولی مال و مررت باولی مال * و لفظ عشرون و خواهران هفتگانه او الفاظی اند مفرده لیکن در معنی ایشان
تعداد است و صورت ایشان صورت جمع پس اعراب ایشان همچون اعراب جمع مذکر سالم است
چنانکه گوئی جاءنی عشرون رجلا و رایت عشرین رجلا و مررت بعشرین رجلا * ثم التقدیر فیما تعذر الخ پس
دانسته شد که اعراب بر دو نوع است لفظی و تقدیری و چون اعراب تقدیری اندک است پس او را
اول بیان کرد تا معلوم شود که ما عدای وی همه لفظی اند چنانکه خواهد گفت و اعراب تقدیری را دو سبب
است یکی تعذر و دیگری استثقال تعذر آن است که حرفی که محل اعراب است قابل حرکت

٢ غير المنصرف ما فيه علتان من تسع او واحدة منها تقوم مقامهما ٣ وهي * شعر *
عدل ووصف وتانيث ومعرفة * وعجمة ثم جمع ثم تركيب * والنون زائدة من
قبلها الف * ووزن فعل وهذا القول تقريب * مثل عمر واحمر وطلحة وزينب
وابراهيم ومساجد ومعديكرب وعمران واحمد وحكمه ان لا كسرة ولا تنوين

اعرابی نباشد همچنانکه اسمی که در آخر او الف باشد خواه در لفظ موجود باشد چنانکه العصا والرحی خواه
محذوف باشد بالتقای ساکنین چنانکه عصا و رحی پس اعراب چنین اسم بحرکات تقدیری باشد دائما
وهمچنانکه اسم معرب بحرکات که مضاف شود بیای متکلم چون غلامی و داری و کتابی زیرا که چون ماقبل
یای متکلم بواسطهٔ مناسبت یا مکسور شد پس اعراب وی در حالت رفعی و نصبی تقدیری باشد زیرا که
یکحرف در یک حالت قابل دو حرکت مختلف نیست و در حالت جری نیز تقدیری است زیرا که یکحرف
در یک حال دو حرکت متفق قبول نتواند کرد پس اعراب چنین اسم مطلقا تقدیری باشد * وبعضی
گفته اند که در حالت جری اعرابش لفظی است زیرا که ماقبل یا مکسور است و این نیکو نیست
زیرا که این کسره بواسطهٔ مناسبت یا موجود است پیش از در آمدن عامل جر پس این اعراب
نباشد * واستثقال آن است که حرفی که محل اعراب است قابل حرکات اعرابی باشد اما ثقیل و گران
باشد همچون اسمی که آخر او یا باشد و ماقبل او مکسور مثل قاض و داع والقاضی والداعی
اعراب این چنین ۴ اسم در حالت رفعی و جری تقدیری است یعنی مقدر است بر یای ملفوظ یا
محذوف زیرا که ضمه و کسره بر یا ثقیل اند اما در حالت نصبی اعرابش لفظی است زیرا که فتحه خفیف
است * ونحو مسلمی این عبارت اشارتست باعراب تقدیری در حروف چنانکه گوئی جاءنی مسلمی
که اصلش مسلمون بود نون باضافت افتاد مسلموی شد واو و یا در یککلمه جمع آمدند و سابق ساکن
بود واو را بیا بدل کردند یا در یا ادغام کردند و ماقبل یا مکسور کردند از برای مناسبت یا مسلمی شد و چون
واو که علامت رفع بود باقی نماند اعرابش درین حالت تقدیری شد اما در حالت نصبی و جری یا که
علامت هر دو اعراب است باقی است اعرابش بحرف درین هر دو حالت لفظی باشد زیرا که
ادغام یا که حرف اعرابست او را از حقیقت خود بیرون نبرد پس اعراب بحرف تقدیری می باشد در بعض
احوال وشاید که اعراب بحرف تقدیری می باشد در جمیع احوال چون جاءنی ابو القوم ورایت ابا القوم
ومررت بابی القوم ٢ م وغیر المنصرف الخ ش اسم غیر منصرف آن است که در وی دو علت باشد
از نه علت یا یک علت باشد از نه علت که مکرر شود م ٣ وهي عدل الخ ش وآن نه علت عدل است
تا آخر و امثله این نه علت بر ترتیب ذکر این علل است پس عمر مثال عدل است و باقی برین قیاس *
وزائدة منصوبست برانکه حال است از نون یعنی و یمنع النون الصرف حال کونها زائدة وهذا القول
تقریب یعنی ذکر علل بطریق نظم نزدیک گردانیدن است بیاد گرفتن چه حفظ شعر آسان
تر است * وبعضی گفته اند که مراد آن است که هر یکی از این نه علت منع صرف خواه شد تحقیقی است تقریبی

۲ و يجوز صرفه للضرورة او التناسب مثل سلاسلا و اغلالا لا ما يسير ۳ و ما يقوم مقامهما الجمع والفا التانيث ۴ فالعدل خروجه من صيغته الاصلية تحقيقا كثلث ومثلث و اخر و جمع او تقديرا كعمر و باب قطام في تميم

نه تحقيقي زيرا كه علت بحقيقت دو است كه بايد كه جمع شوند يا يكي كه مكرر باشد * و حكم غير منصرف آن
است كه در وي كسره و تنوين نباشد زيرا كه اين نه علت كه مذكور شد همه فروع اند عدل فرع معدول
عنه است و وصف فرع موصوف و تانيث فرع تذكير و تعريف فرع تنكير و عجمه فرع عربيه و جمع فرع
واحد و تركيب فرع افراد و الف و نون مزيدتان فرع مازيد عليه و وزن فعل فرع وزن اسم پس
هرگاه كه در يك اسم دو علت ازين علل جمع شوند يا يك علت ازين علل مكرر شود در وي دو فرعيت
حاصل باشد پس مشابه فعل شود كه در فعل دو فرعيت است به نسبت با اسم يكي از جهت اشتقاق
زيرا كه فعل مشتق است از مصدر كه اسم است و ديگري از جهت افاده كه فعل در فائده دادن
محتاج باشد باسم و اسم ازو مستغني است و چون اسم باين دو فرعيت مشابهت يافت بافعال منع كردند
از وي دو چيز كه در فعل نيست يكي كسره دوم تنوين و نگفتيم كه جر از وي ممنوعست زيرا كه در لا ينصرف
جر هست ليكن تابع نصب است يعني بفتحه است همچون مررت باحمد عكس جمع مونث سالم و جمع
مذكر سالم كه نصب آن تابع جر است م ۲ و يجوز صرفه اليخ ش غير منصرف را جايز است كه منصرف و
منون گردانند بدو سبب يكي ضرورت شعر كه وزن راست نيايد بدون تنوين چنانكه در قول شاعر * شعر * صبت علي
مصايب لو انها صبت علي الايام صرن لياليا تا وزن راست آيد ليكن اندک خفا باشد كه آنرا زحاف خوانند
و دوم مناسبت يعني اسم غير منصرف هرگاه با اسم منصرف منون جمع شود پس جايز و مستحسن باشد كه آن
غير منصرف را منون گردانند تا مناسب رفيق خود باشد چنانكه سلاسلا را بواسطه صحبت اغلالا منون
ساخته اند م ۳ و ما يقوم مقامهما اليخ ش دو سبب است كه هر يكي از ايشان مكرر مي شوند و قايم مقام دو
علت منع صرف مي كردند و اسم را لا ينصرف مي سازند يكي جمع اقصى كه بنهايت جمع رسيده باشد يا
جمع الجمع باشد حقيقة همچنانكه اكالب و اساور و اناعيم يا در عدد حروف و حركات موافق آن باشد
پس درين جمع دو جمعيت باشد يا تحقيقا يا تقديرا و بواسطه اين دو جمعيت اسم لا ينصرف گردد دوم
تانيث بالف مقصوره يا ممدوده چون حبلى و حمراء زيرا كه اين اسم تانيث است و لزوم تانيث زيرا كه
در حبلى حبال نگويند و در حمراء حمر نگويند و لزوم تانيث بمنزله تانيث ديگر است پس تانيث در وي مكرر باشد
و اسم بواسطه وي لا ينصرف باشد * م ۴ فالعدل اليخ ش عدل درين موضع مصدر فعل مجهول است
بمعني معدوليت يعني معدوليت اسم خروج اسم است از صيغه اصلي خود بصيغه ديگر يا تحقيقا يا تقديرا
خروج تحقيقي آن است كه دليلي غير منع منصرف دلالت كند بر آنكه اين اسم از صيغه ديگر كه اصل وي است بيرون
آمده است باين صيغه همچون ثلث و دليل بر معدوليت وي آن است كه لفظ وي مكرر نيست و
معنيش مكرر است و اصل آن است كه هرگاه كه معني مكرر باشد لفظ نيز مكرر بوده شد چنانكه در جاءني القوم

ثلثة ثلثة پس معلوم شد که ثلث معدول از لفظ مکرر که آن ثلثة ثلثة است وبرین وجه است حال در
آحاد وموحد وثناء ومثنی وثلاث ومثلث ورباع ومربع تا اینجا خلاف نیست ودر ماورای وی تا عشار و
معشر خلاف است که آمده است یا نه وصواب آن است که آمده است * وسبب منع صرف در ثلث و
اخوات وی عدل است چنانکه معلوم شد ووصفیت زیراکه ثلثة ثلثة دروی صفتی است عارض و
چون ثلث ومثلث ماخوذ شد ازوی وصفیت در ایشان اصلی باشد وعدل در اُخر تحقیقی است زیراکه
اُخر جمع اخری است واخری تانیث آخر است وآخر افعل تفضیل است زیراکه معنی وی در اصل
واپس تر است اگرچه معنی وی درین زمان دیگر است وشرط افعل تفضیل چنانکه دانسته آمد مستعمل
باشد باللام یا اضافت یا کلمه مِن ولفظ اُخر چون مستعمل باللام واضافت نیست اصل وی آن بود که با من باشد
بر صیغهٔ افعل من پس اصلش آخر من بوده باشد ازین صیغه اصلی بیرون بردند بصیغهٔ اُخر پس
عدل در وی تحقیقی باشد * وسبب منع صرف دروی عدل است وصفت اصلی ویا سبب منع صرف اخر
وزن فعل است وصفت اصلی * همچنین عدل در جمع تحقیقی است زیراکه جمع جمع جمعاء است بروزن
فعلاء مثل صحراء وقیاس فعلاء اسم آن است که جمع وی بر فعالی باشد یا فعلاوات چون صحاری و
صحراوات پس قیاس جمعاء آن است که جمع وی جماعی باشد یا جمعاوات پس جمع معدولست از جماعی
یا جمعاوات پس عدل دروی تحقیقی باشد * وسبب منع صرف وی عدل است ووصفیت اصلی * وبعضی
گفته اند که عدل است وتعریف توکیدی واگر جمعاء که مونث اجمع است فعلاء صفت بودی قیاس
جمع وی بروزن فعل بودی چون حمر که جمع حمراء است وجمع معدول از جمع بودی وبرین تقدیر
هم عدل به تحقیقی بودی لکن جمعاء اجمع در حالتی که تاکید اند اسم اند نه صفت پس قیاس جمع وی آن
است که اول گفته شد * وعدل تقدیری آن است که هیچ دلیلی بغیر منع صرف دلالت نکند برآنکه در آن
اسم عدل هست لکن چون آن اسم در کلام عرب لاینصرف باشد وبیش از یک سبب منع صرف
در وظاهر نباشد پس احتیاج افتد از برای رعایت قاعدهٔ منع صرف بتقدیر سببی دیگر وچون بغیر عدل
تقدیر نتوانند کرد عدل تقدیر باید کرد چنانکه عمر وزفر که در کلام عرب لاینصرف آمده ودر ایشان بجز علمیت
سببی ظاهر نیست پس عدل را دروی تقدیر کرده اند گویا که اسم او در اصل عامر وزافر بوده است
از آنجا بصیغهٔ عمر وزفر آورده اند و [illegible] ذکر قطام درین مقام مناسب نیست زیراکه باب قطام که اعلام اعیان
مونث است در لغت اهل حجاز مبنی است همچو اخوات خود که آن فعال است بمعنی امر چون
نزال بمعنی انزل وفعال که معدول است از مصدر معرف چون فجار بمعنی الفجرة است وفعال که
معدول است از صفت چون یا فساق ودر لغت بنی تمیم اگرچه باب قطام معرب وغیر منصرف است
ودیگر اخوات بمعنی او لکن در قطام دو سبب ظاهر است علمیت وتانیث پس احتیاج بتقدیر عدل
نباشد از برای منع صرف اما از برای موافقت اخوات ثلث دروی تقدیر عدل می کنند اگرچه هیچ
ضرورتی نیست برای منع صرف باین تقدیر پس اولی آن است که قطام درین باب مذکور نباشد

*٢ الوصف شرطه ان يكون في الاصل فلا تضره الغلبة
فلذلك صرف اربع في مررت بنسوة اربع وامتنع اسود وارقم للحية
وادهم للقيد ٣ وضعف منع افعى للحية واجدل للصقر واخيل للطائر *

چنانکه در بعضی نسخ کافیه یافته شده است ٢ م الوصف شرطه اسمی که در مقابل فعل و حرف است
منقسم است بدو قسم یکی آنکه دلالت کند بر ذاتی بی ملاحظهٔ صفتی از صفات وی چون رجل و فرس
و جدار و شجر و دیگری آنکه دلالت کند بر ذاتی با ملاحظهٔ صفتی از صفات وی چون احمر و اصفر و ضارب
و مضروب و شجاع و جبان قسم اول را اسم خوانند و قسم دوم را وصف و صفت خوانند پس
وصف و صفت آن اسم است که دلالت کند بر ذاتی باعتبار صفتی از صفات وی یعنی حالی از
حالات وی * شرط وصف در باب منع صرف آن است که صفتش اصلی باشد خواه باقی و خواه زائل
و باین اشارت کرد بقوله فلا تضره الغلبة یعنی مضرت نمی رساند وصف اصلی را در منع صرف زوال
وصفیت بغلبهٔ اسمیت پس از برای این وصفیت عارضه در باب منع صرف معتبر نباشد زیرا که عارض
را زیاده قوت نیست و ازین جهت است که اربع در مررت بنسوة اربع منصرف است زیرا که
لفظ اربع در اصل اسمی است از اسماء عدد و اگرچه درین موضع وصف است لکن چون وصفیتش
عارضی است در منع صرف معتبر نیست که اگر معتبر بودی با وجود وزن فعل بایستی که اربع لا ینصرف
بودی و چون صفت اصلیه در منع صرف معتبر است اگرچه زائل شده باشد بغلبهٔ اسمیت از جهت
آن است که اسود و ارقم که در اصل وصف اند و بغلبه استعمال اسم حیه شده اند درین حالت
اسمیت نیز لا ینصرف اند زیرا که وصفیت اصلیه قوتی دارد که با وجود غلبهٔ اسمیت آن وصفیت را اعتبار
باید کرد پس در هر یکی از اسود و ارقم دو سبب منع صرف باشد وزن فعل و وصفیت اصلیه و هرگاه که
اسود بمعنی سیاه و ارقم بمعنی سفید باشد در منع صرف ایشان بحثی نیست زیرا که وصفیت
ایشان باقی است و همچنین است حال ادهم که در اصل صفت است بمعنی اسود بحسب استعمال
اسم قید شده است پس درین حال لا ینصرف است بسبب وزن فعل و صفت اصلیه که زائل شده است
و هرگاه که مستعمل شود بمعنی اسود در منع صرف وی اشکال نیست ٣ م وضعف منع افعی الخ ش یعنی از برای
آنکه وصفیت معتبره در منع صرف باید که اصلیت باشد پس هرگاه که وصفیت اصلیه محقق باشد خواه باقی و خواه
زائل اسم لا ینصرف باشد بر آن وجهی که دانسته شد و هرگاه که وصفیت اصلیه محقق نباشد بلکه متوهم باشد
منع صرف ضعیف باشد چنانکه در افعی که اسم حیه است در غایت خباثت زیرا که توهم کرده اند که افعی مشتق
است از فعوه بمعنی خبث پس منع صرف افعی بواسطهٔ وزن فعل و صفت متوهمه ضعیف باشد و همچنان
است حال اجدل که اسم چرغ است لکن در وی توهم کرده اند که ماخوذ از جدل است بمعنی محکم تافتن
رسن را پس منع صرف وی بواسطهٔ وزن فعل و وصفیت متوهمه ضعیف باشد و همچنین است حال
اخیل که اسم طائر است که در وی خالها است پس توهم کرده اند که در وی اعتبار وصفیت است

۲ والتانيث بالتاء شرطه العلمية * والمعنوي كذلك * وشرط تحتم تاثيره الزيادة على الثلثة او تحرك الاوسط او العجمة فهند يجوز صرفه وزينب وسقر وماه وجور ممتنع ۳ فان سمي به مذكرا فشرطه

گویا که معنی اخبال آن است که غالبها دارد پس منع صرف وی از جهت این وصفیت متوهمه با وزن فعال ضعیف باشد * ۲ م التانیث بالتاء الخ دانسته شد که تانیث بالف مقصوره و ممدوده کافی است در منع صرف و احتیاج نیست باوجود وی بسببی دیگر واما تانیث بتا خالی ازان نیست که تا در وی ملفوظ است یا مقدر اگر ملفوظ است شرط وی در منع صرف آن است که با علمیت باشد و باوجود این شرط منع صرف لازم باشد چنانکه در طلحه و حمزه خواه اسم مرد باشد خواه اسم زن واشتراط علمیت از جهت آن است که باوجود علمیت تانیث لازم باشد و اگر علمیت نباشد آن تانیث لازم نباشد چنانکه در ضاربه ولازم را قوتی است که بواسطه آن معتبر است در منع صرف و غیر لازم را آن قوت نیست واگر مقدر است آن را تانیث معنوی خوانند شرط او در جواز منع صرف هم علمیت است لیکن شرط وجوب تاثیر در منع صرف یکی از امور سه گانه است یا زیادت حروف کلمه بر سه حرف همچنانکه در زینب یا تحرک اوسط همچنانکه در سقر یا وجود عجمه با وی همچنانکه در ماه و جور پس در هند و دعد که در ایشان تانیث معنوی و علمیت است جایز است صرف و منع صرف چنانکه شاعر گفته است * شعر * لم تتلفع بفضل مئزرها دعد * ولم تسق دعد في العلب * زیرا که سکون وسط موجب خفت است و منع صرف از جهت ثقالت است از جهت آنکه مشابهت اسم بدو فرعیت با فعل که ثقیل است موجب ثقل آن اسم است پس هرگاه که در هند ملاحظه دو سبب کنند لا ینصرف سازند و هرگاه که نظر کنند که سکون وسط با قلت حروف موجب خفت است و با یکی سبب مقاومت میکند او را منصرف گردانند در زینب منع صرف واجب است بواسطه زیادتی حروف وی بر ثلثه و در سقر که علم طبقه ایست از طبقات دوزخ منع صرف واجب است از برای تحرک اوسط و در ماه و جور که علم دو بلده اند منع صرف واجب است زیرا که با علمیت و با تانیث عجمه نیز جمع شده است و چون اسباب منع صرف زیاده بر دو شد سکون وسط مقاومت نتواند کرد تا صرف جایز باشد

۳ م فان سمي به مذكرا الخ ش دانستی که هرگاه که تا ملفوظ باشد فرق نیست در میان آنکه آن اسم علم مونث باشد یا علم مذکر چنانکه در حمزه و طلحه گفته شد لیکن هرگاه که تا مقدر باشد اگر علم مونث است حال او در جواز منع صرف و وجوب منع صرف آن است که مذکور گشت و اگر علم مذکر است شرط وی در منع صرف آن است که حروف کلمه زیاده از سه باشد پس قدم که اسم جنس است و مونث معنوی اگر علم مذکر شود منصرف باشد زیرا که تانیث اصلی بعلمیت مذکر زائل شد و هیچ قائم مقام ندارد و علمیت تنها منع صرف نمی کند پس صرف قدم درین حالت واجب باشد و اما عقرب که اسم جنس است و مونث معنوی است اگر علم مذکری شود لا ینصرف باشد زیرا که اگرچه تانیث زائل شد لیکن قائم مقام تانیث موجود است که آن حرف رابع است بدلیل آنکه قدم را چون تصغیر کنند تاء تانیث مقدر باملفوظ

الزیادة علی الثلثة فقدم منصرف و عقرب ممتنع *
۲ المعرفة شرطها ان تکون علمیة * ۳ العجمة شرطها ان تکون علمیة فی العجمة
و تحرك الاوسط او الزیادة علی الثلثة فنوح منصرف و شتر و ابراهیم ممتنع *

گردد قدیمه گویند و عقرب را چون تصغیر کنند عقیرب گویند تاء مقدر ملفوظ نگردد و این معنی دلالت می کند بر آنکه
حرف رابع قایم مقام تا است پس عقرب در حالتی که علم مذکر است در وی دو سبب منع صرف
است علمیت و تانیث بواسطهٔ قایم مقام تا پس منع صرف او واجب باشد ۲ م المعرفة الخ ش
شرط معرفه در منع صرف آن است که علم باشد خواه علم شخصی باشد چون احمد خواه علم جنسی و تعریفی
که در باب منع صرف معتبر است تعریف علمی است زیرا که تعریف مضمرات و تعریف مبهمات
که اسماء اشارت است و موصولات موجود نیست الا در مبنیات و منع صرف از احکام معربات است پس
این تعریفات در منع صرف متصور نگردد و تعریف باللام و اضافت غیر منصرف را منصرف میگردانند
یا در حکم منصرف می آورد چنانکه بعد ازین دانسته شود پس چگونه سبب منع صرف شود و هیچ باقی
نماند الا تعریف علمی ۳ م العجمة شرطها ان تکون علمیة الخ ش شرط عجمه در باب منع صرف آن
است که علم باشد در لغت عجم پس چون عرب آنرا استعمال کنند بعلمیت هیچ حکم از احکام لغت
خود بر آنجا جاری نگردانند پس آن عجمه را قوتی باشد و از آن جهت در منع صرف معتبر گردد و اگر لفظی
عجمی اسم جنس باشد و عرب آنرا بجنسیت استعمال کنند چون لجام و فرند احکام کلام خود از اضافت
و تعریف باللام بر وی جاری گردانند چون اللجام و الفرند و لجام الفرس و فرند السیف آن عجمه ضعیف
گردد پس معتبر نباشد در منع صرف تا اگر لجام و فرند علم شخصی شود منصرف باشد اما اگر لفظ عجمی
اسم جنس باشد و عرب آنرا بعلمیت استعمال کنند نه بجنسیت چون قالون که اسمی است رومی
بمعنی جید و عرب آنرا استعمال کرده اند و علم شخص معین گردانیده عجمه وی ضعیف نباشد زیرا که
احکام کلام عرب بر وی جاری نگشته است پس قالون لا ینصرف باشد و از اینجا معلوم شد که شرط
عجمه در باب منع صرف آن است که عرب آن لفظ عجم را ابتداء بعلمیت استعمال کنند نه آنکه در
عجمه علم باشد و شرط دیگر از آن عجمه در باب منع صرف احد الامرین است یا آنکه حروف کلمه زیاده
از سه حرف باشد چون ابراهیم یا سه حرف نباشد و وسط متحرک چون شتر که اسم حصن است
در دیار بکر و هرگاه که یکی ازین دو امر با عجمه نباشد آن عجمه منع صرف نکند و ازین جهت است که
نوح و لوط با آنکه اسمی عجمی اند و در کلام عجم علم بوده اند در استعمال عرب منصرف اند ۞ اگر گوئی
که در هند و دعد دو سبب است با سکون وسط صرف و منع صرف او هر دو جائز است پس بایستی
که نوح و لوط که در ایشان نیز دو سبب است صرف و منع صرف هر دو جائز بودی در جواب گوئیم
که تانیث سببی است محقق و باقوت پس اعتبار وی با سکون وسط جائز باشد و اما عجمه سببی است
مقدر و ضعیف زیرا که معنی وی آن است که این لفظ در کلام عجم مستعمل بوده است و این زمان

۲ الجمع شرطه صیغة منتهی الجموع بغیر هاء کمساجد و مصابیح و اما فرازنة فمنصرف ۳ وحضاجر علما للضبع غیر منصرف لانه منقول عن الجمع ۴ وسراویل اذا لم یصرف وهو الاکثر

در کلام عرب مستعمل است و این چنین سبب ضعیف را با سکون وسط اعتبار نتوان کرد * و اگر سائلی گوید که در ماه و جور عجمه را اعتبار کردی با سکون وسط و از بنجهت منع صرف واجب باشد پس معلوم گشت که عجمه با سکون وسط معتبر است جواب آن است که عجمه در اینجا معتبر شده است از برای تقویت آن دو سبب دیگر تا سکون وسط مقاومت با هیچ کدام نتواند کرد و از ینجا که عجمه در تقویت سببی دیگر معتبر باشد لازم نیست که او سببی باشد معتبر در منع صرف ۲ م الجمع شرطه صیغة الخ ش معلوم شد که جمع سببی است قائم مقام دو سبب در منع صرف و شرط این جمع آن است که بر صیغهٔ منتهی الجموع باشد و در وی ها نباشد * و صیغهٔ منتهی الجموع آن است که اولش مفتوح باشد و حرف سومیش الف باشد و بعد از الف دو حرف باشد یا زیاده پس اکالب و مساجد و اناعیم و مصابیح بر صیغهٔ منتهی الجموع اند و در ایشان تائی نیست که منقلب بها شود در حالت وقف پس این الفاظ جموع غیر منصرف اند از برای آنکه در ایشان دو جمعیت است تحقیقا یا تقدیرا چنانکه گفته شد یا در ایشان جمعیت و لزوم جمعیت است زیرا که این صیغه در مفرد نیامده است اما ملائکة و صیاقلة و فرازنة اگرچه جمع اند و صیغهٔ منتهی الجموع اند لیکن در ایشان ها است و ازین جهت منصرف اند زیرا که بواسطهٔ ها وزن ایشان در مفرد یافته میشود چون کراهیت بمعنی کراهت و طواعیت بمعنی طاعت است و چون وزن ایشان در مفرد یافته شده جمعیت ایشان ضعیف گشت و چند دو جمعیت در ایشان تقدیر کردن مناسب نباشد و لزوم جمعیت نیز نباشد و صیغهٔ منتهی الجموع را صیغهٔ منتهی الجموع نام نهادند از برای آنکه آن دو صیغه را دو باره جمع کرده اند و بنهایت جمع رسیده است چنانکه یکبار دیگر او را جمع تکسیر نتوان کرد تا صیغهٔ او را متغیر کند از حالی بحالی لکن جمع سلامت توان کرد چنانکه ایامن که جمع ایمن است بر ایامنین جمع کرده اند همچون صواحب که او را بر صواحبات جمع کرده اند زیرا که جمع سلامت صیغه را متغیر نمی کند بلکه در آخر او علامتی ملحق می شود ۳ م وحضاجر علما للضبع الخ ش این جواب سوالی است مقدر تقدیر سوال آن است که حضاجر علم جنس کفتار است که اطلاق کرده می شود بر یکی و زیاده همچنانکه اسامه که علم جنس شیر است پس بایستی که حضاجر منصرف بودی زیرا که در وی جمعیت نیست و صیغهٔ منتهی الجموع که در حضاجر است سبب منع صرف نیست بلکه شرط جمعیت است و جمعیت منتفی است لکن حضاجر لا ینصرف است تقریر جواب آن است که حضاجر در حال علمیت اگرچه جمع نیست لکن منقول از جمع است زیرا که وی جمع حضجر است بمعنی عظیم البطن و آن جمعیت اصلی درون معتبر است چنانکه وصفیت اصلی و منع صرف از ان جهت است * ۴ م وسراویل الخ ش وسراویل در لغت اکثر منع صرف است با آنکه جمع نیست بلکه اسم جنس است

فقد قيل اعجمي حمل على موازنه وقيل عربي جمع سروالة
تقديرا واذا صرف فلا اشكال * ۲ ونحو جوار رفعا وجرا كقاض *

که بر واحد اطلاق کرده می شود و توجیه در منع صرف وی دوگونه است یکی آنکه لفظ عجمی است
چون عربان او را استعمال کردند و نظائر وی از عربی چون مصابیح واناعیم لاینصرف بودند او را
حکم این نظایر دادند دوم آنکه سراویل لفظ عربی است و جمع سراوله است تقدیرا گویا که هر قطعه
از وی مسمی است بسراوله و سراویل جمع او است و از توجیه اول لازم آید که مشابهت در
وزن جمع سببی است از اسباب منع صرف و از توجیه دوم لازم آید که جمع همچون عدل بر دو قسم
باشد تحقیقی و تقدیری و در لغت بعضی منصرف است و چندان اشکالی نیست زیرا که در سراویل
صیغهٔ منتهی الجموع است بی جمعیت و این علت منع صرف نیست ۶ م ونحو جوار الخ * ش هر نوع اعلی
که جمع فاعله ناقص باشد چون جوار ی و غواشی و رواعی و دواعی و نظائر آن حکم وی در لفظ در حالت
رفعی وجری حکم قاض است یعنی یا محذوف باشد و در حالت تکبیر و اسم منون چون جاءتنی جوار و مررت
بجوار و در حالت نصبی یا ثابت باشد و متحرک بحرکت فتحه بی تنوین چون رایت جواری پس در حالت
نصبی هیچ اشکالی نیست زیرا که اسم غیر منصرف است بواسطهٔ جمعیت با صیغهٔ منتهی الجموع و اما
در حالت رفعی وجری بعضی گفته اند که اسم منصرف است و تنوین که موجود است تنوین صرفست بنا برانکه
اعلال مقدم است بر منع صرف زیرا که اعلال راجع است با جوهر کلمه و منع صرف با عراب کلمه و جوهر
کلمه مقدم است بر اعراب وی و شک نیست که اصل در اسماء صرفست پس ازین جهت جاءتنی
جوار در اصل جواری بوده باشد بضمه و تنوین ضمه بر یا ثقیل بود بیند اختند و یا بالتقای ساکنین بیفتاد
جوار شد پس قبل از اعلال اسم را منصرف داشتند تا اعلال کنند و بعد از اعلال صیغهٔ منتهی الجموع
نماند بلکه وزن وی وزن سلام و کلام شد همان تنوین صرف بحال خود باقی ماند پس این اسم قبل از اعلال
و بعد از اعلال منصرف باشد و بعضی گفته اند که قبل از اعلال منصرف باشد و بعد از اعلال
غیر منصرف باشد زیرا که در وجمعیت است با صیغهٔ منتهی الجموع از جهت آنکه یای محذوف بمنزل
ملفوظ است و ازینجهت نیست که اعراب بروا جاری نشد پنهی آن تنوین صرف که قبل از اعلال بود انداخته شد
و تنوین عوض یا آورده شد پس جوار بعد از اعلال غیر منصرف باشد و تنوین در وی عوض یای محذوف
و یا عوض از اسکان یا باشد و حالت جر را برین قیاس کن که پیش بعضی قبل از اعلال منصرف بود و بعد از
اعلال همچنان منصرف است و پیش بعضی دیگر قبل از اعلال منصرف بود و بعد از اعلال لاینصرف
است و تنوین تنوین عوض است چنانچه گفته شد و برین دو مذهب در لفظ جوار در حالت رفعی وجری
هیچ تنافی نیست بلکه خلاف در انست که او بعد از اعلال منصرف است درین دو حال و تنوین
تنوین صرف است یا غیر منصرف و تنوین تنوین عوض است و در لغت بعضی عربان یا در حالت جری
ثابت است چون مررت بجواری و بناء این لغت بر انست که اسم را غیر منصرف داند قبل از

۲ التركيب شرطه العلمية وان لا يكون باضافة ولا اسناد
مثل بعلبك ۳ الالف والنون ان كانتا في اسم فشرطه العلمية
كعمران او صفة فانتفاء فعلانة وقيل وجود فعلى
ومن ثم اختلف في رحمن دون سكران وندمان

اعلال پس یا در حالت جری مفتوح باشد همچنانکه در حالت نصبی و فتحه خفیف است پس هیچ اعلال
نباشد و در حالت رفعی جواری بوده باشد ضمه بر یا ثقیل بود چون انداخته شد و تنوین عوض
اسکان یا آورده شد یا بالتقاء ساکنین بیفتاد جاءتنی جوار شد پس برین لغت در یک حالت اعلال
باشد و در لغت مشهور ه در دو حالت اعلال باشد حالت رفعی و حالت جری چنانچه دانسته شد *
۲ م التركيب شرطه العلمية الخ ش * شرط اعتبار ترکیب در منع صرف علمیت است زیرا که ترکیب
با علمیت لازم است پس با قوت باشد در منع صرف معتبر و هرگاه که با علمیت نباشد آن ترکیب در
محال زوال است و لازم نیست پس معتبر نباشد * و شرط دوم آن است که ترکیب اضافی نباشد زیرا که
ترکیب اضافی بعد از علمیت حکم اضافت دارد چون عبد الله که علم شخص باشد و اضافت لا ینصرف
را منصرف می گرداند یا در حکم منصرف می آرد پس سبب منع صرف نتواند بود * و شرط سوم آن است
که آن ترکیب مشتمل بر اسناد نباشد زیرا که اعلام مشتمل بر اسناد از قبیل مبنیات است چون تابط
شرا و برق نحره و شاب قرناها و ذری حبا و این جمله بعد از علمیت بر ان حالتی که قبل از علمیت بود باقی ماند
زیرا که تسمیه بجمله مشتمل بر قصه غریب باشد پس جمله را از حال خود تغییر نمی کنند تا دلالت بر ان قصه کند
و چون ترکیب مشتمل بر قصه غریب از قبیل مبنیات است در منع صرف که از قبیل معربات است
متصور نگردد * و اگر سایل گوید بر مصنف واجب بود که چنین گوید وان لا یکون الجزء الثانی
من المرکب صوتا و لا متضمنا لحرف العطف تا مثال سیبویه و نفطویه و عمرویه و نظائر آن بیرون رود
و هم مثال خمسة عشر و ستة عشر و نظایر ان بعد از آنکه علم شوند بیرون رود که اینها نیز از قبیل
مبنیات اند در جواب گوییم که مصنف بعد ازین بیان کرده است که اصوات مبنی است و مثال
خمسة عشر بواسطه تضمن حروف مبنی است پس ازینجا معلوم شد که این ترکیب در منع صرف معتبر
نباشد لکن جمله را که علم شده باشد ذکر نکرده است که از قبیل مبنیات است پس احتیاج افتاد اینجا
باخراج وی م ۳ الالف والنون الخ ش ه الف و نون که در منع صرف معتبر است آنرا مزید تان
خوانند زیرا که در کلمه از حروف اصول نباشد بلکه از زواید باشد بران قاعده که در تصریف دانسته
شد و آنرا مضارع عثمان نیز خوانند زیرا که مشابه الفی تانیث اند در منع دخول تاء تانیث * و نحویان
خلاف کرده اند که الف و نون سبب منع صرفند از انجهت که زیاده اند و فرع مزید علیه یا از انجهت
که مشابه الف تانیث اند و این قول ثانی راجح است چنانکه معلوم گردد * و الف و نون اگر در
اسم باشد شرط ایشان در منع صرف علمیت است چنانکه عثمان و عمران و مروان زیرا که وجود هیچ

٢ وزن الفعل شرطه ان يختص به كشمّر وضرب او يكون في اوله زيادة كزيادته غير قابل للتاء ومن ثم امتنع احمر وانصرف يعمل *

سببی دیگر متصور نیست و ایضاً هرگاه که علم باشد در وی تا در نیاید پس مشابهت وی با الف تانیث
باقی باشد و اگر علم نباشد تا در وی در آید و مشابهت باقی نماند چنانکه سعدان و سعدانه که اسم
نبتی است و اگر در صفت باشد در شرط ایشان خلاف است بعضی گفته اند که شرط انتفاء فعلانه
است یعنی شرط آن است که تاء تانیث در وی در نیاید تا مشابهت بالف تانیث باقی ماند و ازین
جهت عریان منصرف است با آنکه صفت است زیرا که تا در وی در می آید و مونث او را عریانه
گویند پس مشابهت نماند * و بعضی گفته اند که شرط وجود فعلی است زیرا که هرگاه که مونث وی فعلی آید فعلانه
نیاید و مشابهت بر حال خود باشد و ازین جهت که خلاف کرده اند در شرط خلاف واقع شد در لفظ
رحمن که منصرف است یا غیر منصرف زیرا که در وی رحمانه و رحمی هیچ کدام در نیامده است بنابر
آنکه رحمن خاص است بباری تعالی و بر غیر وی اطلاق نکرده اند نه بر مذکر نه بر مونث پس بر مذهب
کسی که شرط وی انتفاء فعلانه است رحمن غیر منصرف است و چنین باید گفت که الله رحمن
بی تنوین بواسطهٔ صفت و الف و نون مضارعتان و بر مذهب کسی که شرط وجود فعلی است رحمن منصرف
است و چنین باید گفت الله رحمن به تنوین و در سکران خلاف نیست زیرا که شرط بر هر دو مذهب
حاصل است از جهت آنکه مونث او سکری است نه سکرانه و در ندمان که بمعنی ندیم باشد خلاف
نیست زیرا که بر هر دو مذهب منصرف است و شرط حاصل نیست زیرا که مونث وی ندمانه است
نه ندمی و اما ندمان بمعنی نادم که از ندم مشتق است بمعنی پشیمانی لا ینصرف است باتفاق زیرا که
مونث وی ندمی است نه ندمانه م ٢ وزن الفعل الخ ش * وزن فعل که سبب منع صرف است
شرط وی در منع صرف احد الامرین است * یکی آنکه وزن مختص باشد بفعل و در اسم یافته نشود
الا وقتی که منقول باشد از فعل همچنانکه شمّر که علم اسپی است و منقول از شمّر یشمّر تشمیراً پس
شمّر لا ینصرف باشد بواسطهٔ علمیت و وزن فعل مختص همچنین است حال ضرب که وقتی که او را
علم شخص سازند لا ینصرف باشد بواسطهٔ وزن فعل و علمیت اگر مقابلی گوید که وزن فعل در اسم
آمده است همچنانکه بقّم پس وزن فعل مختص نباشد بفعل در جواب گوییم که بقّم لفظ عجمی است
که عربان آنرا استعمال کرده اند و مقصود آن است که در اسماء عربی وزن فعل نیامده است الا منقول
از فعل * و دیگری آنکه مختص بفعل نباشد بلکه در اسم یافته شود بی نقل از فعل لیکن در اول او زیادتی
باشد همچو زیادتی فعل یعنی یکی از حروف اتین و آن وزن قابل تا نباشد در آخر او ازین جهت
احمر لا ینصرف است بواسطهٔ وصفیت و وزن فعل که در اول او زیادتی است همچو زیادتی که در اول
فعل است و قابل تاء تانیث نیست زیرا که در مونث او احمره نگویند و یعمل منصرف است با آنکه صفت
است و در اول وی زیادتی است همچون زیادتی فعل اما چون در آخر او تاء تانیث متحرک در می

۲ وما فيه علمية مؤثرة اذا نكر صرف لما تبين من انها لا تجامع مؤثرة الا ما هي شرط فيه الا العدل و وزن الفعل وهما متضادان فلا يكون معها الا احدهما فاذا نكر بقي بلا سبب او على سبب واحد ۳ وخالف سيبويه الاخفش

می آید چون علمیت از مشابهت فعل دور افتاد و وزنش در منع صرف معتبر نشد ۲ م وما فيه علمية الخ * ش
علمیت جمع می شود با عدل و موثر است با وی در منع صرف چنانکه در عمر لیکن علمیت شرط عدل نیست
زیرا که ثلث لا ینصرف است بواسطهٔ عدل و وصفیت و علمیت با وی نیست در انجا و همچنین علمیت جمع
می شود و موثر است با وزن فعل چنانکه در احمر و شرط وی نیست زیرا که احمر لا ینصرف است بواسطهٔ
وزن فعل و وصف و علمیت با وی نیست در انجا و علمیت با وصفیت متحقق جمع نمی شود زیرا که
علمیت مقتضی خصوص است و وصفیت مقتضی عموم و میان عموم و خصوص منافات است و همچنین علمیت
مجتمع نمی شود با جمعی که بر جمعیت باقی باشد و اما علم منقول از جمع اگرچه غیر منصرف است چون حضاجر و
مساجد که علم شخصی باشد لیکن آن جمعیت اصلی در منع صرف او کافی است و علمیت را با وی
اعتباری نیست و علمیت با تانیث با الف مقصوره و ممدوده جمع می شود لیکن موثر نیست چنانکه
در حمراء و حبلی که علم شخصی شود خواه مونث خواه مذکر زیرا که تانیث و لزوم تانیث در منع صرف
این اسم کافی است و احتیاج بعلمیت ندارد و علمیت موثره با تانیث بتاء لفظی و معنوی جمع می شود
و شرط است و همچنین علمیت موثره با عجمه و ترکیب و الف و نون مزیدتان در اسم جمع می شود و موثر
شرط است پس ظاهر شد که هر سببیکه علمیت با وی جمع می شود و موثر است در منع صرف شرط
آن سبب است الا عدل و وزن فعل که با این هر دو جمع می شود و موثر است در منع صرف لیکن شرط
نیست. پس هر اسمیکه در وی علمیت موثره باشد در منع صرف او چون آن اسم را تنکیر کنند
منصرف گردد زیرا که با علمیت موثره اگر غیر عدل و وزن فعل است آن اسم بواسطهٔ تنکیر بی سبب
ماند زیرا که چون علمیت زائل شد شرط آن سبب دیگر زائل شد پس آن سبب دیگر باقی نماند
چنانکه در کم بن زینب و رب ابراهیم و نظائر آن و اگر آن سبب دیگر عدل است یا وزن فعل
آن اسم بواسطهٔ تنکیر بر یک سبب ماند که آن عدل است یا وزن فعل پس منصرف گردد
و قول مصنف وهما متضادان اشارت است بانکه عدل با وزن فعل متضاد است مخصوصه و هیچ یک از ان
اوزان وزن فعل نیست که معتبر باشد در منع صرف پس نشاید که در یک اسم این هر دو سبب
که عدل و وزن فعل است با علمیت جمع شوند تا چون آن اسم را تنکیر کنند دو سبب بر حال خود باقی
باشد و اسم بواسطهٔ ایشان لا ینصرف باشد الا یکی از ایشان که با علمیت جمع می شود پس در هر اسمی
که علمیت موثره باشد و آن اسم را نکره کنند باقی ماند بی سبب و احدی و چون محقق شد که این نشاید
پس در هر اسمی که علمیت موثره باشد چون تنکیر کنند منصرف گردد چنانکه گفته شد ۳ م وخالف سیبویه
الاخفش الخ * ش اخفش مشهور ابوالحسن اخفش است که شاگرد سیبویه است و از ین جهت است

في مثل احمر علما اذا نكر اعتبار الصفة الاصلية بعد التنكير ۲ ولا يلزمه باب حاتم لما يلزم من اعتبار المتضادين في حكم واحد ۳ وجميع الباب باللام او بالاضافة ينجر بالكسر *

که گفته اند که اخفش در این عبارت مرفوع است و تقدیم سیبویه از جهت تفضیل او است که اگر سیبویه فاعل خالف باشد معنی کلام این خواهد بود که استاذ با شاگرد مخالفت کرد و این مستحسن نیست و می شاید که چنین گویند که چون قول شاگرد ظاهر تر است چنانکه معلوم شود از این جهت مخالفت را نسبت با استاذ کرد و مراد بمثل احمر اسمی است لا ینصرف که در وی وصفیت اصلیه باشد یا سببی دیگر چون احمر و اصفر و عطشان و سکران و این چنین اسم قبل از علمیت غیر منصرف باشد بی شبه و هرگاه که این اسم را علم سازند وصفیت زائل شود لیکن علمیت قائم مقام او گردد و این اسم همچنان لا ینصرف باشد باتفاق و هرگاه که این اسم را بعد از علمیت تنکیر کنند اخفش گوید که این اسم در این حالت منصرف باشد چنانکه گوئی کم من احمر لقیته یعنی ای بسا شخصی که نام او احمر بود دیدم او را و دلیل وی بر انصراف آنست که وصفیت بعلمیت زائل شد و علمیت بتنکیر زائل شد پس در اسم یک سبب ماند که آن وزن فعل است در احمر و الف و نون مزیدتان است در سکران و یک سبب منع صرف نکند و این قول ظاهر است و سیبویه گوید که این اسم در حالت تنکیر بعد از علمیت غیر منصرف است زیرا که چون علمیت زائل شد وصفیت اصلیه معتبر گشت همچنانکه در اسود و ارقم واو هم معتبر است بعد از غلبهٔ اسمیت ۲ م ولا یلزمه باب حاتم الخ ۵ ش جمعی بر سخن سیبویه اعتراض کرده اند که اگر وصفیت اصلیه بعد زوال علمیت معتبر بودی در منع صرف بایستی که حاتم در حالت علمیت لا ینصرف بودی بواسطهٔ علمیت و وصفیت اصلیه لیکن این باتفاق باطل است و جواب از این اعتراض آن است که میان وصفیت و علمیت منافات تضاد است چنانکه گفته شد پس نشاید که هر دو را باهم اعتبار کنند در حکم واحد که منع صرف است اما اعتبار وصفیت اصلیه با سببی دیگر در منع صرف جایز باشد چنانکه معلوم شد در اسود و ارقم و اگر سائلی گوید که وصفیت متحقق با علمیت منافی و ضد است لیکن وصفیت اصلیه که زائل شده باشد با علمیت جمع میتواند بود چنانکه در حاتم که علم است و وصف اصلی دارد پس اگر اعتبار وصفیت اصلیه کنند با علمیت در منع صرف حاتم اعتبار دو ضد در یک حکم لازم نیاید در جواب گوئیم که ملاحظه و تقدیر احد الضدین بعد از زوال با ضدی دیگر در حکم واحد مستحسن نیست زیرا که اگرچه اجتماع ضدین نیست لیکن اعتبار احد الضدین است با دیگری در حکم واحد و این مشابه اجتماع ضدین است بوجهی پس پسندیده نباشد * ۳ م وجمیع الباب باللام الخ * ش و همه باب لا ینصرف چون معرف گردد بلام تعریف یا مضاف شود جر او بکسره باشد چنانکه اصل است در اسماء نحو بالاحمر و بالحمراء و باحمرکم و بعثماننا و نحویان را اختلاف است که این اسم در این حالت منصرف است یا غیر منصرف جمعی گفته اند

۲ المرفوعات هو ما اشتمل على علم الفاعلية فمنه الفاعل وهو ما اسند اليه الفعل او شبهه وقدم عليه على جهة قيامه به مثل قام زيد وزيد قائم ابوه

که منصرف است زیرا که لامنصرف بودن وی بواسطهٔ مشابهت است با فعل در دو فرعیت و چون
لام تعریف و اضافت که از خواص اسم اند درین اسم لامنصرف درآمد جانب اسمیت قوت گرفت
و آن مشابهت با فعل ضعیف گشت پس رجوع کرد باصل که در اسماء صرف است پس کسره در وی
درآمد بدون تنوین زیرا که تنوین با لام و اضافت جمع نمیشود و جماعتی گفته اند که این اسم درین حالت
غیر منصرف است و آنچه از لامنصرف ممنوع است باصالت تنوین است و کسرت بتبعیت تنوین ساقط
شده بود و چون مشابهت با فعل ضعیف گشت این تبعیت باقی نماند و کسره بحال خود عود کرد و تنوین ساقط
است بسبب لامنصرف بودن چنانکه پیش ازین بود و جمعی دیگر گفته اند که اگر با لام و اضافت آن
دو سبب که علت منع صرف بودند باقی مانند بحال خود آن اسم غیر منصرف باشد همچنانکه در بالاحمر و بحمراءکم
زیرا که در الاحمر وزن فعل و وصفیت باقی اند بحال خود و در حمراءکم تانیث و لزوم تانیث بر حال خودند
پس درین اسم دو علت از نه علت موجود باشد پس لامنصرف باشد چنانکه دانستی که غیر منصرف آن
است که در وی دو علت باشد از نه علت و اگر آن دو سبب بر حال خود باقی نمانند آن اسم
منصرف باشد همچنانکه در بالعمر و بعثماننا چون دخول لام در عمر بعد از تنکیر و زوال علمیت است پس
در وی دو سبب باقی نباشد و همچنین در عثماننا اضافت عثمان بعد از تنکیر باشد و زوال علمیت پس
در وی دو سبب باقی نماند و حینئذ منصرف باشد و این قول مناسب تر است بتفسیر مصنف
مر غیر منصرف را * ۲م المرفوعات هو ما اشتمل الخ * ش مرفوعات جمع مرفوع است نه مرفوعة و ضمیر هو
راجع است بمرفوع که مذکور شده است در ضمن مرفوعات یعنی مرفوع آن اسمی است که مشتمل باشد
بر علم فاعلیت که آن رفع است خواه ضمه باشد و خواه واو و خواه الف * از جمله مرفوع است فاعل بلکه
اصل مرفوعات اوست پیش جمهور و فاعل اسمی است که اسناد کرده شده باشد بوی فعلی یا
شبه فعلی و آن فعل یا شبه فعل مقدم شده باشد بر وی و آن اسناد بر طریقهٔ قیام آن فعل یا شبه
فعل باشد بآن اسم یعنی بصیغهٔ معلوم باشد از ان فعل و از شبه فعل بر صیغهٔ باشد که در حکم صیغه
معلوم است پس درینجا قیودی چند اند * اول اسم زیرا که فاعل مسند الیه است پس ناچار است که
اسم باشد یا در تاویل اسم * قید دوم آنست که اسناد کرده شود بوی فعلی یا شبه فعلی زیرا که فاعل
نیست الا فعل را یا چیزی را که مشتمل است بر معنی فعل * سوم آنکه آن فعل یا شبه فعل مقدم
باشد بر آن اسم که اگر متاخر باشد از ان اسم فاعل نباشد چون زید قام و زید غلام ضارب * چهارم آنکه اسناد
فعل یا شبه فعل بر طریق قیام باشد یعنی بصیغهٔ معلوم یا آنچه در حکم بصیغهٔ معلوم باشد چو اسم فاعل
و صفت مشبهه و این قید بین احتراز است از مفعول ما لم یسم فاعله که وی اسمی است که اسناد
کرده شده است بوی فعلی یا شبه فعلی و مقدم است بر وی لیکن بر طریقهٔ صیغهٔ معلوم یا آنچه در حکم صیغهٔ

۲ و الاصل ان یلی الفعل فلذلك جاز ضرب غلامه زید و امتنع ضرب غلامه زیدا * و اذا انتفی الاعراب فیهما لفظا و القرینة او کان مضمرا متصلا او وقع مفعوله بعد الا او معناها وجب تقدیمه

معلوم باشد نیست چو ضرب زید و زید مضروب غلامه * ۲ م و الاصل ان یلی الفعل الخ * ش اصل در فاعل آن است که نزدیک فعل باشد و بر دیگر معمولات فعل مقدم باشد زیرا که فاعل بمنزل جزء فعل است و عمده معمولات فعل او ست پس اگر فاعل بحسب لفظ از دیگر معمولات موخر شود بحسب رتبه مقدم باشد و ازین جهت است که جائز است ضرب غلامه زید زیرا که زید فاعل است و بحسب رتبه مقدم است بر غلامه که مفعول است و ضمیر غلامه راجع است با زید که در لفظ موخر است و در رتبه مقدم است و لهذا این جائز است اما ضرب غلامه زیدا ممتنع است زیرا که ضمیر غلامه راجع است با زید که لفظا و رتبة موخر است و این جائز نیست و هرگاه که اعراب لفظی منتفی شود در فاعل و مفعول و قرینه نیز منتفی باشد تقدیم فاعل بر مفعول واجب گردد تا مشتبه بمفعول نشود چنانکه ضرب موسی عیسی و ضرب من علی الباب من علی السطح و ضرب موسی من علی الباب و ضرب من علی الباب موسی و اگر اعراب لفظی منتفی نباشد همچنانکه ضرب عمروا زید و ضرب زید اموسی تقدیم واجب نباشد تاخیر جائز باشد و همچنین اگر قرینه باشد تقدیم واجب نباشد چنانکه اکل الکمثری موسی و همچنین هرگاه که فاعل ضمیر متصل باشد تقدیم او بر مفعول واجب باشد خواه مفعول ظاهر باشد چون ضربت زیدا یا ضمیر باشد چو ضربتک زیرا که اگر مفعول درین صورت بر فاعل مقدم باشد فاعل ضمیر متصل نباشد و همچنین هرگاه که مفعول بعد از الا واقع شود تقدیم فاعل واجب باشد چنانکه گوئی ما ضرب زید الا عمروا زیرا که اگر مفعول را مقدم گردانی و بدون الا گوئی ما ضرب عمروا الا زید معنی کلام منعکس شود زیرا که معنی اول آن است که زید نزد هیچ کس را الا عمرو را پس زید نشاید که ضارب کسی دیگر باشد و عمرو شاید که مضروب کسی دیگر باشد و انحصار فاعلیت بر زید است معنی ثانی آن است که نزد عمرو را بجز زید پس عمرو نشاید که مضروب کسی دیگر باشد و زید شاید که ضارب کسی دیگر باشد و انحصار مفعولیت بر عمرو است و اگر مفعول را با الا مقدم گردانی و چنین گوئی که ما ضرب الا عمروا زید بعضی گفته اند که حصر در هر دو لازم می آید و معنی این است که نزد هیچکس را کسی الا عمرو را زید و این معنی بر خلاف مقصود است و بعضی گفته اند که زید از تمامی ضاربی است که مقصور شده است بر عمرو و چون عمرو با الا مقدم شود لازم آید که ضرب را پیش از تمامی او حصر کرده باشی در عمرو و این مستنکره است و همچنین اگر مفعول بعد از معنی الا واقع شود چنانکه گوئی انما ضرب زید عمرو و الفد تقدیم فاعل واجب باشد بی شبه زیرا که تاخیر فاعل مفید عکس معنی مقصود است از جهت آنکه معنی انما ضرب زید عمروا این است که نزد زید مگر عمرو را و معنی انما ضرب عمروا زید این است که نزد عمرو را الا زید و دانسته شد که این دو معنی عکس یک دیگر اند *

۲ واذا اتصل به ضمير مفعول او وقع بعد الا او معناها او اتصل به مفعوله وهو
غير متصل به وجب تاخيره ۳ وقد يحذف الفعل لقيام قرينة جوازا في مثل
زيد لمن قال من قام * شعر ولِيُبكَ يزيد ضارع لخصومة * ومختبط مما تطيح
الطوائح * ووجوبا في مثل قوله تعالى وان احد من المشركين استجارك

ام اذا اتصل به الخ ش دانسته شد که تقدیم فاعل اصل است و تاخیرش جائز است همچنین دانسته شد
در چهار موضع تقدیم فاعل واجب است چنانکه تاخیرش جایز نیست این زمان شروع کرد در بیان آنکه
تاخیر فاعل در چند موضع واجب میشود یکی آنکه مفعول ضمیر متصل باشد و فاعل ضمیر متصل نباشد چنانکه ضربک
زید که اگر فاعل مقدم شود مفعول ضمیر متصل نماند اما اگر فاعل نیز ضمیر متصل باشد چنانکه در ضربتک
تقدیم فاعل واجب باشد چنانکه دانستی دوم آنکه فاعل فعل واقع شود بعد از الا چنانکه گوئی ضرب عمروا
الا زید زیرا که اگر فاعل مقدم شود بدون الا معنی کلام منعکس گردد و اگر مقدم شود با الا یا حصر لازم آید
در فاعل و مفعول معا یا حصر صفت لازم آید قبل تمامها بر قیاس آنچه مذکور شد در وجوب تقدیم فاعل سوم
آنکه فاعل واقع شود بعد از معنی الا چنانکه گوئی انما ضرب عمروا زید درینجا تاخیر فاعل واجب است یعنی تا
معنی کلام منعکس نگردد چنانکه دانسته شد در وجوب تقدیم فاعل چهارم آنکه در فاعل ضمیری
باشد راجع با مفعول چنانکه گوئی ضرب زیدا غلامه درین صورت تاخیر فاعل واجب باشد که اگر مقدم
شود ضمیر وی راجع شود با مفعول که موخر است لفظا و رتبةً و دانستهٔ که این جائز نیست * ۳ م وقد
یحذف الفعل الخ ش * حذف فاعل جائز نیست چنانکه مشهور است لیکن حذف فعل جائز است وحذف فعل
بر دو وجه است یکی بر سبیل جواز و دیگر بر سبیل وجوب وحذف بطریق جواز آن است که اگر ذکر کنند جائز
باشد و اگر حذف کنند جائز باشد چنانکه در مثال قول تو زید در جواب کسی که او گوید من قام یعنی سوال کند و گوید
که برخاست در جواب گوئی زید یعنی برخواست زید وچون فعل در سوال مذکور بود جائز است که در جواب
حذف کنند فعل را و جائز است که ذکر کنند و ازین قبیل است قول شاعر لیبک یزید تا آخر زیرا که چون
گفت لیبک یزید باید که گریسته شود بر یزید ابن نهشل گویا که سائلی می گوید من یبکیه که بگرید از برای
او پس در جواب گفت ضارع ای یبکیه ضارع لخصومة یعنی بگرید از برای وی آنکس که ذلیل و خوار
باشد در خصومت و نتواند که با خصم خود برابر شود و مختبط یعنی بگرید از برای وی کسی که سائل و محتاج
است زیرا که او ذلیلان را و محتاجان را پشت و پناه بود مما تطیح الطوائح از انجهت بگریند بر وی که
او را هلاک کرد حوادث روزگار هلاک کننده پس ضارع فاعل فعلیست محذوف بواسطهٔ
آنکه سوال مقدر دلالت میکند بران فعل و دلیل بران سوال مقدر لیبک است و نظیر این بیت
است قول باری تعالی در قرائت بعض قرا یسبح له فیها بالغدو والاصال رجال زیرا که
رجال درین قراءة فاعل فعل است محذوف ای یسبحه رجال که دلالت میکند بروی سوال مقدر ای من
یسبحه که آن سوال مقدر مستفاد است از یسبح بر صیغهٔ مبنی للمفعول و حذف بر سبیل وجوب

۲ وقد يحذفان معا في مثل نعم لمن قال اقام زيد * ۳ واذا تنازع الفعلان
ظاهرا بعدهما فقد يكون في الفاعلية مثل ضربني واكرمني زيد
والمفعولية مثل ضربت واكرمت زيدا والفاعلية والمفعولية مختلفين

آن است که ذکرش جایز نباشد چنانکه در قول باری تعالی وان احد من المشرکین استجارک یعنی اگر
یکی از مشرکان زینهار بخواهد از تو ای محمد ﷺ پس زینهار ده او را تا بشنود کلام خدا را واحد
درین ترکیب فاعل فعل است محذوف ای وان استجارک احد و چون خواستند که فعل را اولا
مبهم گردانند وثانیا تفسیر کنند پس استجارک را از اول انداختند باین استجارک که بعد از
احد است تفسیر کردند وحینئذ حذف ان فعل واجب است زیرا که تفسیر وی قایم مقام او
است و مستغنی است از وی از جهت آنکه اگر محذوف نباشد مبهم نگردد تفسیرش جائز نباشد
و نشاید که احد مرفوع باشد بابتدا زیرا که ان حرف شرط است وناچار است او را از فعل *
۲ م وقد یحذفان معا الخ ش * حذف فاعل وحده جایز نیست چنانکه گفته شد لیکن حذف او با فعل معا
جایز است چنانکه گوئی نعم در جواب اقام زید ای نعم قام زید پس این جمله فعلیه محذوفست
و نعم در مقام او مذکور است وحذف اینجا واجب نیست بلکه جایز است * ۳ م واذا تنازع
الفعلان الخ ش * چون دو فعل با یکدیگر تنازع کنند در اسم ظاهری که واقع است بعد ان دو فعل
یعنی هر یکی ازان دو فعل بحسب معنی متوجه و متعلق باشند بان اسم ظاهر و خواهد که دران اسم عمل
کند و او را معمول خود سازد و ازین جهت میان ایشان منازعت باشد پس شاید که این تنازع
در فاعلیت باشد یعنی هر یکی ازان دو فعل میخواهد که ان اسم را مرفوع گرداند تا فاعل او باشد
چنانکه ضربنی واکرمنی زید چون ضرب واکرام هر دو از زید صادر اند هر یکی میخواهد که زید را مرفوع گرداند
تا فاعل او باشد و شاید که تنازع در مفعولیت باشد یعنی هر یکی از فعلین میخواهد که آن اسم ظاهر را
منصوب گرداند تا مفعول او باشد چنانکه ضربت واکرمت زیدا چون ضرب واکرام هر دو واقع اند بر زید
پس هر یکی میخواهد که زید را منصوب گرداند تا مفعول او باشد و شاید که تنازع فعلان در فاعلیت
و مفعولیت باشد یعنی احد الفعلین میخواهد که آن اسم را مرفوع گرداند تا فاعل او باشد و دیگری
میخواهد که او را منصوب گرداند تا مفعول او باشد چنانکه در ضربنی واکرمت و اکرمنی وضربت زید
و بدانکه تنازع در شبه فعل نیز میباشد چنانکه زید ضارب ومکرم عمرا که هر یک از ضارب و مکرم
متوجه بعمرو است و میخواهد که او را منصوب گرداند تا مفعول او باشد و برین قیاس است زید ضارب
و مکرم غلامه هر یکی از ضارب ومکرم میخواهد که غلام را مرفوع گرداند تا فاعل او باشد پس مناسب
آن بود که چنین گفتی اذا تنازع العاملان لیکن چون فعل در عمل اصل است پس او را ذکر کرد
تا حال شبه فعل بطریق مقایسه معلوم گردد و قید اسم ظاهر از بهر آن است که در ضمایر متصله خواه
مستتر باشد و خواه بارز تنازع متصور نیست زیرا که ضمیر متصل بعامل خود باشد و عامل دیگر را در اینجا

۲ فيختار البصريون اعمال الثاني والكوفيون الاول فان اعملت الثاني اضمرت الفاعل في الاول على وفق الظاهر دون الحذف خلافا للكسائي

متنازع متصور نباشد چنانکه در ضربتک و اکرمتک کاف مفعول اکرمت باشد و ضربت در آن عمل
نتواند کرد و اما ضمیر منفصل چون ما ضرب و ما اکرم الا انا و الا انت و الا هو در اینجا تنازع بین الفعلین
متصور است زیرا که هر یکی ازین دو فعل منفی میخواهد که آن ضمیر معمول و فاعل او باشد لیکن
قطع تنازع باضمار فاعل درین صورت ممکن نیست زیرا که فاعل را با الا اضمار نتوان کرد از جهت آنکه
الا حرف است در فعل مضمر نشود و اضمار فاعل بدون الا مفید معنی است زیرا که فعل از فاعل
منفی شود و معنی مقصود اثبات فعل است مراد بحث ما در تنازع است که قطع ان تنازع باضمار
فاعل توان کرد پس این صورت ازین بحث خارج است و از بما نحن فیه نیست و بعضی
گفته اند که مراد بالظاهر آن است که ضمیر متصل نباشد زیرا که ضمیر منفصل نباشد همچون اسم
ظاهر است در استقلال و قطع تنازع درین صورت بحذف فاعل باشد چنانکه کسائی جایز داشته
است در کتاب مذکور است و قید بعدها از جهت آنست که اگر آن معمول مقدم بر هر دو فعل
باشد یا در میان هر دو فعل باشد معمول فعل اول باشد و ثانی را در ان نزع نبود ولیکن چون متاخر از هر دو
فعل باشد هر دو را بایکدیگر تنازع بود مثال تنازع در مختلفین مذکور نشد زیرا که مثال وی از ان
دو مثال سابق معلوم گردد زیرا که هرگاه یک فعل از مثال اول گیرند و فعلی دیگر از مثال ثانی
تا بایکدیگر مختلف باشد در فاعلیت و مفعولیت و مناسب آن باشد که آن معمول را اعراب ندهند
بحسب لفظ تا تنازع بین الفعلین منکشف بروجه مذکور باشد چنانکه تا یاد کردیم ۲ * م ویختار
البصریون الثانی الخ ش * چون تنازع بین الفعلین بروجه مذکور واقع شود اعمال هر یکی از فعلین جایز
است باتفاق و خلاف در ان است که کدام اولی ومختار است نحاة بصره بران رفته اند که اعمال
دوم اولیست بسبب قرب فاعل فعل را و نحاة کوفه بران رفته اند که اعمال اول اولی است زیرا که
فعل اول اسم است و ازین جهت که مقدم شده است و اعمال اسم اولی باشد پس اگر تو
اعمال کنی فعل دوم را چنانکه مذهب بصریست اگر فعل اول فاعل خواهد باید که فاعل را در وی
اضمار کنی بر وفق آن اسم ظاهر در تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع و حذف فاعل جایز نباشد بر خلاف
مذهب کسائی که او فاعل را از اول حذف میکند پس در مثال ضربنی و اکرمنی زید اگر زید را
فاعل اکرمنی گردانی در ضربنی هو مستتر باشد بر مذهب جمهور و پیش کسائی در ضربنی هیچ ضمیر
مستتر نباشد درین صورت میان این دو مذهب فرقی ظاهر نباشد لیکن اگر فاعل تثنیه باشد یا جمع
فرق ظاهر شود پس بر مذهب کسائی گوئی ضربنی و اکرمنی الزیدان و ضربنی و اکرمنی الزیدون
و بر مذهب جمهور گوئی ضربانی و اکرمنی الزیدان و ضربونی و اکرمنی الزیدون و در مثال ضر.
و اکرمت زیدا چون اعمال ثانی کردی و زید را مفعول اکرمت ساختی در ضربنی بر مذهب جمهور ضمیر

وجاز خلافاً للفراء ۲ وحذفت المفعول ان استغني منه والا اظهرت ۳ وان اعملت الاول اضمرت الفاعل في الثاني والمفعول على المختار

مستتر باشد بر خلاف مذهب کسائی و در تثنیه بر مذهب جمهور چنین گوئی ضربانی و اکرمت الزیدین
و در جمع ضربونی و اکرمت الزیدین و بر مذهب کسائی گوئی ضربنی و اکرمت الزیدین و برین قیاس
است حال تثنیه مونث و جمع مونث * ۲ وجاز خلافاً للفراء * ش و رواست اعمال فعل ثانی با آنکه
اول اقتضاء فاعل کند و فراء گوید در ینصورت اعمال ثانی جایز نباشد زیرا که برین تقدیر فاعل را بیندازی
از اول چنانکه کسائی می گوید یا اضمار کنی قبل الذکر لفظاً و رتبتاً چنانکه جمهور گویند و حذف فاعل
و اضمار قبل الذکر هیچ کدام روا نیست پس در ینصورت اعمال فعل اول باید کرد اگر ثانی فاعل
خواهد اضمار کنی اگر مفعول خواهد حذف کن یا اضمار کن و هیچ محذور لازم نیاید پس چنین گوئی ضربنی
و اکرمانی الزیدان و ضربنی و اکرمونی الزیدون * ۲ م وحذفت المفعول الخ ش * یعنی اگر اعمال
فعل دوم کنی چنانکه مذهب بصریست و فعل اول اگر مفعول خواهد آن مفعول را حذف کنی
و نشاید که آن مفعول را اضمار کنی زیرا که اضمار قبل الذکر پیش جمهور جایز بود در فاعل که عمده کلام است
و در مفعول جایز نیست که فضله است در کلام و این حذف مفعول که گفتیم وقتی شاید که مستغنی عنه
باشد چنانکه حق مفعول است اما اگر امری عارض شود مفعول را که بواسطه آن حذف وی جایز نباشد فحینئذ
آن مفعول را ذکر باید کرد نه اضمار قبل الذکر چنانکه حسبني منطلقاً و حسبت زیداً منطلقاً حسبني و حسبت
با یکدیگر متنازع اند در زید حسبني میخواهد که زید را مرفوع گرداند تا فاعل او باشد و حسبت میخواهد که
منصوب گرداند تا مفعول او باشد و چون فعل ثانی را عمل دادند در زید واجب باشد بر مذهب جمهور که
در حسبني ضمیری باشد مستتر راجع بزید و بر مذهب کسائی فاعل حسبني محذوف باشد چنانکه
سابقاً دانسته و همچنین حسبني حسبت با یکدیگر تنازع دارند در منطلقاً آخرین چون منطلقاً اول مذکور
نباشد یعنی هر یک از حسبني و حسبت میخواهد که منطلقاً مفعول ثانی او باشد چون اعمال فعل ثانی کنی
قطع تنازع نشاید که باضمار مفعول باشد در اول چنانکه گوئی حسبنیه و حسبت زیداً منطلقاً و نشاید که قطع
تنازع بحذف مفعول باشد زیرا که در باب حسبت اقتصار بر احد المفعولین جایز نیست پس واجب
باشد که ذکر کنی منطلقاً را با فعل اول تا تنازع منقطع گردد ۳ * م وان اعملت الاول الخ ش *
و اگر اعمال فعل اول کنی چنانکه مذهب کوفی است فاعل را در فعل ثانی اضمار باید کرد و این اضمار
قبل از ذکر نباشد چنانکه گوئی ضربني و اکرمني زید و زید را فاعل ضرب گردانی در اکرم ضمیر باشد
مستتر راجع بزید که در لفظ موخر است و در رتبه مقدم و هیچ محذور لازم نیاید نه حذف فاعل
و نه اضمار قبل الذکر بر وجهی که جایز نیست و مفعول را نیز اضمار کنی بر قولی که مختار است نه حذف
کنی زیرا که بر تقدیر حذف توهم آن شود که فعل ثانی را مفعولی نیست بحسب معنی مغایر آنچه مذکور
است و چون ذکر کنی و ضمیر راجع باشد بمتاخری در لفظ که مقدم است در رتبه هیچ توهمی فاسد

۲ الا ان یمنع مانع فتظهر ۳ وقول امرأ القیس * کفانی
ولم اطلب قلیل من المال * لیس منه لفساد المعنی

و هیچ محذوری لازم نیاید همچنانکه گوئی ضربنی واکرمت زید ۲ * م الا ان یمنع الخ ش * یعنی اضمار مفعول در فعل ثانی بر قول مختار وحذف مفعول از ثانی بر غیر مختار وقتی باشد که آنجا مانع نباشد از اضمار و حذف اما وقتیکه مانع باشد ازین هر دو آن مفعول را اظهار باید کرد چنانکه در مثال حسبنی و حسبتهما منطلقین الزیدان منطلقا حسبنی و حسبت بایکدیگر تنازع دارند در زیدان حسبنی میخواهد که زیدان مرفوع باشد بفاعلی وی و حسبت میخواهد که زیدان منصوب باشد بمفعول اول وی چون فعل اول را عمل دادی و زیدان را مرفوع گردانیدی مفعول اول حسبت را اضمار باید کرد بر قول مختار و چنین باید گفت که حسبتهما چنانکه دانستی و همچنین حسبنی و حسبتهما تنازع دارند بایکدیگر در مفعول ثانی زیرا که حسبنی فاعل خود گرفت که زیدان است و مفعول اول خود که ضمیر متکلم است و حسبتهما فاعل خود گرفت که ضمیر متکلم است و مفعول اول خود گرفت که ضمیر زیدان است و باقی ماند هریک را مفعول ثانی که دلالت کند بر انطلاق و چون فعل اول را عمل دادی در منطلقا تا مفعول ثانی وی باشد مفعول ثانی حسبتهما را اضمار نمیتوان کرد زیرا که اگر اضمار کنی راجع به منطلقا باشد و منطلقا مفرد است پس ان ضمیر بر مفرد باشد و حینئذ آن ضمیر مفرد مفعول ثانی حسبتهما نباشد زیرا که مفعول ثانی وی میباید که مثنی باشد همچون مفعول اول وی و حذف نیز جائز نیست زیرا که در باب حسبت اقتصار بر احد المفعولین روا نباشد پس واجب شد که اظهار کنی و چنین گوئی حسبنی و حسبتهما منطلقین الزیدان منطلقا منطلقین که اظهار کرده مفعول ثانی حسبتهما باشد آن هریک ازین دو فعل فاعل خود و دو مفعول خود بتمامی استیفا کرده باشد و این صورت را از قبیل تنازع در مفعول گرفتن آن وقت ظاهر میشود که مفعول ثانی این هر دو با ملاحظه کنی برین وجه که آن اسمیست که دلالت میکند بر اتصاف ذاتی بانطلاق بی ملاحظه تثنیه و افراد و گرنه ظاهر آن است که درینصورت از قبیل تنازع در مفعول ثانی نیست زیرا که مفعول ثانی فعل اول واجب است که مفرد باشد و مفعول ثانی فعل ثانی واجب است که مثنی باشد پس ایشان را در رایک چیز تنازع نباشد * ۳ م * وقول امرأ القیس الخ * ش کوفیان استدلال کرده اند برای مذهب خود که اعمال فعل اول اولی است باین مصرع و چنین گفته اند که کفانی و لم اطلب هر دو متوجه اند بحسب معنی بقلیل من المال کفانی میخواهد که قلیل مرفوع باشد بفاعلیت وی و لم اطلب میخواهد که قلیل منصوب باشد بمفعولیه وی و امراء القیس که افصح فصحا و ابلغ بلغا است فعل اول را عمل داده است پس اگر اعمال ثانی اولی بودی آن را اختیار کردی زیرا که هیچکس قائل متساوی اعمالین نیست جواب از طرف بصریان ان است که این مصرع از قبیل تنازع نیست بدلیل آن که مصرع سابق این است و لو انما اسعی لادنی معیشة و کلمه لو حرف شرطیست که دلالت میکند بر امتناع جزاء بواسطه امتناع شرط پس

۲ و منها المبتدأ والخبر فالمبتدأ هو الاسم المجرد عن العوامل اللفظية مسنداً او الصفة الواقعة بعد حرف النفي او الف الاستفهام رافعة لظاهر مثل زيد قائم وما قائم الزيدان

مطابق است و جار مجرور که شبیه است بمفاعیل و در وی معنی مفعولیت است قایم مقام فاعل شوند و هرگاه که مفعول به نباشد هر یک از ینها را قایم مقام فاعل توان داشت و هیچ یکی را بر دیگری ترجیح نباشد و فائده وصف ضرب بشدة تنبیه است برانکه مصدر بی قید مخصص قایم مقام فاعل نشود پس نشاید که گوئی ضرب ضرب زیرا که از ذکر این مصدر هیچ فائده حاصل نشود بنابرانکه فعل دلالت میکند بر معنی این مصدر و در باب اعطیت مفعول ثانی که مسند بمفعول اول نیست جائز است که هر یک را قایم مقام فاعل دارند لیکن مفعول به اولی باشد زیرا که در وی معنی فاعلیت هست پس در مثل اعطیت زیدا درهما جائز باشد اعطی زید درهما و اولی باشد اعطی زید درهما از جهت آنکه در زید معنی فاعلیت هست که او آخذ است و دوم مأخوذ ۲ و منها المبتدأ والخبر الخ ش یعنی از جملهٔ مرفوعات است مبتداء و خبر و در بعضی نسخ منه است یعنی از جملهٔ مرفوع است مبتداء و خبر و اقسام مرفوعات فاعل است و مفعول ما لم یسم فاعله و مبتداء و خبر و خبر ان و خبر لا لنفی الجنس و اسم ما و لا المشبهتین بلیس فاعل پیش جمهور مرفوع اصلی است و باقی ملحق اند بوی بواسطهٔ مناسبت و مشابهت و نزدیک بعضی مفعول ما لم یسم فاعله از قبیل فاعل است چنانکه گفته شد پس او نیز مرفوع اصلی باشد و نزدیک بعضی دیگر فاعل و مبتداء هر دو مرفوع اصلی اند چنانکه در کتب مبسوطه مشروح است چون این دانستی بدانکه مبتدا بر دو قسم است قسم اول اسمیست مجرد از عوامل لفظی سماعی و قیاسی در حالتیکه او مسند الیه است چنانکه زید در زید قایم که مجرد شده است از همه عوامل لفظی از برای آنکه چیزی را که آن قایم است بوی اسناد کنند و مبتدا باین معنی مشهور است و مسند الیه است و ناچار است او را از خبری مذکور یا محذوف و قسم دوم از مبتدا صفت است که واقع شود بعد از حرف نفی یا حرف استفهام در حالتی که رفع کرده باشد اسم ظاهر را چون ماقایم الزیدان قایم مرفوع است که مبتدا هست و زیدان مرفوع است که فاعل قایم است و قایم مقام خبر این مبتدا است و این مبتدا را هیچ احتیاج بچیزی نیست گویا که چنین گفته که ما یقوم الزیدان و همچنانکه اقام الزیدان و نشاید که زیدان درین دو مثال مبتدا باشد و قایم خبر مقدم زیرا که بدین تقدیر واجب است که چنین گوئی ما قایمان الزیدان و اقایمان الزیدان از جهت آنکه خبر مشتق است و در وی ضمیر مبتداء است پس باید که موافق وی باشد در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث و قید رافعه لظاهر احتراز است از مثل اقائمان الزیدان و ما قائمان الزیدان که صفت درینجا رافع ضمیر است مستتر در وی که آن همان است که الف علامت رفع است چنانکه معلوم شد و صفت درین مقام متناول اسم فاعل و اسم

٢ فان طابقت مفردا جاز الامران * ٣ والخبر هو المجرد المسند به المغاير للصفة المذكورة ٤ واصل المبتدأ التقديم ومن ثم جاز في داره زيد وامتنع صاحبها في الدار ٥ وقد يكون المبتدأ نكرة اذا تخصصت بوجه ما مثل ولعبد مؤمن خير من مشرك وارجل في الدار ام امرأة وما احد خير منك وشر اهر ذا ناب وفي الدار رجل وسلام عليك

القول وصفت شبه را و قسم دوم مبتدا و مسند است و خبر ندارد بلکه فاعل او قائم مقام خبر
وست و مشهور نیست همچنانکه قسم اول مشهور است مثل اقائم زید ٢ م فان طابقت مفردا
جاز الامران * ش اگر صفتی که بعد از حرف نفی یا حرف استفهام است مطابق شود با مفردی که
بعد از وست چون ما قائم زید و اقائم زید اتحاد دو وجه جائز است یکی آنکه قائم مبتدا باشد و زید فاعل
و باشد قائم مقام خبر و این مبتدا داخل باشد در قسم دوم مبتدا و دوم آنکه زید مرفوع باشد بانکه
مبتدا است از قسم اول و قائم خبر او باشد مقدم و در وی ضمیر باشد مستتر راجع بزید پس
در این مقام سه صورت است یکی اقائمان الزیدان و در اینجا متعین است زیدان مبتدا باشد
و اقائمان خبر مقدم و فاعل اقائمان ضمیر است که آن هما است و در وی مستتر است دوم اقائم
الزیدان و در اینجا متعین است که زیدان فاعل اقائم باشد قائم مقام خبر سوم اقائم زید و اینجا
دو وجه جائز باشد چنانکه مذکور شد ٣ م والخبر هو المجرد الخ * ش خبر مبتدا اسمی
است مجرد از عوامل لفظی که مسند به باشد و مغایر باشد با صفت مذکوره یعنی صفتی که بعد از
حرف نفی و حرف استفهام که رافع اسم ظاهر باشد چون قائم در زید قائم بدانکه عامل در مبتدا
و خبر معنی ابتدا است و آن تجرید است از عوامل لفظی از برای آنکه چیزی را باو اسناد کنند یا او را
به چیزی اسناد کنند اولین مبتدا است و دومین خبری و ابتدا عامل و رافع هر دو است بر مذهب
نحاة بصره و این مذهب راجح است بر مذهب دیگران که گفته اند که ابتدا عامل است در مبتدا و مبتدا
عامل است در خبر یا هر یکی از مبتدا و خبر عامل اند در ان دیگر ٤ م واصل المبتدأ الخ * ش اصل
در مبتدا آن است که مقدم باشد بر خبر زیرا که مبتدا ذات است و خبر حالی است از احوال وی و ذات
مقدم باشد بر احوال خود و از این جهت است که جائز است که چنین گفته شود فی داره زید زیرا که ضمیر
فی داره راجع است بزید که در لفظ موخر است لیکن در رتبه مقدم است و جائز نیست که چنین گوئی
صاحبها فی الدار زیرا که ضمیر صاحبها راجع است بدار که موخر است لفظا و رتبة و این روا نیست
٥ م وقد یکون المبتدا نکرة الخ * ش اصل مبتدا آنست که معرفه باشد زیرا که معرفه را معنی
معین است و حکم بر امور معینه مطلوب و مهم است و در کلام بسیار است و شاید که مبتدا نکره باشد
بشرطیکه متخصص شده باشد بوجهی از وجوه تخصیصات تا معرفه نزدیک شود چنانکه در مثل قول

م والخبر قد يكون جملة مثل زيد ابوه قائم وزيد قام ابوه فلا بد من عائد وقد يحذف

باری تعالی ولعبد مؤمن خیر من مشرک نکره اینجا متخصص شده است بصفت زیرا که عبد متناول
مومن وکافر است وچون وصف کردی بمومن تخصیص یافت وبمعرفه نزدیک شد واز این جهت
است که عبد مبتدا است وخیر خبر او است چنانکه در مثل ارجل فی الدار ام امرأة نکره اینجا
متخصص شده است به ثبوت حکم مر احد الامرین را زیرا که متکلم میداند که یکی ازین دو در دار است
وسوال از تعیین می کند پس نکره درین صورت بمنزل نکره است که بصفت متخصص شده باشد
وهمچنانکه در مثال ما احد خیر منک نکره اینجا در خبر نفی است وشامل شده است همه افراد خود را
بواسطهٔ این شمول تعیین وتخصیص یافت زیرا که در جمیع افراد تعددی نیست بلکه مجموع یکیست و
همچنانکه در قول عرب شر اهر ذا ناب اینجا مبتدا نکره است لیکن متخصص شده است باآنکه در معنی فاعل
است یعنی ما اهر ذا ناب الا شر فاعل نکره می شاید زیرا که فعل وی که بروی مقدم است در قوة وصف است
پس گویا که موصوف شده است بان حکم وبعضی گفته اند که نکره اینجا موصوف است بصفتی که مستفاد
است از تنوین وی ای شر عظیم واین معنی ظاهرتر است واین کلام مثلی است در حق مردی قوی که در حادثه
بغایت عاجز شود وهمچنانکه فی الدار رجل یعنی هرگاه که خبر ظرف باشد ومقدم باشد بر مبتدا شاید که آن
مبتدا نکره باشد زیرا که چون خبر مقدم است در قوة وصف است مر مبتدا را پس گویا که مبتدا وقتی
مذکور شده است که در قوة موصوف است بان خبر مقدم اما اگر خبر ظرف نباشد ومقدم باشد بر مبتدا نشاید
که مبتدا نکره باشد چنانکه گوئی قائم رجل زیرا که در ظروف اتساعی هست که در غیر ظروف نیست
وهمچنانکه سلام علیک اینجا مبتدا نکره است لیکن متخصص است بمتکلم ای سلمت سلاما علیک پس
گویا که چنین گفته است سلامی ای سلام من قبلی علیک وبعضی نحویان گفته اند که مبتدا نکره واقع شود
انجا که از مبتدا نکره وخبر فائده حاصل شود پس مدار صحت آنکه نکره مبتدا شود بر حصول فائده است
نه بر تخصیصهائی که مذکور شده درین مثالها زیرا که توجیهات این تخصیصات بغایت رکیک است ونزد
بعضی صحیح نیست چنانکه از کتب مطوله معلوم گردد پس بنابر این جائز باشد کوکب انقض الساعة
وجائز نباشد رجل قائم واین قول بصواب نزدیک تر است اگر سائلی گوید فائده فی الدار رجل ورجل
فی الدار هر دو یکیست پس چرا اولین جائز است ودومی جائز نیست در جواب گوییم که خبر در مثال
ثانی مشتبه می شود بصفت زیرا که فی الدار صفت رجل میتواند بود پس نشاید که سامع توهم کند که این
صفت است وخبر بعد ازین خواهد آمد ودر غلط افتد واین توهم در مثال اول متصور نیست زیرا که
صفت بر موصوف مقدم نمی شود م والخبر قد يكون جملة الخ * ش. چون بحث از قسم اسم است
خبری که معرف باشد خبر اسمی باشد وجمله دران تعریف داخل نباشد پس اشارت کرد
بانکه خبر مبتدا جمله نیز می باشد خواه اسمی خواه فعلی وشرطی وظرفی را ذکر نکرده زیرا که ایشان ؟

۲ و ما وقع ظرفاً فالاکثر انه مقدر بجملة ۳ واذا کان المبتدأ مشتملا علی ماله صدر الکلام مثل من ابوك او کان معرفتين او متساويين نحو افضل منی افضل منك او کان الخبر فعلا له مثل زيد قام وجب تقديمه

راجع اند به فعلی و جمله فی الحقیقت دو است نه چهار و هرگاه که جمله خبر مبتدا شود باید که در وی عایدی باشد بان مبتدا زیرا که جمله از انجهت که جمله است می باید که مستقل باشد به نفس خود و چون خواهی که او را ربط کنی به مبتدا ناچار باشد از رابطی خواه ضمیری که راجع باشد به مبتدا همچنانکه درین دو مثال مذکور و خواه قایم مقام ضمیر مثل عموم در قول باری تعالی ان الذین امنوا وعملوا الصالحات انا لا نضیع اجر من احسن عملا ان دوم با اسم و خبر خود خبر ان اول است و درینجا ضمیری نیست بلکه عموم من احسن ربط می کند این جمله را با اسم ان اول و خبر ان همان خبر مبتدا است که آن داخل شده است دران مبتدا و جز گاه باشد که ضمیر یکه رابط جمله است بمبتدا محذوف شود چنانکه در قول تو السمن منوان بدرهم ای السمن منوان منه بدرهم و مثل البر الکر بستین ای البر الکر منه بستین ۲ م و ما وقع ظرفا الخ * ش و هر خبر مبتدا که ظرف باشد خواه ظرف زمان و خواه ظرف مکان و خواه جار مجرور اکثر نحویان بر انند که آن ظرف مقدر است بفعل پس جمله باشد و این مذهب بصریان است و نحاة کوفه بر آنند که آن ظرف مقدر با اسم فاعل است پس مثل زید فی الدار مقدر است پیش اهل بصره بزید حصل فی الدار بنابرانکه آن مقدر عامل است در جار و مجرور و اصل عامل مرفعل را است و پیش اهل کوفه مقدر است بزید حاصل فی الدار بنابرانکه آن مقدر خبر مبتدا است و اصل در خبر مبتدا آن است که مفرد باشد ۳ م و اذا کان المبتدأ مشتملا الخ * ش تقدیم مبتدا بر خبر اصل است یعنی راجح است و تاخیرش جایز است لیکن هرگاه مبتدا مشتمل باشد بر چیزیکه طالب صدر کلام باشد چون استفهام واجب شود تقدیم مبتدا بر خبر و جایز نباشد تاخیرش از خبر چنانکه در من ابوك من که مبتدا است مشتمل است بر معنی استفهام ای ای شخص ابوك و استفهام طالب صدر کلام است تا از اول کلام معلوم شود این کلام از قبیل استفهام است و این مذهب سیبویه است که گفته شد و پیش بعضی نحویان آن است که ابوك مبتدا است زیرا که معرفه است و من خبر است لیکن این خبر واجب التقدیم است بر مبتدا بواسطه تضمن استفهام چنانکه معلوم شود و همچنین هرگاه مبتدا و خبر هر دو معرفه باشند همچنانکه زید اخوك واجب باشد تقدیم مبتدا بر خبر زیرا که اگر تاخیر مبتدا کرده شود درین صورت جایز باشد مبتدا و خبر مشتبه شوند و معلوم نشود که کدام مبتدا است و کدام خبر و کدام مسند است و کدام مسند الیه و این جایز نیست پس واجب شد که هر کدام مقدم است مبتدا است و همچنین است حال وقتیکه مبتدا و خبر متساوی باشند در تنکیر و تخصیص پس هر کدام که مقدم باشد مبتدا او باشد تا اشتباه نشود مثل افضل منك افضل منی و همچنین تقدیم مبتدا واجب است بر خبر وقتیکه خبر فعل او باشد چون زید قام

۲ واذا تضمن الخبر المفرد ماله صدر الكلام مثل اين زيد او كان
مصححا له مثل في الدار رجل او لمتعلقه ضمير في المبتدأ مثل على
التمرة مثلها زبدا او كان خبرا عن ان مثل عندي انك قائم وجب تقديمه
۳ وقد يتعدد الخبر مثل زيد عالم عاقل ۴ وقد يتضمن المبتدأ معنى
الشرط فيصح دخول الفاء في الخبر وذلك الاسم الموصول بفعل
او ظرف او النكرة الموصوفة بهما مثل الذي ياتيني او في الدار فله درهم

زیرا که اگر مبتدا موخر شود مشتبه شود بفاعل معلوم نگردد که جمله اسمی است یا جمله فعلی و این تعلیل
درین مثال که گفته شد ظاهر است اما در مثال الزیدان قاما و الزیدون قاموا ظاهر نیست زیرا که ضمیر
قاما و قاموا فاعل فعل اند مانع اند از انکه زیدان یا زیدون فاعل باشد پس اشتباه نشود و بعضی
گفته اند که درین دو مثال می شاید که زیدان و زیدون بدل باشند از ان دو ضمیر و جمله حینئذ فعلی باشد
و مبتدا مشتبه شود ببدل فاعل ۲ م * واذا تضمن الخبر المفرد الخ * ش هرگاه که خبر مبتدا مفرد باشد
و متضمن باشد چیزی را که طالب باشد صدارت را چون استفهام واجب شود تقدیم وی بر
مبتدا چنانکه در این زید زید مرفوع است که مبتدا است و این خبر مفرد اوست بحسب ظاهر و حقیقة
اگر مقدر باسم فاعل است و بحسب ظاهر اگر مقدر بفعل است زیرا که چون این فعل
واجب الحذف است و این که قائم مقام اوست مفرد است پس خبر مبتدا بحسب صورت مفرد
باشد و همچنین خبر اگر تقدیم وی مصحح مبتدا باشد تقدیم آن خبر بر مبتدا واجب بود چنانکه فی الدار
رجل اگر این خبر که ظرف است مقدم بر مبتدا نبودی این نکره مبتدا واقع نشدی چنانکه دانسته شد
و همچنین اگر متعلق خبر را ضمیری باشد در مبتدا واجب شود تقدیم خبر بر مبتدا تا آن ضمیر راجع
باشد بان متعلق که در لفظ مقدم مقدم است چنانکه علی التمرة مثلها زبدا و اگر خبر موخر باشد بآن متعلق
لازم آید که ضمیر یکه در مبتدا است راجع شود به خبر که متاخر است لفظا و رتبة و همچنین واجب
است تقدیم خبر بر مبتدا وقتیکه مبتدای آن خبر ان باشد باسم و خبر خود همچنانکه در عندی انک قائم
زیرا که درینصورت اگر مبتدا مقدم شود لازم آید که آن مفتوحه در صدر کلام باشد و بان مکسوره
مشتبه شود ۳ * م وقد یتعدد الخبر الخ * ش گاه باشد که خبر مبتدا متعدد شود و حینئذ شاید که دوم معطوف
باشد بر اول چنانکه زید عالم و عاقل و شاید که معطوف نباشد چنانکه زید عالم عاقل و شاید که خبر بصورت
متعدد باشد و در حقیقت یک خبر باشد چنانکه هذا حلو حامض که بتاویل مز است و اینجا ترک عطف
اولی است و بعضی نحویان نظر بصورت تعدد کرده اند و عطف جائز داشته اند ۴ * وقد یتضمن المبتدأ
الخ * ش هرگاه که مبتدا متضمن شود معنی شرط را یا آنکه در وی عموم و ابهامی باشد و مشتمل بود بر
چیزی که سبب خبر است دخول فا بر خبر جائز باشد تا تنبیه کند بر سببیت و جائز باشد ترک فا و حینئذ از
خارج عبارت معلوم شود و این چنین مبتدا بر دو قسم است یکی موصولیکه با وقصد عموم و ابهام کرده

م وليت ولعل مانعان بالاتفاق والحق بعضهم ان بهما م وقد يحذف
المبتدأ لقيام قرينة جوازاً كقول المستهل الهلال والله والخبر جوازاً مثل
خرجت فاذا السبع ووجوباً فيما التزم في موضعه غيره مثل لولا زيد لكان كذا
ومثل ضربي زيداً قائماً وكل رجل وضيعته ولعمرك لافعلن كذا

شود و صله وی جمله فعلی باشد یا ظرفی بود که مأول است بفعلی باتفاق و معنی آن صله سبب خبر باشد
پس هرگاه که قصد دلالت کند بر سببیت فا در آورند در خبر بنابر مشابهت خبر با جزاء و مبتدا با شرط
و باید که صله جمله فعلی یا ظرفی باشد تا مشابهت مبتدا با شرط قوت گیرد زیرا که شرط البته فعل باشد
و دوم آنکه نکره موصوف بود بفعل یا بظرف که در وی ابهامی عمومی هست و صفت وی فعل است یا
ظرف که در اینجا نیز مأول است بفعل و آن صفت سبب ثبوت خبر است مر مبتدا را پس اگر فا در
آورند جائز باشد تا عبارت دلالت شود بر سببیت و مشابهت با شرط و جزا و اگر نیاورند جائز باشد
چنانکه گفته شد ۲ م * ولیت ولعل مانعان بالاتفاق الخ * ش چون لیت و لعل در مبتدا و خبر در آیند
مانع باشند از دخول فا در خبر زیرا که لیت از برای انشاء تمنی است و لعل از برای انشاء ترجی پس
ایشان بیرون میبرند کلام را از خبریت و چون مشابهت مبتدا و خبر با شرط و جزا زائل شود زیرا که
شرط و جزا از قبیل خبراند پس نشاید که چنین گوئی لیت و لعل الذی یأتینی او فی الدار فله درهم
و بعضی از نحویان الحاق کرده اند ان مکسوره را بلیت و لعل در منع دخول فا در خبر و اصح آن است که
ان مانع نیست زیرا که او مغیر کلام نیست از خبریت پس دخول فا در خبر او واقع است چنانکه در قول
باری تعالی قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم و در عبارت کشاف در خبر ان مفتوحه
یعنی فا واقع است ۳ م * وقد یحذف المبتدأ الخ * ش گاه باشد که مبتدا انداخته شود بر سبیل جواز
وقتیکه قرینه باشد حالی یا مقالی چنانکه مستهل گوید الهلال والله ای هذا الهلال والله او المرئی
الهلال و گاه باشد که مبتدا انداخته شود بر سبیل وجوب اگرچه در کتاب مذکور نیست چنانکه در
قول تو الحمد لله الحمید ای هو الحمید ذکر این مبتدا جائز نیست و گاه باشد که خبر مبتدا انداخته شود
بر طریق جواز وقتیکه قرینه باشد چنانکه گوئی خرجت فاذا السبع یعنی بیرون رفتم از سرای پس ناگاه
شیر ای قائم او واقف او حاضر و گاه باشد که خبر مبتدا انداخته شود بر سبیل وجوب وقتیکه قرینه
باشد و چیزی باشد که ذکر او در موضع خبر لازم باشد چنانکه گوئی لولا زید لهلک عمرو ای لولا زید
موجود حذف این خبر واجب است زیرا که لولا امتناعیه دلالت میکند بر امتناع ثانی که هلاک عمرو
است بواسطه وجود اول که زید است پس لولا قرینه است بر این خبر که موجود است و جواب لولا لازم
الذکر است در موضع این خبر پس این خبر بواسطه قرینه معنی وی مفهوم گردد پس حذف وی
از جهت معنی مستوفی باشد و چون قائم مقام این خبر در موضع او لازم الذکر است پس از این
جهت لفظ نیز حذف خود استیفا کرده باشد و هر خبر که حذف معنی لفظ خود استیفا کرد حذف او واجب

۲ خبر ان واخواتها هو المسند بعد دخول هذه الحروف مثل ان زيداً قائم وامره كامر خبر المبتدأ الا في تقديمه الا اذا كان ظرفا ۳ خبر لا التي لنفي الجنس هو المسند بعد دخولها مثل لا غلام رجل ظريف فيها ويحذف كثيرا وبنو تميم لا يثبتونه

شد که اگر ذکر او کنند بحقیقت لغو باشد و چنانکه گوئی ضربی زیدا قائما و ضابطه آنست که مبتدا مصدری باشد منسوب بفاعل یا بمفعول یا بهردو و بعد از ان حالی باشد از فاعل یا از مفعول یا از هردو و ضربی درین مقام منسوب است بفاعل که ضمیر متکلم است بطریق اضافت منسوب است بمفعول که زید است که مذکور شده است و منسوب است به مصدر و قائما حال است از فاعل یا از مفعول و تقدیر کلام اینست ضربی زیدا حاصل اذا کان قائما و مراد بکان تامه است بمعنی ثبت و حصل خبر مبتدا را که حاصل است انداختند زیرا که ظرف وی یعنی اذا کان دلالت میکند بروی همچنانکه در مثل زید فی الدار و اذا کان را انداختند زیرا که حال یعنی قائما دلالت میکند بروی از برای آنکه حال را با ظرف زمان مشابهتی است خاص تمیبینی که معنی جائنی زید راکبا اینست که جائنی زید فی زمان رکوبه پس این حال دلالت میکند بر آن خبر بواسطه آن و ذکر این حال در موضع این خبر لازم است پس هردو شرط وجوب حذف حاصل باشد و حذف خبر واجب و همچنانکه گوئی کل رجل وضیعته و ضابطه آنست که خبر مبتدا یعنی مقرون باشد و بر آن مبتدا خبری را عطف کرده باشند بواو که بمعنی مع است ای کل رجل مقرون مع ضیعته پس این خبر واجب الحذف است زیرا که واو بمعنی مع دلالت بر مقارنت میکند و ذکر این معطوف در موضع این خبر واجب است پس این خبر حظ معنی و حظ لفظ خود استیفا کرده باشد و حذفش واجب بود همچنانکه گوئی لعمرک لافعلن کذا یعنی مبتدا مقسم به باشد و خبر وی قسم باشد ای لعمرک قسمی و شکی نیست که لعمرک دلالت میکند بر آنکه خبر او قسم است پس قرینه برین خبر موجود باشد و جواب قسم در مقام خبر واجب الذکر است پس حذف این خبر واجب باشد ۲ م * خبر ان واخواتها الخ * ش از جمله مرفوعات خبر ان و اخوات وی است و این خبر اسمی است که مسند باشد بعد از دخول این حروف یعنی بحقیقت او آن مسندی است که خبر مبتدا بوده است لیکن بعد از دخول این حروف او مرفوع باین حرف است نه با بتدا بر مذهب اصح و ازین جهت او را خبر این حروف خوانند و حال وی در آنکه مفرد باشد یا غیر مفرد و در آنکه مفرد باشد یا جمله و چون جمله باشد ناچار باشد از عایدی همچون حال خبر مبتدا است بر ان وجه که دانسته شد الا در تقدیم که خبر مبتدا را تقدیم بر مبتدا جائز است و تقدیم خبر ان و اخوات وی بر اسم ایشان جائز نیست بنا بر آنکه این مشابهت فعل عمل می کند پس عمل او فرع عمل فعل باشد که آن تقدیم منصوب است بر مرفوع نه عمل اصلی فعل که آن تقدیم مرفوع است بر منصوب لکن هرگاه که خبر ان و اخوات او ظرف باشد تقدیم وی بر اسم جائز بود زیرا که در ظرف اتساع بسیار است پس ان قائم زیدا جائز نیست و ان فی الدار زیدا جائز است ۳ م خبر لا التی لنفی الجنس الخ * ش از جمله مرفوعات

۲ اسم ما و لا المشبهتين بليس هو المسند اليه بعد دخولهما مثل ما زيد قائما و لا رجل افضل منك وهو في لا شاذ ۳ المنصوبات هو ما اشتمل على علم المفعولية ۴ فمنه المفعول المطلق وهو اسم ما فعله فاعل فعل مذكور بمعناه وقد يكون للتاكيد والنوع والعدد نحو جلست جلوسا وجلسة وجلسة

خبر لا لنفي جنس است و كلمهٔ لا لنفي جنس از براى تاكيد نفى است همچنانكه ان از براى تاكيد اثبات است پس ايشان نقيضانند و در مطلق تاكيد متشابهانند پس او را عمل ان دادند اسم را منصوب كردند چون نكره مضاف باشد و خبر را مرفوع چنانكه لا غلام رجال ظريفان فيها كلمه فيها معمول ظريفان است كه خبر لا است و تقييد ظرافت بحصول في الدار لطافتي ندارد و خبر لاء نفي جنس مسندي است بعد از دخول لا و خبر لا محذوف مى شود در كلام بسيار و قبيلهٔ بنو تميم اثبات نميكنند خبر لا را پس احتمال دارد كه در كلام ايشان محذوف باشد دائما و احتمال دارد كه لا را احتياج بخبرى نباشد زيرا كه لا قيام در معنى انتفى القيام است و اين معنى را احتياج بخبر نيست ۲ م اسم ما و لا المشبهتين الخ * و از جملهٔ مرفوعات اسم ما و لا المشبهتين بليس است در معنى نفى و دخول ان در مبتدا و خبر و آن مسند اليه است بعد از دخول يكى از اين دو كلمه و اسم ما معرفه و نكره باشد و استعمال وى در كلام بسيار است و در قرآن مجيد وارد است چون ما هذا بشرا و ماهن امهاتهم و اين لغت اهل حجاز است و در لغت بنى تميم ما و لا را هيچ عمل نيست بلكه اسم و خبر بعد از ما و لا مرفوع اند بابتدا چنانكه پيش از دخول اين دو كلمه مرفوع بوده اند و اين مخالف آن است كه در قرآن وارد است و عمل لا در نكره مى باشد و آن نيز قليل و شاذ است و اعمال لا بمعنى لا نفي جنس چنانكه گفته شد در كلام بسيار است ۳ م المنصوبات هو ما اشتمل الخ * ش منصوبات مرفوع است كه خبر مبتدا محذوف است يا مبتدا است خبرش محذوف است اى هذه المنصوبات او المنصوبات هذه و لفظ هو راجع است به منصوب كه در ضمن منصوبات مذكور شده است يعنى منصوب آن اسمى است كه مشتمل است بر علم مفعوليت كه آن نصب است و منصوب همچون مرفوع منقسم است باصلى و ملحق و منصوب اصلى مفاعيل خمسه است و منصوب ملحق ماعداى مفاعيل است ۴ م فمنه المفعول المطلق الخ * ش اى من الاسم المنصوب مفعول مطلق است كه مقيد نيست نه بباء و نه بفي و نه بلام و نه بمع چنانكه آن چهار ديگر مقيد اند بيكى از اينها و لفظ مطلق اشارت است بعدم تقييد نه تقييد است باطلاق و مفعول مطلق اسم آن چيزيست كه كرده باشد آن چيز را فاعل فعلى كه آن فعل مذكور است لفظا يا تقديرا و بمعنى آن اسم است چنانكه ضربت ضربا لفظ ضربا اسم اثرى است كه كرده است آن اثر را فاعل ضربت كه متكلم است و اين فعل كه ضربت است بمعنى آن اسم است و در لفظ نيز موافق او ست وگاه باشد كه در لفظ مخالف باشد همچنانكه ضربت سوطا و حاصل اين تعريف آن است كه مفعول مطلق اسم اثرى است كه صادر شده است از فاعل فعل مذكور باعتبار آنكه فعل مذكور بمعنى آن

م فالاول لا يثنى ولا يجمع بخلاف اخويه وقد يكون بغير لفظه نحو قعدت جلوسا وقد يحذف الفعل لقيام قرينة جوازا كقولك لمن قدم خير مقدم ووجوبا سماعا مثل سقيا ورعيا وخيبة وجدعا وحمدا وشكرا وعجبا وقياسا في مواضع منها ما وقع مثبتا بعد نفي او معنى نفي داخل على اسم لا يكون خبرا عنه او وقع مكررا نحو ما انت الا سيرا وما انت الا سير البريد وانما انت سيرا وزيد سيرا سيرا

اسم است پس آن فعل تاثیر است و معنی مصدری است و مفعول مطلق اسم اثر اوست و حاصل بالمصدر است لیکن چون معنی مصدری از هم متمایز باشد اهل لغت میان ایشان فرقی نکرده اند از این جهت گفته اند که مفعول مطلق مصدر است. تحقیق آنست که گفته شد و مفعول مطلق سه قسم است یکی از برای تاکید فعل که معنی وی مستفاد از فعل باشد همچنانکه جلست جلوسا که معنی جلوس از جلست مستفاد شده است دوم از برای نوع چنانکه جلست جلسة نشستم یک نوع از نشستن سوم از برای عدد چنانکه جلست جلسة نشستم یک نشستن م فالاول لا یثنی ولا یجمع الخ * ش مفعول تاکید برا که مدلول او مستفاد است از فعل تثنیه و جمع نکنند زیرا که مدلول وی معنی واحد است و تثنیه و جمع را ناچار است از تعدد و مفعول مطلق نوع را و عددی را تثنیه و جمع جائز است زیرا که انواع متعدد است چون دو نوع اعتبار کنند تثنیه باشد و چون زیاده از دو نوع اعتبار کنند جمع باشد همچنانکه گوئی جلست جلستین و جلسات و همچنین است حال در عددی چنانکه گوئی جلست جلستین و جلسات و جلوس را تثنیه و جمع روا نباشد زیرا که معنی وی یکیست که آن مطلق جلوس است پس نشاید که گویند جلست جلوسین و جلوسات الا وقتیکه قصد نوع کنند با افراد و مفعول مطلق را می شاید که در لفظ موافق فعل نباشد زیرا که موافقت در معنی کافی است نحو قعدت جلوسا و ضربت سوطا یعنی زدم او را یک زدنی بتازیانه و فعلی که ناصب مفعول مطلق است جائز است که انداخته شود چون آنجا قرینه باشد حالی یا مقالی چنانکه گوئی کسی را که از سفر رسد خیر مقدم ای قدمت قدوما خیر مقدم و شاید که فعل ناصب او انداخته شود بر سبیل وجوب و این بر دو قسم است قسم اول سماعی است یعنی ضابطه و قاعده ندارد که بران قیاس توان کرد بلکه در وی بسماع اقتصار باید کرد چنانکه درین امثله مذکوره مثال سقیا له ای آب دادن باد او را آب دادنی و رعیا له نگاه داشتن باد او را و خیبة له بی بهرگی باد او را و جدعا له بریدن اطراف چون گوش و بینی باد او را و حمدا له ستایش مراو را است و شکرا له سپاس او را و عجبا له تعجب می کنم از وی چون این مصادر بالام باشند که بعد ایشان است و داخل است در فاعل یا در مفعول چنانکه تصویر کرده شد ذکر فعل ناصب ایشان در کلام عرب جائز نیست و قسم دوم قیاسی است یعنی ضابطه دارد که تا بدان قیاس توان کرد و این حذف قیاسی در مواضع بسیار است از جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع شده باشد مثبت بعد از نفی که داخل است در اسمی که این مصدر خبر از آن اسم

۲ ومنها ما وقع تفصيلا لاثر مضمون جملة متقدمة مثل فشدوا الوثاق فاما منا
بعد واما فداء ومنها ما وقع للتشبيه علاجا بعد جملة مشتملة على اسم بمعناه
وصاحبه نحو مررت به فاذا له صوت صوت حمار وصراخ صراخ الثكلى
۳ ومنها ما وقع مضمون جملة لا محتمل لها غيره نحو له على الف درهم اعترافا
ويسمى تاكيدا لنفسه ۴ ومنها ما وقع مضمون جملة لها محتمل غيره نحو زيد
قائم حقا ويسمى تاكيدا لغيره ومنها ما وقع مثنى مثل لبيك وسعديك

نتواند بود وهمچنین ما انت الا سیرا وما انت الا سیر البرید تقدیر آنها اینست که ما انت الا تسیر سیرا
وما انت الا تسیر سیر البرید ای سیرا مثل سیر البرید وهمچنین است حال مصدری که واقع شود
مثبت بعد از معنی نفی که داخل باشد بر چنان اسمیکه گفته شد چنانکه گوئی انما انت سیرا ای
ما انت الا تسیر سیرا وهمچنین است حال مصدری که واقع شده باشد مکرر بعد از اسمی که
صلاحیت آن ندارد که مصدر خبر او شود چنانکه زید سیرا سیرا اما اگر مصدر واقع شود مثبت بعد از
نفی یا معنی نفی که داخل باشد بر اسمیکه آن مصدر خبر از و تواند بود آن مصدر را از قبیل مفعول
مطلق نباشد ومرفوع شود بخبریه چنانکه ما سیری الا سیر البرید وانما سیری سیر البرید وهمچنین
است اگر مکرر شود بعد از اسمیکه خبر از و تواند بود همچنانکه سیری سیر البرید سیر البرید
۲ م ومنها ما وقع تفصيلا الخ * ش از جمله مواضع وجوب حذف عامل مفعول مطلق بطریق قیاس
آن است که مصدر واقع شود تفصیل فائده مضمون جمله متقدمه چنانکه فشدوا الوثاق فاما منا بعد واما فداء
پس شدوا الوثاق جمله ایست مضمون وی شد وثاق است وفائده شد وثاق مفصل شده است باین
مصدر که منا وفداء است ای فاما تمنون منا واما تفدون فداء ۳ م ومنها ما وقع للتشبيه الخ ش واز
جمله مواضع آن است که مصدر واقع شود برای تشبیه وآن مصدر فعل علاجی باشد یعنی محتاج بجوارح
والات بدنی باشد نه فعل قلب بعد از جمله که مشتمل باشد بر اسمیکه بمعنی آن مصدر است وبر
صاحب آن مصدر همچنانکه مررت به فاذا له صوت صوت حمار ای یصوت صوت حمار صوت حمار
مصدر است از برای تشبیه وفعل علاجی است زیرا که محتاج است بآلت بدنی از حلقوم وحنجره بعد
از جمله است که آن جمله مشتمل است بر اسمیکه بمعنی آن مصدر است که آن صوت است
در فاذا له صوت ومشتمل است بر صاحب آن مصدر که آن ضمیر له است ای لزید وهمچنین است
حال در فاذا له صراخ صراخ الثكلى ای یصرخ صراخ الثكلى ۴ م ومنها ما وقع مضمون جملة * ش
واز جمله مواضع وجوب حذف عامل بطریق قیاس آن است که مصدر واقع شود مضمون جمله که
آن جمله را هیچ محتمل وراى ان مصدر نباشد چنانکه له على الف درهم اعترافا ای اعترف اعترافا
اقرار میکنم اقرار کردنی اعترافا مصدر است که واقع است مضمون جمله له على الف درهم واین
جمله را هیچ محتملی دیگر نیست واز ین جهت که این مصدر را تاکید لنفسه گویند واز جمله آن مواضع

۲ المفعول به هو ما وقع عليه فعل الفاعل نحو ضربت زيدا وقد يتقدم على
الفعل نحو زيدا ضربت وقد يحذف الفعل لقيام قرينة جوازا
نحو زيدا لمن قال من اضرب ووجوبا في اربعة مواضع الاول
سماعي نحو امرأ ونفسه وانتهوا خيرا لكم واهلا وسهلا ۳ والثاني المنادى
وهو المطلوب اقباله بحرف نائب مناب ادعو لفظا او تقديرا ويبنى على
ما يرفع به ان كان مفردا معرفة مثل يا زيد ويا رجل ويا زيدان ويا زيدون
ويخفض بلام الاستغاثة نحو يا لزيد ويفتح لالحاق الفها ولا لام فيه نحو
يا زيداه وينصب ما سواهما نحو يا عبد الله ويا طالعا جبلا ويا رجلا لغير معين

وجوب حذف عامل بطریق قیاس آنست که مصدر واقع شود مضمون جمله که آن جمله را احتمالی دیگر باشد
همچنانکه زید قائم حقا ای حق ذلک حقا یعنی درست است این سخن درست بودنی و حقا مصدر است
که واقع است مضمون جمله زید قائم و این جمله را احتمالی دیگر هست که حق نباشد بلکه باطل باشد و ازین
جهت که این مصدر را تاکیدا لغیره خوانند و از جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع شود مثنی بمعنی تکریر
چنانکه لبیک یعنی استاده ام از برای جواب تو استادنی بعد از استادنی من لب بالمکان والب ای اقام
به وهمچنین است سعدیک ای اسعدک اسعادا بعد اسعاد یاری میکنم ترا یاری کردنی بعد از یاری کردنی
۲ م المفعول به هو ما وقع الخ * ش مفعول مطلق را مقدم داشت زیرا که بحسب لفظ و معنی شدت اتصال دارد بفعل
و بعد از و ذکر کرد مفعول به را که اتصال او بفعل از سائر مفاعیل متاخره اقوی است و مفعول به آنست که
فعل فاعل برو واقع باشد یعنی تعقل فعل موقوف باشد بروی همچنانکه موقوف است بر فاعل خواه
فعل منسوب شود بوی بطریق اثبات چون ضربت زیدا یا بطریق نفی چون لم اضرب زیدا بر آن قیاس
که فاعل می باشد در ضرب زید و لم یضرب زید و مفعول به گاه باشد که مقدم شود بر فعل چون زیدا
ضربت زیرا که فعل عامل است قوی پس جائز است که معمول وی مقدم شود و موخر باشد و گاه باشد
که فعل ناصب مفعول به است انداخته شود بر سبیل جواز چون آنجا قرینه باشد که دلالت کند بروی
چنانکه گوئی زیدا در جواب کسی که گوید من اضرب کرا بزنم ای اضرب زیدا بزن زید را و گاه باشد که انداخته
شود بر سبیل وجوب و این در چهار موضع است یکی سماعی است که ضابطه ندارد دیگرها قیاسی که ضابطه دارند
سماعی مثال امرا و نفسه و انتهوا خیرا لکم ای واترک امرا و نفسه وانتهوا عما انتم فیه من التثلیث واقصدوا خیرا لکم
ومثال اهلا و سهلا و مرحبا ای اتیت اهلا لا اجانب و وطئت سهلا لا حزنا و بلغت منزلا رحبا ای وسعا لا مکانا ضیقا
۳ م الثانی المنادی وهو المطلوب الخ * ش دوم از مواضع اربعه که حذف عامل مفعول به در آنها واجب
است منادی است و منادی آن اسمی است که مطلوب شده باشد رو آوردن او بحرفیکه نائب
مناب ادعو است خواه آن حرف مذکور باشد لفظا مثال یا زید و خواه تقدیرا مثال یوسف اعرض
عن هذا و منادی منقسم است باقسام از جمله اقسام وی آنست که مفرد باشد یعنی مضاف و شبه مضاف

۲ و توابع المنادى المبنى المفردة من التاكيد والصفة وعطف البيان والمعطوف بحرف الممتنع دخول يا عليه ترفع على لفظه وتنصب على محله مثل يا زيد ن العاقل و العاقل

باشد و معرفه باشد خواه پیش از حرف ندا و خواه بعد از دخول حرف ندا و این قسم از منادی مبنی است بان چیزیکه رفع وی بان بوده باشد خواه ضمه و خواه الف و خواه واو و مثال یا زید و این مبنی است بر ضم و معرفه است قبل از دخول حرف ندا و یا رجل و این نیز مبنی است بر ضم و معرفه است بدخول حرف ندا با قصد شخص معین و یا زیدان مبنی است بر الف و یا زیدون مبنی است بر واو و هر دو معرفه شده اند بدخول حرف ندا با قصد تعین و سبب بنای این قسم از منادی مشابهت وی است با حرف خطاب که در ذلک است در انکه هر دو از خطاب اند و مفرد اند و حرف خطاب مبنی الاصل است و چون اسم معرب با وی مشابهت یافت درین دو صفت در حالت ندا مبنی گشت بر انچه رفع وی که اقوی اعرابات است بان بوده باشد و از جملهٔ اقسام منادی آنست که در اول وی لام استغاثه باشد یعنی لام که دلالت کند بر فریاد خواستن و این قسم مخفوض باشد یعنی مجرور باشد و معرب زیرا که این لام لام جاره است و از خواص اسم است پس آن مشابهتی که مذکور شد بواسطهٔ لام ضعیف گردد و اسم بر حال خود معرب باشد و این لام عمل خود بجای آورد و منادی را مجرور گرداند بر آن وجهیکه جرش باشد همچنانکه یا لزید و یا لعبد الله و از جملهٔ اقسام منادی آنست که در آخر وی الف استغاثه باشد و چنین لام استغاثه در اول نباشد زیرا که درمیان لام و الف منافات است بنابر انکه لام اقتضای جر میکند و الف اقتضای فتح پس یا لزیدا جائز نباشد و از جملهٔ اقسام منادی آنست که نه مفرد معرفه باشد و نه در اول وی لام استغاثه باشد و نه در آخر وی الف استغاثه و این قسم منصوب باشد زیرا که مفعول به است و هیچ مغیری او را از حال خود نگر داینده است مثال یا عبد الله و یا طالعاً جبلاً و مثال یا رجلاً ۲ م و توابع المنادى المبنى الخ * ش توابع منادی مبنی بر ضم و قتیکه آن توابع مفرد باشد خواه تاکید و خواه صفت و خواه عطف بیان و خواه معطوف بحرف که در آن معطوف دخول حرف ندا جائز نباشد یعنی معرف باشد بلام در آن توابع دو وجه جائز باشد یکی رفع از جهت حمل بر لفظ منادی مبنی بر ضم زیرا که آن حرکت ضمه اگرچه بنائیست لیکن بواسطهٔ عروض مشابهت دارد با حرکت اعرابی پس آن منادی مشابه معرب باشد و جائز باشد که تابع وی تابع لفظ شود و دیگری نصب از جهت حمل بر محل آن منادی مبنی زیرا که حق تابع مبنی آنست که تابع محلش باشد پس در تاکید چنین گوئی یا قوم اجمعون و اجمعین و در صفت گوئی یا زید الظریف والظریف و در عطف بیان گوئی یا غلام بشر و بشراً و در معطوف که ممتنع است دخول یا در وی چنین گوئی یا زید و الحارث و الحارث توابع مبنی گفتیم زیرا که توابع منادی معرب تابع لفظ او باشد و توابع را قید کردیم بمفرده که اگر مضاف باشد در وی یک وجه بیش جائز نیست که آن نصب است

۲ و الخليل في المعطوف يختار الرفع و ابو عمرو النصب و ابو العباس
ان كان كالحسن فكالخليل و الا فكابي عمرو و المضافة تنصب
۳ و البدل و المعطوف غير ما ذكر حكمه حكم المستقل مطلقا
۴ و العلم الموصوف بابن مضافا الى علم آخر يختار فتحه

چنانکه مذکور شود چون یا زید صاحب عمرو و یا تمیم کلهم و یا عتیق اباکر و یا زید و الحسن الوجه ۲ م و الخلیل
فی المعطوف الخ * ش و نزدیک خلیل ابن احمد که استاذ سیبویه است در معطوف مذکور رفع
مختار است زیرا که معطوف بحرف فی الحقیقة منادی است پس او را آن حرکت باید داد که اگر منادی
بودی آن حرکت داشتی و آن حرکت ضمه است لیکن چون حرف ندا مباشرت نیست آن حرکت اعرابی
باشد و آنرا رفع خوانند و بنزدیک ابو عمرو نحوی قاری که پیش از خلیل بوده است در ان معطوف
نصب مختار است زیرا که چون تقدیر حرف ندا بواسطهٔ لام نمی توان کرد پس او را حکم تبعیه باید داد
و تابع مبنی تابع محل وی باشد که آن نصب در منادی مذکور است و ابو العباس مبرد میگوید که اگر آن
معطوف همچون الحسن باشد یعنی نزع لام از وی توان کرد مختار رفع است همچنانکه در مذهب خلیل
زیرا که او را منادی باستقلال می توان ساخت و اگر آن معطوف همچو الحسن نیست یعنی نزع لام
از و نمی توان کرد مثل النجم و الصعق مختار در وی نصب است همچنانکه در مذهب ابو عمرو زیرا که
او را منادی باستقلال نمی توان ساخت پس اعتبار تبعیه باید کرد و توابع مذکوره چون مضاف
باشند نصب در ایشان متعین است و رفع جائز نیست زیرا که اگر ایشان منادی بودندی حق ایشان
نصب بودی پس بطریق اولی وقتیکه تابع منادی باشند حق ایشان نصب باشد ۳ م و البدل
و المعطوف الخ * ش بدل از منادی مبنی بر ضم و معطوف بر وی غیر آن معطوفیکه مذکور شد
یعنی معطوفی که در وی لام نباشد حکم هر یک ازین دو حکم منادی مستقل است زیرا که بدل
مقصود در کلام اوست پس گویا که حرف ندا در وی در آمده است و معطوف بحرف منادی
است باستقلال فی الحقیقة و چون مانع دخول حرف ندا موجود نیست پس حرف ندا در وی مقدر باشد
وحینئذ منادی مستقل باشد و مطلقاً اشارت است بانکه از بدل و ازین معطوف شاید که مضاف باشد
و شاید که معرفه باشد و شاید که نکره باشد و بر همه تقادیر حکم ایشان حکم منادی مستقل باشد بی ملاحظه
بنوع ایشان ۴ م و العلم الموصوف بابن الخ * ش هرگاه که منادی مبنی بر ضم علم باشد و موصوف
شود بلفظ ابن که مضاف باشد با علمی دیگر حق آن منادی آن بود که مبنی باشد بر ضم و حق ابن
صفت او که مضاف است آن بود که منصوب باشد و چنین گفته که یا زید بن عمرو بضم زید لیکن ندا
این چنین منادی موصوف بابن واقع بین علمین در کلام عرب بسیار است ازین جهت منادی را
بدل کردند بفتحه از برای خفت و چنین گفته که یا زید بن عمرو بفتح دال و هرگاه که منادی علم نباشد یا ابن
مضاف با علم نباشد یا هیچ کدام نباشد حکم منادی و صفت وی همان باشد که دانسته شد در ما تقدم

۲ واذا نودي المعرف باللام قيل يا ايها الرجل و يا هذا الرجل و يا ايهذا الرجل والتزموا رفع الرجل لانه المقصود بالنداء وتوابعه لانها توابع معرب ۳ وقالوا يا الله خاصة ۴ ولك في مثل يا تيم تيم عدي الضم والنصب

چنانکه گوئی یا رجل ابن عمرو و یا زید ابن اخینا و یا رجل ابن اخینا ۲ م و اذا نودي المعرف باللام الخ * ش هرگاه که خواهند که معرف بلام را ندا کنند و حال آنکه اجتماع حرف ندا بالام جائز نیست زیرا که هردو آله تعریف اند در اجتماع ایشان یکی لغو باشد ناچار توسل باید کرد باسمی مبهمی که آن بحسب صورت منادی باشد و معرف بلام صفت او باشد و بحقیقت منادی او باشد و آن اسم مبهم یا ای است یا ای تنبیه و یا هذا و اخوات او و یا ای یا هذا معاً چنانکه گوئی یا ایها الرجل و یا هذا الرجل و یا ای هذا الرجل پس حکم منادی بر آن اسم مبهم جاری شود و رجل بحقیقت منادی باشد و ازین جهت است که التزام رفع او کرده اند و نصبش را جائز نداشته اند یا آن حرکت رفعی دلالت کند بر آنکه مقصود بندا اوست و رفع توابع رجل نیز التزام کرده اند زیرا که ایشان توابع معرب اند که آن رجل است و تابع معرب تابع لفظ او باشد ۳ م وقالوا یا الله خاصة * ش جمع میان حرف ندا و لام تعریف جائز نیست چنانکه گذشته شد الا در لفظ الله بنابر آنکه این حرف تعریف در لفظ الله عوض است از همزهٔ که فاء فعل اله است و اصل الله الاله بود حرکت همزه را بما قبل دادند که ساکن بود و همزه را بطریق تخفیف بینداختند الاله شد لام اول ساکن کردند و در دوم ادغام کردند الله شد پس این حرف تعریف عوض شد از ان همزه و بمنزلهٔ جزء کلمه شد و از معنی تعریف بیرون رفت پس جائز باشد که با حرف ندا جمع شود و حینئذ همزه را اثبات کنند که او نیز در عوض مدخلی دارد و این اثبات همزه مخصوص بندا است و در غیر ندا همزهٔ الله همزهٔ وصل است در درج ساقط شود چنانکه گوئی اعوذ بالله و من الله و در غیر لفظ الله حرف ندا با لام تعریف جمع شده است بطریق شذوذ چنانکه شاعر گوید * شعر * من اجلک یا التی تیمت قلبی * و این اجتماع بطریق شذوذ جائز شد بنابر آنکه در التی واخوات او لازم است و در ینجا همزه را قطع نکنند و یا التی نگویند زیرا که درین کلمه لام عوض نیست از حرف اصلی چنانکه در الله بود ۴ م ولک في مثل یا تیم الخ * ش صورت منادی مفرد معرفه چون مکرر شود و بعد از ان اسمی مذکور شود که مضاف الیه ما تقدم باشد چنانکه یا تیم تیم عدی و یا حاتم حاتم طي جائز باشد در اولین دو وجه یکی ضم بنابر آنکه منادی مفرد معرفه است که مبنی شده است بر ضمه و دومین مضاف است بمابعد خود پس تابع شود مضاف از ان منادی مبنی بر ضم و درین تابع نصب متعین است چنانکه مذکور گشت وجه دوم در اول آنست که منصوب باشد بنابر آنکه مضاف است بان مضاف الیه متاخر و درین حالت دوم را باسم نصب

۲ والمضاف الى ياء المتكلم يجوز فيه يا غلامي ويا غلامي ويا غلام ويا غلاما وبالهاء وقفا ۳ وقالوا يا ابي ويا امي ويا ابت ويا امت فتحا وكسرا وبالالف دون الياء ويا ابن ام ويا ابن عم خاصة مثل باب يا غلامي ۴ وقالوا يا ابن ام ويا ابن عم ۵ وترخيم المنادي جائز وفي غيره ضرورة وهو حذف في آخره تخفيفا وشرطه ان لا يكون مضافا ولا مستغاثا ولا جملة

متعين است زيرا كه او تكرار امنادا نيست منصوب ۲ م والمضاف الي ياء المتكلم الخ * ش منادى مضاف باياء متكلم در دو وجه است وجه اول آن است كه ياء مضاف اليه است ثابت شود خواه ساكن وخواه متحرك چنانكه گوئى يا غلامى معاً دوم آنكه يا انداخته شود بنابر اكتفا بر كسره كه دلالت كند بر يا چنانكه گوئى يا غلام سوم آنكه يا را قلب كنند با الف از براى خفت وحركت ماقبل يا بالضرورت منقلب شود بفتحه چنانكه گوئى يا غلاما وهرگاهكه وقف كنى هاء وقف الحاق كرده شود چنانكه گوئى يا غلاماه واما آنكه حذف الف واكتفا بفتحه مثل يا غلام در دوار داست شاذ است ۳ م وقالوا يا ابي الخ * ش چون منادى مضاف بياء متكلم اب يا ام باشد جائز بود در وے آن وجوه كه در يا غلامى جائز است وسه وجه ديگر زياده بر آن وجه اول آنكه ياء متكلم را ابدل كنند بتاء وتا را مكسور گردانند ويا ابت گويند زيرا كه كسره مناسب يا است دوم آنكه يا را ابدل كنند بتاء ومفتوح گردانند از براي خفت ويا ابت گويند سوم آنكه جمع كنند ميان تا والف كه هردو عوض ياء اند ويا ابتا گويند زيرا كه جمع ميان دو عوض جائز بود ليكن ميان يا وتا جمع نكنند ويا ابتي نگويند زيرا كه عوض ومعوض عنه بايد يكجا جمع نشوند ودر يا ابتاكه هردو عوض جمع شده اند چون وقف كنند هاء وقف بياورند وچنين گويند يا ابتاه ۴ م وقالوا يا ابن ام الخ * ش هرگاه كه منادى مضاف بود بياء متكلم وجوه آن است در وي كه دانسته شد اما اگر منادى مضاف باشد يا مضاف بياء متكلم در وى جمع آن وجوه جائز نباشد الا وقتيكه منادى ابن باشد مضاف بام يا بعم كه مضاف باشد بياي متكلم ودر اينجا ابن همه وجوه جائز است بواسطهٔ كثرت استعمال در كلام عرب وجائز است درين قسم آنكه الفيكه عوض ياء است انداخته شود كه دلالت كند فتح بروى وچنين گفته شود يا ابن ام از جهت كثرت كلمات درين منادى واگرچه اين وجه در باب غلامى جائز نيست چنانكه گفت ۵ م وترخيم المنادى جائز الخ * ش ترخيم صوات بحسب لغت عبارت است از نازكين او وترخيم منادى بحسب اصطلاح حذف بيت در آخر منادى از براي تخفيف نه از براى علتى وترخيم منادى جائز است در وسعت كلام بى ضرورت وترخيم در غير منادى جائز است در ضرورت شعر چنانكه شاعر گويد شعر ويا رمية اذ مى تسلم عفنا * اصل اذ مى اذ مية بود تا بترخيم حذف شده وشرط ترخيم منادى آنست كه مضاف نباشد زيرا كه ترخيم منادى مضاف جائز نيست بنابرانكه اگر از مضاف اليه چيزى محذوف گردد آن ترخيم در منادى نباشد زيرا كه مضاف اليه بحسب لفظ مستقل است واگر از مضاف چيزى محذوف گردد لازم آيد كه ترخيم در وسط منادى باشد زيرا كه مضاف ومضاف اليه بحسب معنى

۲. ويكون اما علما زائدا على ثلثة احرف واما بتاء التانيث ۳ فان كان في آخره زيادتان في حكم الواحدة كاسماء ومروان او حرف صحيح قبله مدة وهو اكثر من اربعة احرف حذفتا وان كان مركبا حذف الاسم الاخير وان كان غير ذلك فحرف واحد ۴ وهو في حكم الثابت على الاكثر فيقال يا حار ويا ثمو ويا كرو وقد يجعل اسما براسه فيقال يا حار ويا ثمي ويا كرا.

بمنزلهٔ یک کلمه اند که علم شخص شده باشد و مستغاث نباشد و مندوب نیز نباشد زیرا که در این هر دو مد صوت مطلوب است و ترخیم منافی مد صوت است و جمله نیز نباشد زیرا که در جمله که علم واقع شده است تغییر جائز نیست چنانکه دانسته شد در ما تقدم ۲ م ویکون اما علما زائدا الخ * ش و شرطی دیگر از ان ترخیم منادی احد الامرین است یا آنکه منادی علمی باشد زائد بر سه حرف یا در منادی تاء تانیث باشد یعنی هرگاه که تاء تانیث در منادی باشد ترخیم وی جایز باشد خواه نه علم باشد نه زائد بر ثلاث چنانکه گوئی یا ثبه اقبلی ای جماعت رو بمن آرید و خواه علم باشد بی زیادت بر ثلاث چنانکه گوئی یا ثب اقبلی در وقتیکه ثبه علم شخص شده باشد و علمیت در ترخیم متغیر شدن از جهت انست که نداء اعلام بسیار است پس تخفیف در انجا مناسب باشد و باید که آن علم زیاده بر سه حرف باشد زیرا که سه حرف تخفیف است و اعدل اوزان است و محتاج به تخفیف نیست اما هرگاه که تاء تانیث در منادی باشد حذف آن تا بترخیم جائز است اگرچه علم زیاده بر سه حرف نباشد زیرا که تاء تانیث در کلمه بحقیقت امری زائد است پس بحذف وی در کلمه اجحاف لازم نیاید ۳ م فان کان فی آخره الخ * ش اگر در آخر منادی دو زیاده باشد که در حکم یک زیاده باشند همچنانکه الفی تانیث در اسماء که علم است و همچنانکه الف و نون مزید تان در مروان آن هر دو زیاده در ترخیم باهم بیندازند و چنین گویند یا اسم و یا مرو زیرا که این دو حرف را باهم زیاده کرده اند از برای تانیث یا از برای تذکیر پس باهم حذف کنند و همچنین اگر در آخر منادی حرفی صحیح باشد و ماقبل وی مده باشد یعنی حرف علت باشد ساکن که حرکت ماقبل وی از جنس وی باشد و حال آنکه آن اسم زیاده بر چهار حرف باشد مثال عمار و منصور و مسکین در انجا نیز دو حرف انداخته شود یکی حرف صحیح که در آخر است دوم مده که قبل از وست و اولی است بحذف پس چنین گویند یا عم و یا منص و یا مسک و شرط کردیم که آن منادی زیاده از چهار حرف باشد که اگر زیاده نباشد مثال سعید و ثمود و سکاب در انجا دو حرف حذف نتوان کرد که اجحاف کلمه لازم آید و اگر منادی مرکب باشد چون معدی کرب و بعلبک کلمهٔ اخیره بترخیم محذوف گردد زیرا که این کلمه بمنزلهٔ تاء تانیث است که ملحق شده است بکلمهٔ اولی و هرگاه که منادی بغیر این اقسام ثلث باشد که مذکور شد ترخیم وی بحذف حرف واحد باشد چنانکه در یا خالد دال را حذف کنی گوئی یا خال ۴ م وهو فی حکم الثابت الخ * ش در اکثر استعمال لغت عرب آنچه محذوف شده است بترخیم در حکم ثابت است پس آن حرفیکه

۲ و قد استعملوا صيغة النداء في المندوب و هو المتفجع عليه بيا او وا واختص
بوا وحكمه في الاعراب و البناء حكم المنادى ۳ ولك زيادة الالف في آخره
فان خفت اللبس قلت وا غلاميكه وا غلامكموه ولك الهاء في الوقف ۴ ولا يندب
الا المعروف فلا يقال وارجلاه وامتنع وازيد الطويلاه خلافا ليونس

بیش از محذوف باشد بر حال خود باقی ماند پس چنین گوئی یا حار بکسر راء و یا ثمو به ثبوت واو متطرفه السکون بعد الضمه و یا کر و یا لقاء و او بحال خود گاه باشد که آنچه باقی مانده است از مرخم آن را بمنزلهٔ اسمی گیرند علیحده و بروی حکم منادی اجرا کنند و گویند یا حار بالضم را زیرا که منادی معرفه مفرد است و در یا ثمو و چنین گویند که یا ثمی زیرا که این اسمی است از اسماء متمکن و آخر او واو است و قبل او ضمه و قیاس تصریفی آن است که واو یا شود و ضمه کسره و در یا کرو چنین گوئی یا کراز زیرا که واو متحرک است و ما قبل او مفتوح و بعد از واو الفی نیست که او را نگاه دارد ۲ م و قد استعملوا صیغة النداء الخ * ش صیغهٔ ندا را یعنی حرف ندا را استعمال میکنند در مندوب و آن مرده ایست که برو گریند و او را آواز دهند و بعد محاسن او کنند تا تضرع و زاری دیگر به زیادت شود و مندوب را یک صیغه ایست خاص بوی که انرا در منادی استعمال نکنند و ان لفظ وا است و حکم مندوب حکم منادی است در اعراب و بنا پس وازید مبنی باشد بر ضم چنانکه در منادی مبنی بود و وا عبد الله منصوب باشد ۳ م ولک زیادة الالف الخ * ش مقرر است آنکه زیادت کنی الف را در آخر مندوب از برای زیادتی زاری و تضرع و چنین گوئی وازیداه و در حالت وقف ها وقف آوری و گوئی وازیداه و اگر زیادتی الف موجب لبس شود بجای الف یا زیادت کنی چنانکه در واغلامک که مندوب غلام واحده مخاطبهٔ مونث است اگر واغلاماکا گوئی مشتبه شود بانکه مندوب غلام واحد مخاطب مذکر باشد پس یا زیادت کن که مناسب کسره است و چنین گوئی واغلامکی و در حالت وقف ها زیادت کن و گوئی واغلامکیه و همچنانکه در واغلامکم اگر الف زیاده کنی و واغلامکما گوئی مشتبه شود جمع به تثنیه پس واو زیادت کن و گوئی واغلامکمو و در حالت وقف ها یاد آوری و گوئی واغلامکموه ۴ م ولا یندب الا المعروف الخ * ش نشاید گریستن و آواز دادن الا مرده را که معروف و مشهور باشد و سامعان دانند که مراد از ان مندوب کیست تا این تفجع گریان را و آواز دهنده را در حرکات و اضطرابات او معذور دارند پس نشاید که ندبه کنند مرد مجهول را غیر معین که این معنی سبب سخریت و افسوس گردد و لحوق علامت مندوب باخر صفت جائز نیست پس نشاید که گفته شود وازید الطویلاه زیرا که اسمی است غیر موصوف و مندوب موصوف است پس علامت وی جائز نباشد که لاحق شود بغیر وی که آن صفت است خلاف مر یونس را که او جائز میدارد الحاق الف ندبه به آخر صفت مندوب زیرا که صفت در معنی از تتمهٔ موصوف است چون وارد است وا من حفر بئر زمزماه پس باید که وازید الطویلاه

۲ ویجوز حذف حرف النداء الامع اسم الجنس والاشارة والمستغاث والمندوب ونحو
یوسف اعرض عن هذا وایها الرجل وشذ اصبح لیل وافتد مخنوق واطرق کرا
۳ وقد یحذف المنادی لقیام قرینة جوازا مثل الا یا اسجدوا ۴ والثالث
ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر وهو کل اسم بعده فعل او شبهه
مشتغل عنه بضمیره او متعلقه لو سلط علیه هو او مناسبه لنصبه مثل زیدا
ضربته وزیدا مررت به وزیدا ضربت غلامه و زیدا حبست علیه ینصب
بفعل مضمر یفسره ما بعده ای ضربت وجاوزت واهنت ولابست

الطویلا نیز جائز باشد م ۲ ویجوز حذف حرف النداء الخ * ش ؛ انداختن حرف ندا از منادی جائز است
الا وقتیکه منادی اسم جنس باشد مثل یا رجل زیرا که حق وی آن بود که چنین گویند یا ایها الرجل
پس اگر حرف ندا انداخته شود کثرت حذف واجحاف لازم آید یا اسم اشارت باشد مثل یا هذا که
حق وی نیز آن بود که چنین گویند یا ایهذا یا مستغاث و مندوب باشد که درین هردو مد صوت مطلوب
است پس نشاید که حرف ندا درین هردو حذف کنند و انداختن حرف ندا از علم که مستغاث و مندوب نباشد
جائز است چون یوسف اعرض عن هذا و همچنین جائز است انداختن وی از ای چون منادی واقع شود مثل
ایها الرجل افعل کذا و درین چند مثال که منادی اسم جنس است حرف ندا انداخته شده است بطریق
شذوذ نه بر قیاس چون اصبح لیل در صبح در آی ای شب و افتد مخنوق خود را باز خر ای خفه کرده
شده و اطرق کرا در پیش انداز ای مرغک کوچک که شتر مرغ بزرگ حاضر است م ۳ وقد
یحذف المنادی الخ * ش وگاه باشد که انداخته شود منادی وقتیکه آنجا قرینه باشد چنانکه الا یا اسجدوا
بقراءت تخفیف الا که حرف تنبیه است و یا که حرف ندا است تقدیر وی این است که الا یا قوم
اسجدوا و اما بقراءت تشدید الا ازین قبیل نیست بلکه یسجدوا فعل مضارع است که نونش
افتاده است بان که نونش مدغم شده است در لام ۴ والثالث ما اضمر عامله الخ * ش و ثالث
از اقسام اربعه مفعول به که حذف عاملش واجب است آن مفعول به است که عامل او را اضمار کرده اند
یعنی انداخته اند بشرط تفسیر آن عامل و ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر آن اسمی است که بعد از وی
فعل است یا شبه فعل است که مشتغل است آن فعل یا شبه فعل از عمل کردن در آن اسم بضمیر وی
یا متعلق وی و آن فعل یا شبه فعل بحیثیتی باشد که اگر او را یا مناسب او را تسلیط کنند بر آن اسم بانکه
ضمیر آن اسم را یا متعلق ضمیر او را بیندازند و او را در آن اسم عمل دهند آن اسم را منصوب
گرداند و مفسر عامل مضمر شاید که در لفظ و معنی موافق مفسر باشد چنانکه در زیدا ضربته ای ضربت زیدا ضربته
و شاید که در معنی موافق باشد چنانکه در زیدا مررت به ای جاوزت زیدا مررت به و شاید که نه در لفظ موافق
باشد و نه در معنی لیکن مفسر مستلزم مفسر باشد چنانکه در زیدا ضربت غلامه ای اهنت زیدا ضربت غلامه زیرا که
ضرب غلام مستلزم اهانت خواجه است عرفا و همچنانکه در زیدا حبست علیه چه محبوس بودن بر زید مستلزم

٢ ويختار الرفع بالابتداء عند عدم قرينة خلافه او عند وجود اقوى منها كاما مع غير الطلب واذا للمفاجاة ٣ ويختار النصب بالعطف على جملة فعلية للتناسب وبعد حرف النفي وحرف الاستفهام واذا الشرطية وحيث وفي الامر والنهي ٤ اذ هي مواقع الفعل وعند خوف لبس المفسر بالصفة مثل انا كل شي خلقناه بقدر

انتظار بر ما یلیه شدی باشد ای انظرت زیدا او لا یسنت زیدا حبست علیه م ٢ ویختار الرفع بالابتداء الخ * ش در باب اضمار عامل یعنی در این اسمیکه بعد از و فعل است یا شبه فعل است بر وجه که مذکور شد رفع و نصب هر دو جائز اند رفع بابتدا و نصب بانکه مفعول به است لیکن گاه باشد که رفع اولی و راجح باشد چنانکه در کلام هیچ قرینهٔ که مرجح خلاف رفع باشد که آن نصب است نباشد مثل زید ضربته رفعش اولی است تا احتیاج بحذف نیفتد بر تقدیر یکه سیبویه گفته است نصب اعرابی کثیر است و رفع اجود است و اگر قرینهٔ رفع و نصب باشد از قرینهٔ نصب اینجا نیز رفع مختار است و قرینهٔ اقوی رفع مثال اما است با غیر طلب مثال قولک ضربت زیدا و اما عمرو فاکرمته اگرچه عطف بر جملهٔ فعلیه که مشتمل قرینهٔ نصب است لیکن کلمهٔ اما که قرینهٔ رفع است از و اقوی است که بعد از اما اسم غالب است و گفتیم که اما با غیر طلب زیرا که اگر اما با طلب باشد اینجا نصب مختار است چنانکه گوئی اما زیدا فاضربه بنابر انکه رفع مقتضی آنست که خبر طلب واقع شود و این محتاج بتاویل است چنانکه دانسته شود و از جملهٔ قرائن اقوی رفع اذا مفاجات است چنانکه گوئی خرجت فاذا زید یضربه عمرو رفع اینجا نیز مختار است زیرا که اذا مفاجات در جملهٔ اسمیه داخل می شود غالبا م ٣ ویختار النصب بالعطف علی جملة الخ * ش و گاه باشد که نصب مختار باشد بر رفع بواسطهٔ عطف بر جملهٔ فعلیه چنانکه گوئی ضربت زیدا و عمرا اکرمته اینجا نصب اولی است تا معطوف و معطوف علیه هر دو فعلی باشند تناسب ایشان امری مطلوب است و همچنین نصب مختار است بعد از حرف نفی چنانکه گوئی ما زیدا ضربته زیرا که دخول حرف نفی بر فعل اولی است و همچنین نصب مختار است بعد از الف استفهام زیرا که دخول او بر فعل اولی است چنانکه گوئی ازیدا ضربته و همچنین نصب مختار است بعد از اذای شرطیه چنانکه گوئی اذا زیدا ضربته ضربک زیرا که دخول اذا شرطیه بر فعل اولی است بنابر انکه در و معنی شرط است و شرط را فعل مقدر است و چون فعل مقدر باشد نصب اولی است و همچنین نصب مختار بعد از حیث چنانکه گوئی حیث زیدا تجده فاکرمه بنابر مشابهت وی باذا در اضافة بجمله و معنی شرط ست در حیث وقتیکه ظاهر شود و کلمهٔ ما باو پیوندد و همچنین نصب مختار است وقتیکه فعل مفسر امر باشد یا نهی چون زیدا اضربه و لا تضربه بنابر انکه رفع مقتضی آنست که امر و نهی که از قبیل طلب اند خبر مبتدا واقع شوند و این محتاج است بتاویل مثلا هرگاه که گفتی زید اضربه و لا تضربه مقدر باشد بزید مقول فی حقه اضربه و لا تضربه و این تقدیر مستبعد است پس نصب بتقدیر فعل اولی باشد م ٤ اذ هی مواقع الفعل الخ * ش ضمیر هی راجع است با حرف نفی و الف استفهام و اذا شرطیه و حیث یعنی این کلما

۲ و يستوي الامران في مثل زيد قام وعمرو اكرمته ۳ و يجب النصب بعد حرف الشرط وحرف التحضيض مثل ان زيدا ضربته ضربك والا زيدا ضربته ۴ وليس مثل ازيد ذهب به منه فالرفع ۵ وكذلك كل شيء فعلوه في الزبر

مذکوره واقع شده اند یعنی وقوع فعل بعد از ایشان اولیست و چون تقدیر فعل اولی بود نصب مختار باشد و همچنین نصب مختار است وقتیکه رفع سبب التباس مفسر باشد بصفت چنانکه در قول باری تعالی انا کل شیء خلقناه بقدر چون کل شیء منصوب باشد تقدیر کلام این باشد انا خلقنا کل شیء بقدر و معنی این باشد که ما آفریدیم همه چیز را باندازه و اگر کل شیء مرفوع باشد باید احتمال دارد که خلقناه بقدر خبر این مبتدا باشد و معنی این باشد که ما همه چیز را آفریده ایم باندازه و این معنی همان معنی ست که در صورت نصب بود و احتمال دارد که خلقناه صفت کل شیء باشد و خبر مبتدا ظرف باشد که بقدر است و حینئذ معنی این شود که ما هر چیز را که آفریده ایم آن چیز باندازه است و این معنی مقصود نیست م ۲ و یستوي الامران الخ * ش رفع و نصب هر دو برابراند وقتیکه جملهٔ اولی که معطوف علیه باشد مشتمل بود بر دو جمله یکی جملهٔ اسمیه که کبری است و دیگری جملهٔ فعلیه که صغری است چنانکه گوئی زید قام وعمرو اکرمته اگر نظر بجهت جملهٔ کبری کنند رفع اولی بود و اگر نظر بجهت جملهٔ صغری کنند نصب اولی بود و هر دو جهت باهم متعارض اند پس رفع و نصب متساوی باشند و هیچ یکی را بر دیگری رجحان نباشد م ۳ و یجب النصب بعد حرف الخ * ش و واجب است نصب بعد از حرف شرط و حرف تحضیض زیرا که دخول ایشان بر فعل واجب است پس رفع جائز نباشد مثل ان زیدا ضربته ضربک والا زیدا ضربته م ۴ ولیس مثل ازید الخ * ش یعنی هر اسمی که بعد از وی فعل باشد مشتغل از وی بضمیر او لیکن اگر آن فعل را یا مشتبه یا مناسب آن فعل را بر آن اسم مسلط گردانند آن اسم را منصوب نتوان کرد آن از قبیل ما اضمر عامله که بحث ما در وی است نتواند بود مثلا ذهب اگر مسلط شود بر زید احتیاج افتد بباء چنانکه گوئی ذهب بزید و حینئذ زید مجرور باشد نه منصوب و اگر مناسب او را که اذهب است مسلط کنند بزید او را مرفوع گردانند بنابر آنکه قایم مقام فاعل اوست پس رفع در مثال ازید ذهب به واجب باشد علی الابتداء چنانکه ظاهر است یا بتقدیر اذهب پس از قبیل مفعول منصوب نباشد م ۵ وکذلک کل شيء الخ * ش و همچنین است که از ما اضمر عامله نیست هر صورتیکه در آنجا آن فعل باشد که بعد از آن اسمی است مفسر عامل آن اسم نتوان ساخت زیرا که معنی فاسد شود چنانکه در قول باری تعالی وکل شیء فعلوه في الزبر این فعل را که فعلوه است اگر مسلط سازند بر کل شیء معنی فاسد شود از جهت آنکه بر تقدیر معنی این باشد که کرده اند ایشان همه چیزها را در زبر یعنی در نامهای اعمال و این معنی فاسد است بلکه معنی صحیح آن است که فعلوه صفت کل شیء باشد یعنی هرچه ایشان کرده اند از افعال آن ثابت است در کتابهای اعمال ایشان که فرشتگان نوشته اند پس کل شيء مبتدا است وفي الزبر خبر است و این جمله فعلی که فعلوه باشد صفت نکره

٢ ونحو الزانية والزاني فاجلدوا كل واحد منهما مائة جلدة الفاء بمعنى الشرط عند المبرد وجملتان عند سيبويه والا فالمختار النصب ٣ الرابع التحذير وهو معمول بتقدير اتق تحذيرا مما بعده او ذكر المحذر منه مكررا مثل اياك والاسد واياك وان تحذف والطريق الطريق وتقول اياك من الاسد ومن ان تحذف واياك ان تحذف بتقدير من ولا تقول اياك الاسد لامتناع تقدير من

است که مبتدا واقع شده م ٢ ونحو الزانية والزاني الخ * ش ظاهر آن است که مثل الزانية والزاني والسارق والسارقة از قبیل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر است ونصب در و مختار است زیرا که مفسر فعل امر است لیکن مجموع قراء سبعه اتفاق کرده اند بر رفع واتفاق ایشان بر وجه مرجوح جائز نیست پس احتیاج افتاده بتاویلی که او را از ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر بیرون برد پس مبرد تفسیر چنین کرده است که التی زنت والذی زنی فبجزاوه اجلدوا کال واحد این فا که در فاجلدوا و فاقطعوا است در حکم فاء جزا است پس نشاید که مابعد او عمل کند در ماقبل پس این فعل نه بر وجهی است که او را انساپط توان کرد بر آن اسم تا از قبیل ما اضمر عامله توان بود و سیبویه چنین تاویل کرده است که تقدیر کلام این است فیما یتلی علیکم حکم الزانیة والزانی او حکم السارق والسارقة پس این جمله اسمی است که خبرش محذوف است و از مبتدا مضاف محذوف است فاجلدوا و فاقطعوا جملهٔ دیگر است از برای تفصیل جملهٔ سابق است وشکی نیست که فعلیکه در جملهٔ باشد نشاید که عمل کند در اسمیکه در جملهٔ دیگر است پس این مثال از قبیل ما اضمر عامله نباشد و اگر یکی

از این دو تاویل نبودی مختار نصب بودی و اتفاق و قرا بر وجه مرجوح لازم آمدی و این باطل است چنانکه گفته شد پس ناچار است از تاویل م ٣ الرابع التحذیر و هو معمول الخ * ش چهارم از آن مواضع که واجب است در آن حذف عامل مفعول به تحذیر است و تحذیر در لغت ترسانیدن است و بحسب اصطلاح نحویان معمولیست بتقدیر اتق و این بر دو قسم است یکی آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق و او را تحذیر کرده باشند یعنی ترسانیده و پرهیزانیده شود از مابعدوی دوم آنکه منصوبی باشد بتقدیر اتق که آن منصوب محذر منه مکرر باشد پس قسم اول از تحذیر محذر است از مابعد خود و قسم ثانی محذر منه است مکرر و هر دو شریک کند درین معنی که هر دو منصوب اند بتقدیر اتق مثال اول ایاک والاسد و ایاک وان تحذف یعنی پرهیزان خود را از شیر و شیر را از تو و پرهیزان خود را از حذف یعنی ضرب ارنب بعصا و پرهیزان حذف را از خود و مثال ثانی الطریق الطریق یعنی پرهیز از راه که در وی آفت است و در قسم اول که محذر مذکور است اولا و بعد از و محذر منه جائز است که آن محذر منه معطوف شود بر آن محذر بواو چنانکه گفته شد و جائز است که مذکور شود بمن چنانکه گوئی ایاک من الاسد و ایاک من ان تحذف و جائز است که حرف جر را از ان تحذف بیندازند زیرا که حرف جر را از ان انداختن قیاسی مطرد است و جائز نیست که واو را بیندازند زیرا که حرف عطف را

۲ * والمفعول فيه هو ما فعل فيه فعل مذكور من زمان او مكان وشرط نصبه تقدير في وظروف الزمان كلها تقبل ذلك وظروف المكان ان كان مبهما قبل ذلك والا فلا وفسر المبهم بالجهات الست وحمل عليه عند ولدى وشبههما لابهامها ولفظ مكان لكثرته ۳ * وما بعد دخلت على الاصح وينصب بعامل مضمر على شريطة التفسير

انداختن روا نیست و از این جهت است که ایاک الا سد جائز نیست زیرا که تقدیر حرف عطف منصور نگردد و حذف من از اسم صریح هم روا نیست پس ذکر اسد بعد از ایاک بر دو وجه باشد بواو و بمن و ذکر آن بحذف بر سه وجه باشد بواو و بمن و بحذف من ۲ م المفعول فیه هو ما فعل الخ ش سوم از مفاعیل خمسه مفعول فیه است و آن زمانیست یا مکانیست که کرده شده باشد در وی فعلی مذکور لفظا یا تقدیرا پس ناچار است در وی از معنی فی لیکن شرط نصب مفعول فیه آن است که فی در وی ملفوظ نباشد اگر باشد مابعد وی که مفعول فیه است مجرور گردد زیرا که حرف جر را الغا نتوان کرد و ظرف زمان خواه معرفه و خواه نکره و خواه محدود باشد چو یوم و اسبوع و شهر و سنة و خواه نامحدود و چون حین و دهر و زمان همه قابل نصب اند بتقدیر فی چنانکه گوئی صمت الیوم او یوما و شهرا او سنة و جلست حینا او زمانا و صمت دهرا و ظرف مکان اگر مبهم باشد یا در حکم مبهم قابل نصب است بتقدیر فی و اگر چنین نباشد قابل نصب نباشد بتقدیر فی مبهم را بعضی نحویان تفسیر کرده اند بجهات سته که انرا حدی و نهایتی معین نیست چون فوق و تحت و قدام و خلف و یمین و یسار و حمل کرده اند برین جهات سته مذکوره شد لفظ عند و لدی را که در ایشان نوعی از ابهام هست و همچنین حمل کرده بر مبهم لفظ مکان را بواسطه کثرت استعمال این لفظ یا بواسطه کثرت مکان شخص پس در وی نوعی ابهامی باشد پس جائز است که چنین گوئی جلست امامک و عندک و لدی زید و مکان زید و جائز نباشد که گوئی جلست الدار و المسجد و البیت زیرا که این ظروف مبهم نیستند و بر وی نیز محمول نیستند و بعضی دیگر از نحویان مبهم را تفسیر کرده اند بمکانی که او را اسمی باشد بواسطه امری که آن امر در مسمی داخل نباشد و برین تفسیر جهات و عند و لدی و مکان و فرسخ و میل و نظائر آن همه مبهم باشند زیرا که اسم ایشان بواسطه امریست که در مسمی ایشان داخل نیست بخلاف بیت و مسجد و دار و مدینه و مانند آن اسم ایشان بواسطه امریست که در مسمای ایشان داخل است و حد ما بعد دخلت احتیاج بتاویل افتد بخلاف عند و لدی و لفظ مکان که ایشان در مبهم باین تفسیر داخل اند م ۳ * و ما بعد دخلت الخ ش یعنی بعد از دخلت و نظائر یعنی آن امکنه معینه واقع میشود و منصوب چنانکه گوئی دخلت المسجد و البیت و الدار و نحویان را درین صورت خلاف است بعضی گفته اند که هر مکانی معین که بعد از دخلت منصوب گردد آن مفعول بها است و اصح آنست که مفعول فیه است و بواسطه کثرت استعمال دخلت و نظائر آن وی آن امکنه را منصوب کرده اند بتقدیر فی از جهت تخفیف بحذف کلمه فی یا از جهت حمل بر مکان مبهم

۲ المفعول له هو ما فعل لاجله فعل مذكور مثل ضربته تاديبا وقعدت عن الحرب جبنا خلافا للزجاج فانه عنده مصدر وشرط نصبه تقدير اللام وانما يجوز حذفها اذا كان فعلا لفاعل الفعل المعلل به ومقارنا له في الوجود ۳ المفعول معه هو مذكور بعد الواو لمصاحبة معمول فعل لفظا ومعنى فان كان الفعل لفظا وجاز العطف فالوجهان مثل جئت انا وزيد وزيدا

و مفعول فيه همچون مفعول به اسم منصوب گردد بعامل مضمر بدون شرط تفسير چنانكه كوئي يوم الجمعة در جواب آنكه بگويد متى صمت وهمچنين مفعول فيه عامل وى مضمر گردد على شريطة التفسير بران وجهيكه در مفعول به معلوم گشت چنانكه يوم الجمعة صمت فيه وهمان بحثيكه در انجا گذشت همين جاى نيز منصور گردد پس گاه باشد كه رفع اولى بود وگاه نصب وگاه هر دو برابر باشد وگاه نصب واجب باشد والله اعلم ۲ م المفعول له هو ما فعل الخ ش مفعول له آن چيزيست كه كرده شده باشد از براى او فعلى كه مذكور است لفظا يا تقديرا واين دو قسم است يكى آنكه حاصل شود از فعل ومترتب گردد بوى چنانكه كوئى ضربته تاديبا زيرا كه تاديب مترتب گشت بر ضرب واين قسم را علت غائى فعل وغرض ومقصود فاعل خوانند ودیگر آنكه حاصل باشد قبل از فعل وباعث گردد فاعل را بران فعل چنانكه كوئى قعدت جبنا جبن كه بدولى است حاصل است قبل از قعود وباعث است فاعل را بر قعود وهر دو قسم شريك اند در آنكه علت اقدام فاعلند بر فعل وحامل وباعث فاعل اند بران فعل ومفعول له ثابت است ودر كلام بقول اكثر نحات خلاف زجاج كه او برين رفته است كه انچه نحويان او را مفعول له مى خوانند بحقيقت راجع است به مصدر بنا بر آنكه تقدير كلام اين است كه ضربته ضرب تاديب وقعدت قعود جبن پس مفعول له منصوب نباشد على حده بلكه داخل باشد در مصدر واصح قول جمهور است زيرا كه معنى تعليل از مفعول له مفهوم ميكردد وبر تقديريكه راجع باشد به مصدر معنى تعليل مفهوم نمى گردد ومعنى لام در مفعول له معتبر است همچنانكه معنى فى در مفعول فيه پس بران قياس شرط نصب وى بتقدير لام باشد كه اگر لام ملفوظ گردد مفعول له مجرور باشد وحذف لام از مفعول له جايز است بدو شرط يكى آنكه مفعول له فعلى باشد از آن فاعل كه فعل وى معلل گشته است بان مفعول له دوم آنكه مفعول له مقارن باشد در وجود بان فعل معلل همچنانكه تاديب وجبن در دو مثال مقدم فعل فاعل فعل معلل اند ومقارن بان فعل در وجود اما اگر گوئى جئتك لاكرامك اياى حذف لام جائز نباشد زيرا كه اكرام فعل مخاطب است ومجئ فعل متكلم وهمچنين اگر گوئى جئتك اليوم لاكرامى لك غدا حذف لام جايز نباشد زيرا كه اكرام مقارن مجئ نيست در وجود ۳ م المفعول معه هو مذكور الخ ش مفعول معه اسميست كه مذكور باشد بعد واو از براى مصاحبت معمول فعل لفظى يا معنوى يعنى مفعول معه اسميست كه مذكور باشد بعد از واو يكه بمعنى مع است از براى مصاحبت معمول فعلى خواه آن معمول فاعل باشد چنانكه در استوى الماء والخشبة وخواه مفعول باشد چنانكه در كفاك وزيدا درهم وخواه آن فعل لفظى باشد وخواه معنوى پس اگر آنكه فعل لفظى باشد وما بعد واو را عطف كردن بر ماقبلش

والا تعين النصب مثل جئت و زيدا وان كان معنى وجاز العطف تعين العطف نحو ما لزيد و عمرو والا تعين النصب مثل ما لك و زيدا و ما شانك و عمرا لان المعنى ما تصنع * ١٢ الحال ما يبين هيئة الفاعل او المفعول به لفظا او معنى نحو ضربت زيدا قائما و زيد في الدار قائما و هذا زيد قائما

جائز باشد و انجا دو وجه رواج بود چنانکه جئت انا و زيدا که زيد را مرفوع گردانی معطوف باشد بر فاعل ان فعل که ضمير متصل است لیکن موکد شده است بضمیر منفصل و ازین جهت عطف بروجائز است و اگر زيد را منصوب گردانی نصب وی بآن باشد که مفعول معه است و اگر درین صورت که فعل لفظی است عطف مابعد واو بر ماقبل واو جائز نباشد نصب متعین گردد بانکه مفعول معه است چنانکه در جئت و زيدا اینجا عطف جائز نیست زیرا که ضمير مرفوع متصل بمنزله جزو کلمه است و استقلال نیافته است بضمیر منفصل و در کلام فاصله هم نیست میان معطوف و معطوف علیه پس اینجا عطف جائز نباشد چنانکه معلوم گردد ان شاء الله و اگر زانکه فعل معنوی باشد نه لفظی و عطف مابعد واو بر ماقبل جائز باشد متعین باشد عطف چنانکه گوئی ما لزيد و عمرو ای ای شیء ثبت لزيد مع عمرو ای ما یصنع زید مع عمرو درین صورت عمرو مجرور باشد معطوف بر زید و نشاید که منصوب گردد بانکه مفعول معه باشد زیرا که معنوی عامل ضعیف است پوشیده و عطف امریست ظاهر پس نشاید این ظاهر را ترک کردن برای آن امر خفی ضعیف و اگر عطف جائز نباشد نصب متعین شود بانکه مفعول معه است و واجب گردد اعتبار این عامل ضعیف دریصورت که وجه دیگر جائز نیست چنانکه گوئی ما لك و زيدا و ما شانك و عمرا ای ما تصنع مع زيد او مع عمرو و عطف درین صورت جائز نیست زیرا که عطف بر ضمير مجرور بی اعاده جار خواه حرف باشد و خواه مضاف روا نباشد چنانکه بیاید ان شاء الله م ٢ * الحال ما يبين الخ ش * چون فارغ گشت از منصوبات اصلی که مفاعیل خمسه است شروع کرد در منصوبات ملحقه بمفاعیل و از انجمله حال است و حال در اصطلاح نحویان آن چیزیست که بیان کند هیئت و صفت فاعل را در وقت صدور فعل از وی یا هیئت و صفت مفعول به را در وقت وقوع فعل بر وی و هر یکی ازین فاعل و مفعول به شاید که لفظی باشد و شاید که معنوی باشد چنانکه گوئی ضربت زيدا قائما اگر حال است از تاء ضربت مبین هیئت فاعل لفظی باشد در وقت صدور ضرب از وی و اگر حال از زید باشد مبین هیئت مفعول به باشد در وقت وقوع ضرب بر وی در مثال زید فی الدار قائما قائما حال است از ضمير مستتر درین ظرف که از حاصل یا از حاصل منتقل شده است آن ضمير باین ظرف و آن ضمير فاعل معنویست زیرا که این ظرف متضمن معنی فعل است و در مثل هذا زيد قائما قائما حال است از زید که مفعول معنویست و تقدیر کلام آنست که انبه علی زيد و اشیر الی زيد حال کونه قائما پس این حال از مفعول به معنویست زیرا که ها تنبیه و ذا اشارت معنی فعلی اند و زید مفعول به آن فعل است بتوسط حرف جر

۲ و وعاملها الفعل او شبهه او معناه۳ * وشرطها ان تكون نكرة وصاحبها معرفة غالبا وارسلها العراك ومررت به وحده ونحوه متأول فان كان صاحبها نكرة وجب تقديمها ولا تتقدم على العامل المعنوي بخلاف الظرف۴ ولا على المجرور على الاصح۵ وكل ما دل على هيئة صح ان يقع حالا مثل هذا بسرا اطيب منه رطبا

---

۲ م وعاملها الفعل الخ ش وعامل حال یا فعل باشد چنانکه در ضربت زیدا قائما یا شبه فعل باشد چنانکه در زید ضارب غلامه راکبا یا معنی فعل چنانکه در زید فی الدار قائما وهذا زید قائما وبعضی ظرف را از قبیل شبه فعل گرفته اند وکلام مصنف دلالت کرد که ظرف از قبیل معنویست چنانکه گفته شد * ۳ م وشرطها ان تکون نکرة الخ ش شرط حال آنست که نکره باشد زیرا که حال مبین هیئت فاعل است یا مفعول به ودر بیان هیئت احتیاج بتعریف نیست پس تعریف حال مستدرک باشد وملتفت نباشد تا اگر زانکه حال در صورت معرفه باشد تاویل باید کرد چنانکه در ارسلها العراک ومررت به وحده ای ارسلها العراک معترکة پس عراک اگرچه معرفه است بالام ماولست بنکره که آن معترکة است ومعنی تعریف را در بیان هیئت مدخلی نیست منحیث لام بحقیقت زیاده باشد یا ماول است باین تقدیر که ارسلها تعترک العراک تعترک حالی باشد وعراک منصوب باشد علی المصدریة والف ولام اشارت باشد بمعلومیة آن معنی مصدر ای تعترک العراک الذی تعرفه وچنانکه در مررت به وحده که ماول است بمنفردا یا ماول است باین تقدیر که ینفرد وحده وصاحب حال یعنی ذو الحال معرفه است غالبا زیرا که بحقیقت محکوم علیه است بحال واصل در محکوم علیه تعریف است اگر صاحب حال نکره باشد حال را بروی مقدم باید داشت بطریق وجوب تا در حالت نصبی حال مشتبه نگردد بصفت چنانکه در قول تو رایت راکبا رجلا چه اگر باشتباه نیگردانند اگر مقدم شود اشتباه نباشد زیرا که صفت بر موصوف مقدم نشاید داشت وحال بر عامل لفظی مقدم تواند بود زیرا که عامل لفظی عاملیست قوی تصرف تواند کرد در متقدم ودر متاخر خلاف عامل معنوی که او عامل ضعیف است در متقدم تصرف نتواند کرد لکن ظرف را بر عامل معنوی مقدم تواند بود زیرا که ظروف بواسطه شرت دور ایشان توسعات بسیار است چنانکه گوئی کل یوم لک ثوب کل یوم منصوب است بعامل معنوی که آن لک است۴ م ولا علی المجرور علی الاصح ش حال مقدم نشود بر ذو الحال که مجرور باشد پس در مثل مررت بزید مجردا این نشاید که مجردا مقدم شود بر زید از جهت آنکه این حال از تابع آن مجرور است پس در حیز جار باشد وهرچه در حیز جار است بر آن جار مقدم نشود چنانکه مجرور بر جار مقدم نمی شود خواه جار حرف جر وخواه مضاف وعلی الاصح اشارت است بآنکه بعضی نحویان جایز داشته اند تقدیم حال را بر ذو الحال مجرور بنا بر آنکه این حال فضله است که تعلق دارد بذو الحال مجرور واز اینجا که مجرور بر جار مقدم نشاید لازم نیست که متعلق مجرور مقدم نشود بر آن جار وقتیکه عامل فعل لفظی باشد وقول اول اصح است * ۵ م وکل ما دل الخ ش * بعضی گفته اند که شرط حال آنست که مشتق باشد یا در معنی مشتق واین شرط صحیح نیست زیرا که هرچه دلالت

۲وقد تكون جملة خبرية فالاسمية بالواو والضمير او بالواو او بالضمير على ضعف والمضارع المثبت بالضمير وحده وما سواهما بالواو والضمير او باحدهما ولا بد في الماضي المثبت من قد ظاهرة او مقدرة ۳ويجوز حذف العامل كقولك للمسافر راشدا مهديا ويجب في المؤكدة مثل زيد ابوك عطوفا اي احقه وشرطها ان تكون مقررة لمضمون

میکنند بر حیثیتی وصفی نمیشاید که حال شود اگرچه اسم جامد باشد چنانکه اشارت کنی بخرمای خشک و گوئی هذا
بسرا اطیب منه رطبا این هر دو منصوب حال باشد زیرا که دلالت میکنند بر حیثیتیه بسریت
و رطبیت اگرچه اسم جامد اند و معنی این عبارت اینست که این مشار الیه در حالتیکه بسر بود خوشتر بود
از وی در حالتیکه رطب بود و عامل در رطبا افعل تفضیل است یعنی اطیب باتفاق نحاة و عامل در بسرا نیز
همین افعل تفضیل است گویا که چنین گفته اند که هذا زاد طیبه بسرا علی طیبه رطبا پس اطیب باعتبار
اصل طیب عامل است در رطبا و باعتبار زیاده طیب عامل است در بسرا و بعضی گفته اند که عامل
در بسرا معنی هذا است ای اشیر الیه حال کونه بسرا و این قول صحیح نیست زیرا که میشاید که این اشاره
در وقتی باشد که خرمای خشک باشد نه غوره چنانکه گفته پس اشارت در حالت بسریت نباشد و چون
هذا نشاید که در بسرا عامل شود ۲م وقد تكون جملة الخ ش حال را میشاید که مفرد باشد چنانکه گفته شد
و میشاید که جمله باشد و چون ناچار باشد از رابطی که جمله را ربط کند بما تقدم پس اگر جمله اسمی باشد شاید
که رابط واو و ضمیر باشد چنانکه گوئی جاءنی زید و ابوه راکب و شاید که واو باشد تنها چنانکه گوئی جاءنی
زید و الشمس طالعة و شاید که ضمیر باشد تنها چنانکه گوئی جاءنی زید ابوه راکب و این ضعیف است زیرا که
جمله اسمیه ظاهر است در استقلال پس محتاج باشد برابطی قوی که در صدر این جمله باشد و اگر جمله
فعل مضارع مثبت بود رابط بجز ضمیر نشاید زیرا که فعل مضارع مثبت چون اسم فاعل است و در اسم
فاعل که مفرد است رابط بجز ضمیر نتواند بود و هر جمله که غیر این دو باشد خواه مضارع منفی و خواه ماضی مثبت
یا منفی رابط در انجا یا واو است با ضمیر یا احدهما است تنها خواه واو و خواه ضمیر پس در مضارع مثبت چنین گوئی
جاءنی زید یرکب و نشاید که گوئی و یرکب و در مضارع منفی چنین گوئی جاءنی زید لا یرکب یا گوئی و لا یرکب و در ماضی منفی گوئی
جاءنی زید ما رکب یا گوئی و ما رکب و در ماضی مثبت گوئی جاءنی زید قد رکب یا گوئی و قد رکب و ناجایز است در ماضی مثبت از
لفظ قد یا ظاهر چنانکه گفتیم یا مقدر چنانکه در قول باری تعالی جاءوکم حصرت صدورهم و علت این حکم جای دگر معلوم
گردد انشاء الله تعالی م ۳ و تجوز حذف العامل الخ ش جایز است انداختن عامل حال چنانکه گوئی
مرکسی را که بسفر میرود راشدا مهدیا ای سافر راشدا مهدیا و واجب است حذف عامل در حال موکده و آن
حالیست که تاکید میکند مضمون کلام سابق را چنانکه گوئی زید ابوک عطوفا عطوفا حالیست که تاکید میکند عطوفت
و شفقت را که از ابوه مفهوم شده است و تقدیر عامل وی برین وجه است که احقه عطوفا یعنی بدرستی
که ثابت میکنم او را در حالی که مهربان است و بعضی گفته اند که تقدیر این است که یحق عطوفا یعنی
ادمی اید در حالتی که عطوف است و در مقابل حال موکده حال مقیده است که مضمون کلام سابق

جملة اسمية ۲ التمييز ما يرفع الابهام المستقر عن ذات مذكورة او مقدرة فالاول عن مفرد
مقدار غالبا اما في العدد نحو عشرون درهما وسياتي واما في غيره نحو رطل
زيتا ومنوان سمنا وعلى التمرة مثلها زبدا ۳ فيفرد ان كان جنسا الا ان يقصد الانواع
ويجمع في غيره ۴ ثم ان كان بتنوين او بنون التثنية جازت الاضافة والا فلا ومن غير
مقدار مثل خاتم حديدا والخفض اكثر ۵ والثاني عن نسبة في جملة

مقصود باشد پس جمع باید کرد چنانکه گوئے طاب زید ابوا و بر مصنف اعتراض کرده اند که نفسا در طاب زید نفسا صحیح است
و امقید بکرار اند چنانکه گوئی جاءنی زید راکبا رکب قید مجی شد بشرط حال موکده و وجوب حذف عامل آنست
که مفرد باشد مضمون جمله اسمیه را که در انجا عاملی نباشد و برین تقدیر میشاید که حال موکده در عقب جمله فعلیه
باشد و عاملش محذوف نباشد چنانکه در قول باری تعالی انا انزلناه قرانا عربیا و بعضی نحویان گفته اند که حال موکده
مخصوص است بانکه در عقب جمله اسمیه باشد که در انجا عاملی باشد و حینئذ حذف عامل موکده مطلقا واجب است وقول
اول اصح است چنانکه از کتب دیگر معلوم گردد انشاء الله تعالی م ۲ التمییز ما یرفع الابهام الخ ش تمییز
اسمیست که رفع کند ابهام قرار گرفته را از ذات مذکوره یا مقدره و اول که رفع ابهام مستقر میکند از ذات
مذکوره آنست که رفع ابهام کند از مفرد و آن مفرد مقدار باشد غالبا در عدد چنانکه گوئی عندی عشرون درهما و بحث عدد
و تمییز وی مفصل خواهد آمد انشاء الله تعالی و یا در غیر عدد خواه موزون باشد چنانکه گوئی عندی رطل زیتا و منوان
سمنا و خواه کیل باشد چنانکه گوئی نحو قفیزان برا و خواه مقیاس چنانکه گوئی علی التمرة مثلها زبدا
و خواه مساحت نحو ما فی السماء قدر راحة سحابا م ۳ فیفرد ان کان جنسا الخ ش یعنی تمییزی که رفع ابهام کند از مفرد آن
تمییز را واحد باید آورد اگر آن تمییز جنس باشد و مراد از جنس درین مقام آنست که بر قلیل و کثیر اطلاق
توان کرد چون زیت و عسل و ماء و سمن پس گوئی عندی رطل زیتا و رطلان زیتا و ارطال
زیتا الا وقتیکه بیان جنس قصد و نوع کنی پس تثنیه باید کرد چنانکه گوئی عندی رطلان زیتین یا قصد انواع
کنی پس جمع باید کرد چنانکه عندی ارطال زیوتا و برین قیاس است حال دیگر اجناس و آن تمییز را جمع
باید کرد اگر غیر جنس باشد چنانکه گوئی عندی صندوق کتبا و اثوابا م ۴ ثم ان کان بتنوین الخ ش و بعد
از انکه این دانستی بدانکه آن مفرد مقدار که او را تمییز می آوری اگر در وی تنوین باشد و یا نون
تثنیه جایز باشد که تنوین و نون تثنیه را بیندازی و اضافت کنی چنانکه گوئی عندی رطل زیت و منوا
سمن و اگر در آن مقدار نون مشبه به جمع باشد چنانکه در عشرون درهما یا اضافه باشد چنانکه علی التمرة مثلها زبدا
نشاید که آن نون و اضافت را بیندازند و آن مفرد را اضافت کنند بتمییز وی پس نشاید که گوئی عشرو درهم و لا مثل
زبد و مفرد دیگر که او را تمییز کنند غالبا مقدار است بان اقسام که گفته شد و شاید که غیر مقدار باشد چنانکه
گوئی عندی خاتم حدیدا و باب ساجا و درین قسم اضافه خفض اکثر است پس خاتم حدید در استعمال
بیشتر است از خاتم حدیدا م ۵ والثانی عن نسبة فی جملة الخ ش و قسم ثانی از تمییز که رفع ابهام
میکند از ذات مقدره آنست که رفع ابهام کند از نسبتیکه آن نسبت در جمله باشد چنانکه در طاب

او ما اضاف اليها مثل طاب زيد نفسا وزيد طيب ابا وابوة ودارا وعلما او في اضافة مثل يعجبني طيبه ابا وابوة ودارا وعلما ولله دره فارسا ٢ ثم ان كان اسما يصح جعله لما انتصب عنه جاز ان يكون له ولمتعلقه والا فهو لمتعلقه ٣ فيطابق فيهما ما قصد الا اذا كان جنسا الا ان يقصد الانواع

زید نفسا یا در چیزی باشد که مشابه است بجمله چنانکه در زید طیب نفسا یا در اضافت باشد چنانکه در اعجبنی طیبه نفسا و این قسم رفع ابهام مستقر میکند از ذات مقدره بنابرآنکه معنی طاب زیدا اینست که طاب شیء زید و نفسا تمیز میکند آن شیء راکه ذات تابعت مقدره و بر این قیاس است حال زید طیب نفسا و اعجبنی طیبه نفسا و بعضی از نحویان گفته اند که مراد از ذات مقدره آن نسبت است که در این اشیاء ثلثه است مثلا در طاب زید نسبت طیب با زید مبهم است و محتاج است بآنکه بیان کنند که از چه جهت است پس این نسبت را ذات مقدره میخوانند و احتیاج نیست که شیئی دیگر را اینجا تقدیر کنند و قول اول اصح است که اطلاق ذات مقدره بر شیئی که مبهم است و مقدر است اولی است از اطلاق ذات مقدره بر نفس نسبت و از جمله امثله اضافت ذات مقدره لله دره فارسا است یعنی در فرسیته او این تعجب است از سواری وی و در اصل لبن پستان است و بعد از آن مستعمل شده است بمعنی خیر ای لله خیره فرسیته مرخدای راست بسیاری خیر فرسیته وی و مقصود تعجب است از خوبی سواری وی ٢ ثم ان کان اسما یصح الخ چون دانستی تمیزی راکه از ذات مقدره است در نسبت بدانکه آن تمیز بر دو قسم است یا آنکه اسم باشد و دیگر آنکه صفت باشد پس هرگاه که آن اسم باشد اگر صحیح باشد گردانیدن آن اسم از برای آن چیز که تمیز منصوب گشته است از جهت وی جائز باشد گردانیدن آن تمیز از برای ما انتصب عنه و از برای متعلق او چنانکه گوئی طاب زید ابا و لفظ اب اسمیست که درست است گردانیدن وی از برای ما انتصب عنه که زید است پس جایز است که اب زید باشد و جائز است که پدر وی باشد یعنی زید خوش پدر یست یا او را خوش پدریست و اگر درست نباشد گردانیدن وی از برای ما انتصب عنه معین شود از برای متعلق وی چنانکه گوئی طاب زید دارا یعنی زید را خوش سرائیست ٣ فیطابق فیهما ما قصد الخ پس آن تمیز مطابق باشد در هر دو صورت بآن چیزی که مقصود است بآن تمیز خواه مفرد و خواه تثنیه و خواه جمع پس گوئی که طاب زید ابا اگر مراد باب زید باشد و همچنین اگر مراد یک پدر او باشد یا اگر مراد دو پدر باشد چنین باید گفت طاب زید ابوین و اگر زیادت از دو باشد طاب زید اباء باید گفت و اگر گوئی طاب الزیدان و تمیزی آوری که عین ایشان باشد ابوین باید گفت و اگر مراد پدر ایشان باشد پس اگر هر دو را یک پدر باشد ابا باید گفت و اگر هر یک را علحده پدرے باشد ابوین باید گفت و اگر اب و جد خواهی گفت آباء باید گفت و هرگاه که گوئی طاب زید دارا یک سرا مراد باشد و اگر قصد دو سرا کنی دارین باید گفت و اگر قصد زیادت کنی صیغه جمع باید آورد و تمیز مطابق باشد بآن چیزی که مقصود است از افراد و تثنیه و جمع الا وقتیکه تمیز جنس باشد یعنی مثال قابل قلیل و کثیر که آن جنس را تثنیه و جمع نکنند چنانکه گفته شد در تمیز از ذات مذکوره پس گوئی طاب زید علما طاب الزیدان علما و طاب الزیدون علما الا وقتیکه بآن اسم جنس دو نوع مقصود باشد پس تثنیه باید کرد چنانکه گوئی طاب زید علمین یا انواع

وانکان صفة کافت له وطبقه * ۲ * واحتملت الحال و لا یتقدم

گردانیدن وی از برای ما انتصب عنه بآنکه در دو وجه جایز نیست بآنکه او نفس ما انتصب عنه است نه
متعلق بوی همچنین ابوة در طاب زید ابوة احتمال دو معنی دارد ابوة زید مر فرزند خود را و ابوة پدر وی
مر او را بآنکه اسم ابوة جائز نیست گردانیدن وی از برای ما انتصب عنه و ممکن است که در
جواب گویند که معنی گردانیدن وی از برای ما انتصب عنه آنست که او را از برای ما انتصب عنه
اطلاق توان کرد و جهیکه اضافة وی با ما انتصب عنه جائز باشد و چنین میگوییم که نفسا در طاب زید
نفسا صحیح نیست گردانیدن وی از برای ما انتصب عنه باین معنی که گفته شد زیرا که نفس اگرچه بر زید
اطلاق کرده میشود لیکن اضافة وی با وی جائز است چنانکه گوئی نفس زید بخلاف ابا در طاب زید ابا وقتیکه
مراد از اب زید باشد که درینجا اضافة متصور نیست و مراد بمتعلق ما انتصب عنه آنست که او را اضافة
بما انتصب عنه توان کرد یا بی واسطه چنانکه گوئی نفس زید و علم زید و ابوة زید و دار زید یا بواسطه چنانکه گوئی ابوة
ابی زید و چون این معنی مقدر مقرر ظاهر گشت که نفسا در طاب زید نفسا از قبیل متعلق است که جائز الاضافة است
ما انتصب عنه و همچنین ابوة از قبیل متعلق است بما انتصب عنه خواه ابوة وی باشد مر دیگری را و خواه ابوة
دیگری باشد مر دیگری را و خواه ابوة دیگری باشد مر او را زیرا که اولین مضاف میشود به ما انتصب عنه بی واسطه چنانکه
گوئی ابوة زید و دویمین مضاف میشود بواسطه چنانکه ابوة ابی زید پس ظاهر شد که نفس و ابوة هر دو معنی از قبیل متعلق
اند بما انتصب عنه باین معنی که دانسته شد و در ضابطه داخل اند آنجا که گفت و لا هو لمتعلقه باقی ماند فرق میان علم
و ابوة که ابوة را بر دو معنی حمل میتوان کرد و هر دو از قبیل متعلق اند و علم را حمل نمیتوان کرد الا بر
علمیکه قایم باشد بما انتصب عنه یعنی علمی که قایم باشد بغیر وی وجه فرق آنست که ابوة صفتیست
اضافی که میان پدر و فرزند ارتباط تام دارد بهر دو طرف پس میشاید که ابوة را حمل کردن بر ابوة
ما انتصب عنه که متعلق است بفرزندی و میشاید که حمل کردن بر ابوة پدر وی که تعلق تام دارد بوی
بخلاف علم که او صفتیست حقیقی قایم بعالم و او را تعلقی و اضافتی هست با معلوم پس صحیح است که گویند
خوش شد زید از جهة علم که قایم است بذات وی و نوع تعلقی دارد بمعلوم و صحیح نیست که گویند
خوش شد زید از جهة علمیکه قایم است بغیر وی و نوع تعلق دارد با زید که معلوم آن علم است
و این معنی باندک تاملی ظاهر است والله اعلم و هرگاه که تمیز از نسبت صفت باشد آن نسبت مر
ما انتصب عنه را باشد و مطابق او باشد در افراد و تثنیه و جمع و در تذکیر و تانیث چنانکه گوئی لله در زید فارسا و در الزیدین
فارسین و در الزیدین فوارس و مراد تعجب است از فروسیت ما انتصب عنه یعنی خدای راست بسیاری
خیر و خوبی فروسیت زید و نسبت بباری تعالی از جهت آنست که خالق عزایب و عجائب اوست
م ۲ و احتملت الحال الخ ش یعنی آن صفت احتمال دارد که حال باشد در لله در زید فارسا و در قال الله عز قائلا
فارسا و ما عبارت از زید است و الله تعالی پس اگر حمل کرده شود بر تمیز معنی این باشد لله
در فروسیته و عز قائلیته لله و اگر حمل کرده شود بر حال معنی این باشد لله در زید حال کونه فارسا و عز لله حال کونه قائلا

١ ولا يتقدم التميز على عامله ٢ والاصح ان لا يتقدم على الفعل خلافا للمازني والمبرد ٣ المستثنى متصل ومنقطع فالمتصل هو المخرج من متعدد لفظا او تقديرا بالا واخواتها ٤ والمنقطع هو المذكور بعدها غير مخرج ٥ وهو منصوب اذا كان بعد الا غير الصفة في كلام موجب او مقدما على المستثنى منه او منقطعا في الاكثر او كان بعد خلا وعدا في الاكثر او ما عدا او ما خلا او ليس ولا يكون ويجوز فيه النصب

---

١ م ولا يتقدم التميز على عامله الخ ش تمیز از مفرد متقدم نشود بر آن مفرد مثلا در عشرون درهما نشاید که گفته شود درهما عشرون زیرا که مقصود آنست که عدد مذکور شود مبهم و بعد ازان مفسر گردد بجنسی معین و تقدیم تمیز بران مفرد مفوت این مقصود است و بر این قیاس است سائر مفردات دیگر به نسبت با تمیزات خود ٢ م والاصح ان لا يتقدم الخ ش در تقدیم تمیز بر فعلیکه آن تمیز رافع ابهام است از نسبت وی خلاف است جمهور بر آنند که نشاید که چنین گوئی نفسا طاب زید زیرا که مقصود ابهام است و بعد ازان تفسیر و ازاله ابهام و تقدیم تمیز بر فعل منافی این مقصود است ومازنی و مبرد تقدیم تمیز بر فعل جائز داشته اند زیرا که فعل عامل قوی است تصرف تواند کرد در مقدم ومتاخرین استشهاد کرده اند بقول شاعر اتهجر ليلى بالفراق حبيبها * وما كاد نفسا بالفراق تطيب نفسا تمیز است از تطیب و مقدم است بروی و جمهور گفته اند که روایت برین وجه است وما كاد نفسي بالفراق تطيب و قول جمهور راصح است بنابر آنکه گفته شد ٣ م المستثنى متصل ومنقطع الخ ش مستثنی در اصطلاح نحویان مشترک است میان دو معنی یکی را مستثنی متصل خوانند و دیگری را مستثنی منقطع مستثنی متصل آنست که مخرج باشد از متعدد که مذکور است آن متعدد لفظا یا تقدیرا و اخراج وی بکلمه الا و اخوات او باشد و محصول این سخن آنست که حکمی متعلق شود بامری متعدد و بکلمه الا و اخوات وی بعض آن متعدد را ازان حکم اخراج کنند پس ماعدای آن بعض باقی ماند مندرج دران حکم چنانکه گوئی جاءني القوم الا زيدا زید بکلمه الا مخرج شده است از حکم مجیء که متعلق است بقوم که متعدد است و مذکور است لفظا پس غیر زید از قوم داخل ماند در حکم مجیء و هم چنین ما جاءني الا زيدا ای ما جاءني احد الا زيدا او زيد پس زید درین جا مخرج شده است از حکم عدم مجیء که متعلق است بمتعدد که مذکور است تقدیرا که احد است ٤ م والمنقطع هو المذكور الخ ش و مستثنی منقطع آنست که مذکور باشد بعد از الا و اخوات او و مخرج نباشد از متعدد وی بنابر آنکه مستثنی منه متناول مستثنی منقطع نیست چنانکه ما جاءني احد الا حمارا پس حمار از جنس احد نیست زیرا که احد آنست که صلاحیت آن دارد که مخاطب شود ٥ م وهو منصوب الخ ش مستثنی منصوب باشد وقتیکه بعد از الا غیر صفت باشد در کلام موجب چنانکه مذکور شد که آن جاءني القوم الا زيدا است و مراد از کلام موجب آنست که نفی و نهی و استفهام نباشد و ٦ همچنین منصوب باشد مستثنی هرگاه که

۱ و یختار البدل فیما بعد الا فی کلام غیر موجب وذکر المستثنی منه نحو ما فعلوه الا
قلیل والا قلیلا ۲ ویعرب علی حسب العوامل اذا کان المستثنی منه غیر مذکور وهو فی
غیر الموجب لیفید نحو ما ضربنی الا زید الا ان یستقیم المعنی مثل قرأت الا یوم کذا

مقدم شد بر مستثنی منه چنانکه گوئی ما جاءنی الا زیدا احد و اگر الا زید مؤخر بودی از احد در زید دو وجه جائز بودی
نصب علی الاستثناء و رفع علی البدل و هم چنین اگر مستثنی منقطع باشد منصوب باشد بر اکثر
لغت و در لغت بعضی از عربان در استثناء منقطع غیر نصب نیز آمده است چنانکه ما جاءنی احد
الا حمار رفع حمار بنا بر آنکه بدل است از احد و این لغت ضعیف است زیرا که هیچ بدل اینجا متصور
نیست غیر بدل غلط و آن در کلامی که بطریق سهو و غفلت صادر شده باشد و استثناء منقطع در
کلامیکه بطریق فریب و فطانت صادر شده باشد و هم چنین مستثنی منصوب باشد اگر واقع
شود بعد از خلا و عدا در اکثر لغت بنا بر آنکه این هر دو فعل ماضی اند از عدا یعدو و عدا ای جاوزه و خلا
یخلو خلوا و فاعل ایشان هر دو در ایشان مستتر است و ما بعد ایشان منصوب است بانکه مفعول
به است چنانکه گوئی جاءنی القوم خلا زیدا و عدا زیدا ای عدا الجائی او خلا الجائی زیدا و در بعضی
از لغات این هر دو حروف جر اند و ما بعد ایشان مجرور باشد و هم چنین مستثنی منصوب باشد
در همه لغات وقتیکه واقع باشد بعد از ما خلا و ما عدا زیرا که برین تقدیر فعلیة خلا و عدا متحقق است
از جهة آنکه کلمه ما مصدریست داخل نمی شود الا در فعل و این مای مصدری مقتضی تقدیر زمانست
چنانکه گوئی جاءنی القوم ما عدا زیدا و ما خلا زیدا ای جاءنی القوم زمان عدو الجائی ای مجاوزته زیدا و زمان
خلوه زیدا و هم چنین مستثنی منصوب باشد بعد از لیس و لا یکون زیرا که این هر دو فعل ناقص
اند و فاعل ایشان در ایشان مضمر است و ما بعد ایشان منصوب است بانکه خبر ایشان است
چنانکه گوئی جاءنی القوم لیس زیدا و لا یکون زیدا ای لیس الجائی و لا یکون الجائی زیدا ۱ م و یختار البدل
الخ ش و جائز است در مستثنی نصب و مختار است در وی بدل وقتیکه واقع باشد بعد از الا
در کلام غیر موجب تام یعنی مستثنی منه مذکور باشد چنانکه گوئی ما جاءنی احد الا زید مرفوع علی البدلیة
و الا زیدا ینصب علی الاستثناء و ما مررت باحد الا زید بجر علی البدل و الا زیدا ینصب علی الاستثناء
و ما رایت احدا الا زیدا ینصب بطریق بدلیة و این مختار است و بطریق استثناء و این جائز است
۲ م ویعرب علی حسب العوامل الخ ش اعراب داده می شود مستثنی بحسب عوامل وقتیکه
مستثنی منه در کلام مذکور نباشد و مستثنی اعراب داده می شود بحسب عوامل وقتیکه در کلام
غیر موجب باشد تا فائده بدهد و معنی صحیح ازینجا مفهوم گردد چنانکه گوئی ما جاءنی الا زید ای ما جاءنی احد
الا زید یعنی نیامد بپیش من هیچ کس مگر زید و این معنی درست است و نشاید که در کلام موجب باشد
زیرا که از انجا معنی درست مفهوم نگردد پس نشاید که گوئی جاءنی الا زید و این معنی درست مفهوم
نگردد پس نشاید که گوئی جاءنی الا زید یعنی همه کس آمد نزد بپیش من الا زید و این معنی درست

١ ومن ثم لم يجز ما زال زيد الا عالما ٢ واذا تعذر البدل على اللفظ ابدل على الموضع نحو ما جاءني من احد الا زيد ولا احد فيها الا عمرو وما زيد شيئا الا شيء لا يعبأ به لان من لا تزاد بعد الاثبات وما ولا لا تقدران عاملتين بعده لانهما عملتا للنفي وقد انتقض النفي بالا بخلاف ليس زيد شيئا الا شيئا لانها عملت للفعلية فلا اثر لنقض معنى النفي لبقاء الامر العاملة هي لاجله ومن ثم جاز ليس زيد الا قائما وامتنع ما زيد الا قائما

نیست بایستی شاید که در بعضی مواضع مستثنی منه انداخته شود از کلام موجب و مستثنی معرب گردد
بحسب عوامل بنا بر آنکه در آن مواضع معنی مستقیم مفهوم می شود از آن کلام موجب چنانکه گویی
قرأت الا یوم الجمعة ای قرأت کل یوم من ایام الاسبوع الا یوم الجمعة و این معنی درست
است که او در همه روزها خوانده باشد الا روز جمعه ١ ومن ثم لم یجز ما زال زید الا عالما ش
و از اینجا که حذف مستثنی در کلام موجب جائز نیست الا وقتیکه معنی مستقیم باشد ظاهر شد
که ما زال زید الا عالما جائز نباشد زیرا که ما زال در معنی اثبات است از جهت آنکه نفی در نفی راجع
است به اثبات و از این کلام موجب معنی مستقیم پیدا نمیشود زیرا که معنی این است که زید همیشه
چیز بود الا عالم و این معنی درست نیست زیرا که محال است که زید را همه صفات متضاده ثابت باشد
مگر این یک صفت که علم است ٢ واذا تعذر البدل الخ ش چون متعذر شود در بدل کردن
بواسطه مانعی حمل کردن مستثنی بر لفظ مستثنی منه واجب شود حمل کردن بر محل چنانکه گویی
ما جاءنی من احد الا زید اگر زید را منصوب گردانی بر استثنا در اینجا بحثی نیست اما اگر خواهی که زید را
بدل گردانی از احد جائز نباشد حمل کردن بر لفظ تا زید مجرور باشد زیرا که احد مجرور است بمن زائده
که از برای مبالغه در استغراق اگر بدل از لفظ شود باید که من مقدر باشد بعد از الا یعنی که در این
موضع از برای اثبات است پس لازم آید زیادتی من در اثبات و این جائز نیست پیش جمهور
چنانکه بیاید و چون متعین گردد بدل را حمل کنند بر محل من احد که آن رفع است زیرا که فاعل است
و چنین گویند که الا زید و چنانکه گویی لا احد فی الدار الا زید چون زید را بدل گردانی از احد نشاید که حمل
کنی لفظ وی که مفتوح است اگرچه فتحه شبیه است بحرکت اعرابی زیرا که حسب این فتحه کلمه لا است و
عمل وی از جهت نفی است و معنی نفی منتقض شده است بالا پس کلمه لا بتقدیر نتوان کرد بعد
از الا بر وجهیکه شبه عمل از او صادر شود و هم چنین نشاید حمل کردن بر محل قریب وی که آن
نصب است بکلمه لا زیرا که چون معنی نفی شکسته شود متصور نگردد عمل لا در ما بعد الا پس نشاید
که منصوب باشد پس بدل را حمل باید کرد بر محل بعید که آن رفع است علی الابتداء و چنین
باید گفت که الا زید و چنانکه گویی ما زید شیئا الا شیء لا یعبأ به اینجا بدل را حمل بر لفظ مستثنی منه
نتوان کرد زیرا که عامل آن لفظ کلمه ما است از جهت نفی و آن نفی منتقض شد بالا پس متصور نگردد
تقدیر کلمه ما بعد از الا بر وجهیکه اثر عمل وی در بدل ظاهر شود هرگاه واجب شود حمل کردن بدل بر محل

۱ و مخفوض بعد غیر و سوی و سواء و بعد حاشا فی الاکثر ۲ و اعراب غیر فیه کاعراب المستثنی بالا

مستثنی منه که آن شیئا است و آن مرفوع است علی انه خبر المبتدا بخلاف لیس یعنی بدل را حمل
کردن بر لفظ جائز نیست در صورتیکه عامل در مستثنی منه ما ولا است چنانکه گفته شد و این خلاف
لیس است که در اینجا جائز است حمل کردن بر لفظ چنانکه گوئی لیس زید شیئا الا شیئا لا یعبأ به و
حمل کنی مستثنی را بر بدل از بدل از لفظ مستثنی منه لیس است که معنی نفی است و فرق میان
لیس و میان ما بمعنی لیس از آن جهت است که عمل ما بواسطه معنی نفی است و بس و آن شکسته
شد بالا پس ممنوع شد از عمل ما بعد از الا بطریق بدلیت از لفظ معمول یا که ما قبل از الا است و عمل
لیس از جهت فعلیت است نه از جهت معنی نفی پس جائز باشد که گوئی لیس زید شیئا الا شیئا
لا یعبأ به و ما بعد الا را از جهت فعلیت بدل سازی از لفظ ما قبل الا که معمول لیس است زیرا که اگرچه معنی
نفی منتقض شد بالا لیکن عمل لیس از جهت فعلیت است و پس لیس بمنزله فعلیست که در وی
نفی داخل شده باشد مثل لا یکون و ما کان پس گویا که چنین گفته که ما کان زید شیئا لا یعبؤ به و
این الا نقض کرد معنی نفی را که در ضمن کان است و معنی کان را نقض نکرد بلکه او باقی است بحال
خود پس عمل کند در ما بعد الا پس هیچ اثری نباشد نقض نفی را در صورت لیس زیرا که آن معنی
که لیس از جهت او عمل میکند آن فعلیت است باقیست بحال خود پس ابدال مستثنی از لفظ خبر
لیس جائز باشد و اگرچه این معنی در خبر ما جائز نیست و از اینجا که عمل ما از جهت نفی است و عمل لیس
از جهت فعلیت جائز است که لیس عمل کند در خبر خود که بعد از الا واقع باشد چنانکه لیس زید الا قائما
بنصب قائما بر آنکه خبر لیس است و منصوبست بوی از جهت فعلیت و جائز نیست که کلمه ما عمل کند در خبر
خود که بعد از الا باشد چنانکه گوئی ما زید الا قائما زیرا که الا معنی نفی را نقض کرد پس نشاید که کلمه ما
عمل کند در ما بعد الا و منصوب گرداند او را بر آنکه خبر اوست زیرا که سبب عمل وی نفی است و نفی
باقی نماند پس عمل وی متصور نگردد (م) و مخفوض بعد غیر و سوی الخ ش مستثنی مجرور
است بعد از غیر و سوی و سواء بآنکه مضاف الیه است و مستثنی مجرور است بعد از حاشا در اکثر
لغت زیرا که حرف جر است و در بعضی لغات حاشا فعلی است و ما بعد آن منصوب است بآنکه
مفعول است چنانکه در عدا و خلا گفته شد بر اکثر لغات (م) و اعراب غیر فیه الخ ش لفظ غیر
چون در استثنا واقع شود بجای الا مستثنی را مجرور گرداند بآنکه مضاف الیه اوست چنانکه دانستی
اما اگر اعراب لفظ غیر همان اعراب باشد که ما بعد الا را است در استثنا گویا غیر چون ما بعد الا را
مجرور گرداند اعراب او را خود قبول کرد چنانکه گوئی جاءنی القوم غیر زید و ما جاءنی غیر زید احد و ما
جاءنی احد غیر حمار بنصب غیر و چنانکه گوئی ما جاءنی احد غیر زید بنصب علی الاستثناء و برفع علی البدل
و چنانکه گوئی ما جاءنی غیر زید برفع علی الفاعلیه و در سوی اعراب ظاهر نشود و در سواء ظاهر شود.

١ وغير صفة حملت على الّا في الاستثنا كما حملت الّا عليها في الصفة اذا كانت تابعة
لجمع منكور غير محصور لتعذر الاستثناء نحو لو كان فيهما آلهة الّا الله لفسدتا
٢ وضعف في غيره واعراب سوى وسواء النصب على الظرف على الاصح •

بعضی گفته اند که آن اعراب نصب لفظی باشد على الظرفية و در سوى نصب تقديری بر قول المرفوع زيرا که
معنی جاءنی القوم سوى زيد اينست که آمدند همه قوم بجای زيد يعنی زيد نيامد و بعضی ديگر گفته اند اين کلمات بمعنی
غير اند و اعراب ايشان اعراب غير است لفظا يا تقديرا ١ م وغير صفة حملت على الّا الخ ش
اصل غير آنست که صفت واقع شود چنانکه گوئی جاءنی رجال غير زيد و استعمال وی برين وجه در کلام عرب
بسيار است وگاه باشد که غير محمول شود بر الّا و مستعمل گردد در استثناء و مابعد الّا را مجرور
کرداند باضافت و اعراب مابعد الّا را خود قبول کند چنانکه گفته شد و اصل الّا آنست که استثنا باشد
چنانکه دانستی وگاه باشد که الّا محمول گردد بر غير وصفت شود و حينئذ اعراب غير بر مابعد الّا نهاده شود
و اين که الّا محمول شود بر غير وصفت باشد وقتی که الّا در پس جمعی باشد منکور يعنی نکره
غير محصور يعنی شمرده و معين نباشد چنانکه گوئی جاءنی رجال الّا زيد و حمل الّا اينجا بر صفت از جهت
آنست که استثنا متعذر است زيرا که در استثناء متصل بايد که مابعد الّا داخل باشد بر ما قبل
بيقين تا اخراج متصور گردد و در استثناء منقطع بايد که مابعد الّا داخل نباشد بيقين در ما قبل الّا
و درين مثال می شايد که زيد داخل باشد درين جماعة رجال و می شايد که داخل نباشد پس
هيچ کدام ازين دو قسم استثنا ممکن نباشد بخلاف آنکه گوئی جاءنی الرجال الّا زيد که اينجا الرجال
معرف بلام شامل همه است پس زيد داخل باشد در وی بيقين و استثناء متصل باشد و جميع
منکور را تقييد کرد بغير محصور از جهة آنکه اگر محصور باشد استثنا در وی جائز بود چنانکه گوئی لزيد
علی عشرة دراهم الّا واحدا والّا اثنين الی غير ذلک زيرا که يکی و دو وغير آن از اعداد تا نه همه در ده
داخل اند بيقين و از جمله امثله الّا محمول بر صفت قول باری تعالی است لو كان فيهما آلهة الّا الله
لفسدتا الّا اينجا بمعنی غير است وصفة آلهة است که او جمع منکور غير محصور است و چون الّا حرف ست
و قابل اعراب نيست که آن اعراب که حق غير بوده بر مابعد الّا انداخته شد ٢ م وضعف في غيره
الخ ش و حمل الّا بر غير در وقتيکه تابع جمع منکور غير محصور نباشد ضعيف است زيرا که درآن مواضع
استثنا ممکن است و حمل الّا بر اصل خود اولی است چنانکه قول شاعر • وکل اخ مفارقه اخوه * لعمر
ابيک الّا الفرقدان * الّا درينجا بمعنی غير است صفة کل آخ است که مرفوع است و اعراب رفع
انداخته شد بر مابعد الّا که فرقدان است و اصل آن بود که الّا استثناء باشد و چنين گويند الّا
الفرقدين زيرا که کل آخ عام است همه برادران را پس فرقدين درينجا داخل باشد و استثنا
متصل باشد و اعراب سوی در ما تقدم ذکر کرديم که اعراب سوی و اخوات وی در استثنا بنصب

١ خبر كان واخواتها هو المسند بعد دخولها مثل كان زيد قائماً وامره كامر خبر المبتدأ ويتقدم معرفة ٢ وقد يحذف عامله في مثل الناس مجزيون باعمالهم ان خيراً فخير وان شراً فشر ويجوز في مثلها اربعة اوجه

است بر ظرفیت مقدره پس معنی جائنی القوم سوی زید آنست که آمدند همه قوم بجای زید یعنی زید نیامد واین ظرف است مقدر نه محقق واین نصب در سوی منصوب بتقدیری باشد ودر معنی ولفظ بعضی گفته اند که حکم سوی واخوات وی در اعراب حکم غیر است در استثنا وقول اول اصح ١ خبر كان واخواتها الخ ش از جمله منصوبات ما تحته خبر کان واخوات وی است وآن مسندیست بعد از دخول کان واخوات وی واین مسند که خبر کان است در اصل خبر مبتدا بوده است چون کان آمد مبتدا فاعل او شد وآن را اسم کان خوانند وچون کان با فاعل خود کلامی تمام نیست او را فعل ناقص گویند وخبر مبتدا خبر کان شد ومنصوب گشت علی التشبیه بمفعول واز این جهت است که حال خبر کان همچون حال خبر مبتدا است در آن احکامی که در خبر مبتدا معلوم شد پس خبر کان مفرد باشد وجمله باشد ودر جمله ناچار باشد از عایدی چنانکه معلوم شد لیکن خبر کان چون معرفه باشد جائز باشد که بر اسم کان مقدم شود اگرچه در مبتدا وخبر این جائز نیست زیرا که اسم وخبر اینجا در اعراب مختلف اند پس بتقدیم اشتباه نشود چنانکه در مبتدا وخبر میشد وهمچنین است حال در مستثنا ومیم که اینجا تقدیم خبر بر اسم جائز است ودر مبتدا تقدیم خبر بر مبتدا جائز نیست بنا بر آنکه اعراب اسم وخبر مختلفاند بخلاف اعراب مبتدا وخبر واین جواز تقدیم خبر بر اسم وقتیکه باشد هر دو را یا یکی را اعراب لفظی باشد ٢ وقد يحذف عامله الخ ش گاه باشد که انداخته شود عامل خبر کان بر سبیل جواز در مثل الناس مجزیون باعمالهم ان خيراً فخير وان شراً فشر ومقول بما قبل به ان سیقا فسیف وان خنجراً فخنجر در مثل این چهار وجه جائز است نصب اول ورفع ثانی وعکس او ونصب هر دو ورفع هر دو واقوی وجوه وجه اولست وتقدیر کلام اینست که ان کان عملهم خيراً فجزاؤهم خير در شرط کان با اسم خود محذوف است وخبرش باقی ودر خبر مبتدا محذوف است وخبرش باقی پس محذوف در کلام اندک است ومعنیش در رعایت صحت وعکس وجه اول اضعف وجوه اربعه است وتقدیر کلام اینست ان کان فی عملهم خير فكان جزاؤهم خيرا پس در شرط کان با جرّی که جار مجرور راست محذوف است واسمش باقی ودر جزا کان با اسم خود محذوف است وخبر او باقی پس درینوجه حذف بسیار است ومعنی وی نیز ضعیف است زیرا که هرگاه که در عمل نیکی باشد لازم نیست که همه جزاء ایشان خیر باشد وآن دو وجه دیگر متوسط اند میان قوة وضعف وتقدیر کلام بر وجه رفع هر دو اینست که ان کان فی عملهم خير فجزاؤهم خير پس در شرط محذوف بسیار است ودر معنی نیز ضعفی هست ودر جزا در حذف بر حال وجه اول است وتقدیر کلام بر وجه نصب هر دو اینست که ان کان عملهم خيراً كان جزاؤهم خيراً پس در شرط حذف همچنان است که در وجه اول است ودر جزاء

ولا يجب الحذف في مثل اما انت منطلقا انطلقت م اسم ان واخواتها هو المسند اليه بعد دخولها مثل ان زيدا قائم م المنصوب بلا التي لنفي الجنس هو المسند اليه بعد دخولها يليها نكرة مضافا او مشبها به مثل لا غلام رجل ولا عشرين درهما لك م فان كان مفردا فهو مبني على ما ينصب به وان كان معرفة او مفصولا بينه وبين لا وجب الرفع والتكرير

محذوف بسببا است پس این دو وجه متوسط اند میان وجه اول و عکس وی لم یجب الحذف الخ
ش و واجب است حذف عامل خبر کان در مثل اما انت منطلقا انطلقت و اصل این کلام چنین بوده
است که لان کنت منطلقا انطلقت لام از سر آن انداخته شد که این قیاس مطرد و فعل کان را
انداخته شد بعد از فاعلش که تا بود منفصل گشت و عوض این فعل محذوف ما زاید آورده شد و
نون آن در ان میم مدغم گشت پس چنین شد که اما انت منطلقا انطلقت و چون کلمه ما عوض فعل است
ذکر آن فعل جائز نباشد و نظیر این عبارت قول شاعر است ابا خراشة اما انت ذا نفر فان قومی لم یاکلهم
الضبع م اسم ان واخواتها الخ ش اسم ان و اخوات وی در اصل مبتدا بوده است که حروف
مشبه بالفعل او را از رفع بنصب آورده اند و حینئذ او را اسم این حروف خوانند پس اسم این حروف
مسند الیه است بعد از دخول این حروف همچنانکه خبر ایشان مسند است بعد از دخول این حروف چنانکه
گذشت و مباحث این حروف مشبهه مستوفی مذکور است در مباحث حرف در اواخر کتاب م المنصوب
بلا التی الخ ش کلمه لا نافیه جنس عمل ان میکند بنا بر حمل نقیض بر نقیض یا نظیر بر نظیر زیرا که ان
از برای تاکید اثبات است و لا از برای تاکید نفی پس او نیز داخل مبتدا و خبر است لیکن عمل وی
که آن نصب است در بعضی مواضع ظاهر می شود به سه شرط یکی آنکه میان لا و اسم وی فاصله نباشد
دوم آنکه اسم نکره باشد سوم آنکه آن نکره مضاف باشد یا شبه مضاف و از این جهت گفت المنصوب
بلا التی الی آخره مثال اول از آن مضاف است و دوم از آن شبه مضاف م فان کان مفردا
الخ ش و اگر اسم مفرد نکره باشد مبنی شود بر آن چیزیکه نصب او در حالت اعراب بر آن چیز
بوده است پس لا رجل مبنی شود بر فتحه و لا رجلین مبنی شود بر یا و سبب بنا اسم لا در حالتیکه
مفرد نکره باشد تضمن معنی حرف است زیرا که لا رجل بمعنی لا من رجل است و هرگاه که اسم متضمن
معنی حرف شود مبنی گردد م وان کان معرفة الخ ش و اگر اسم لا معرفه باشد خواه مضاف و خواه
مفرد و خواه فاصله باشد میان لا و آن معرفه و خواه نباشد واجب است رفع آن معرفه زیرا که کلمه
لا در معرفه عامل نیست یا منحط باشد مرتبه وی از مرتبه ان واجب شود تکرار معرفه چنانکه گوئی
لا زید فی الدار و لا عمرو و این تکریر واجب است از جهت آنکه لا در اصل از برای نفی جنس است و
در جنس تعدد هست و چون در معرفه تعدد نیست تکریر قایم مقام تعدد جنسی باشد و همچنین اگر
در میان اسم وی فاصله شود در آنجا نیز رفع و تکریر واجب است چنانکه لا رجل فیها و لا امرأة بنا بر آنکه

۱ ومثل قضية ولا ابا حسن لها متأول ۲ وفي مثل لا حول ولا قوة الا بالله خمسة اوجه فتحهما ونصب الثاني ورفعه ورفعهما ورفع الاول على ضعف وفتح الثاني ۳ واذا دخلت الهمزة لم يتغير العمل ومعناها الاستفهام والعرض والتمني

این کلام جواب آنست که شخصی گوید افیها رجل او امرأة پس از برای مطابقه میان جواب و سوال واجب شد در مفعول رفع وتکریر ام ومثل قضية ولا ابا حسن لها متأول ش وتاویل قضية ولا اباحسن لها آنست که ولا مثل اباحسن ومثل باضافت الی اباحسن معرفه نمی شود پس واجب شد نصب وی بفتحه و چون مثل را که مضاف است انداختند ومضاف الیه قایم مقام وی شد اعراب مضاف بوی رسید که آن نصب است لیکن نصب اینجا بالف است و مضاف محذوف بفتحه و این سخن عمر است رض در حق علی علیه السلام ای هذه القضية او لنا قضية ولا مثل علی حاصل لها واگر این تاویل نشودی مرفع وتکریر لازم شدی پس چنین بایستی گفتن ولا ابوحسن لها ولا معاذ ۲ م وفي مثل لا حول الخ ش هرگاه کلمهٔ لا با مفرد نکره مکرر شود و ثانی معطوف باشد بر اول چنانکه گوئی لا رجل في الدار ولا امرأة ولا حول ولا قوة الا بالله در ینجا پنج وجه جایز باشد اول آنکه هر دو لا از برای نفی جنس باشد و هر دو مفرد نکره مبنی باشند بر فتحه و این وجه ظاهر است وجه دوم آنکه لا اول نفی جنس باشد و اسمش مبنی بر فتح ولای دوم زائد باشد از برای تذکیر نفی و انرا لای مذکره نفی خوانند وما بعد لای مذکره منصوب باشد منون و معطوف بر لفظ اسم لای اول که آن نصب است لکلمه لا وجه سیم بر همین سبب است که در دوم گفتیم لیکن ما بعد لای مذکره مرفوع باشد معطوف بر محل بعید اسم لای اول وجه چهارم آنست که ما بعد هر دو لا مرفوع باشد منون و حینئذ هر دو کلمهٔ لا برای نفی جنس باشد لیکن ما بعد هر دو مرفوع باشد از جهة موافقت با سوالی که این سخن جواب آنست گویا سائلی گفته است احول وقوة بغیر الله و حینئذ ولا حول ولا قوة جواب او باشد پس از برای مطابقه میان سوال و جواب ما بعد هر دو لا مرفوع شد در مثل لا رجل اگرچه تقدیر سوال توان کرد لیکن اینجا رعایت مطابقه نکرده اند زیرا که اهتمام بمطابقه میان سوال و جواب که در وی تعددی و تکثری باشد زیاده از اهتمام است بمطابقه میان سوال و جواب که در وی تعددی و تکثری نباشد وجه پنجم آنست که لای اول بمعنی لیس باشد و اسم مرفوع و منون باشد ولای دوم برای نفی جنس باشد و اسمش مبنی بر فتح و این وجه ضعیف است از جهة آنکه لا بمعنی لیس نادر الاستعمال است و چون حول وقوة هر دو مبنی است از ین جهة الا بالله که استثنا مفرغ است خبر هر دو است و احتیاج نیست که از برای لا حول خبری دیگر تقدیر کنند ۳ م قوله واذا دخلت الهمزة الخ ش چون همزه داخل شود بر لای نافیه جنس حال اسم لا متغیر نشود پس اسم لا بعد همزه اگر مبنی باشد باقی ماند بر بنای خود و اگر معرب باشد باقی ماند بر اعراب خود و بعضی توهم کرده اند که چون همزه در آید در لا که اسم او مبنی است آن اسم متغیر گردد از بنا باعراب بنصب چنانکه شاعر گوید *

١* ونعت المبني الاول مفردا يليه مبني ومعرب رفعا ونصبا نحو لا رجل ظريف وظريفٌ وظريفاً ٢ والا فالاعراب ٣ والعطف على اللفظ وعلى المحل جائز مثل لا اب وابنا وابنٌ ٤ ومثل لا اباله ولا غلامي له جائز تشبيها له بالمضاف لمشاركته له في اصل معناه ٥ ومن ثم لم يجز لا ابا فيها

الا رجل جزاه الله خيرا و این استثناء صحیح نیست زیرا که تقدیر کلام این است که الا ترونی رجلا پس این لا نافیه جنس نیست بلکه نفی است که داخل است بر سر فعل و رجلا مفعول آن فعل مقدر است و معنی همزه که داخل شود بر لای نافیه یا استفهام است چون الا رجل فی الدار یا عرض است چنانکه گوئی الا نزول منک فتصیب خیرا یا تمنی است چنانکه گوئی الا ماء اشربه در موضعی که طمع وجود آب نیست ١م ونعت المبني الخ ش و صفت اسمیکه مبنی است بلا چون صفت اول باشد نه ثانی و ثالث و آن صفت اول مفرد باشد نه مضاف و نه شبه مضاف و متصل باشد بآن اسم مبنی یعنی در میان ایشان فاصله نباشد در آن صفت سه وجه جائز است یکی بنا بر فتح چنانکه لا رجل ظریف از جهة آنکه صفت بحسب معنی از تتمه موصوف است و نفی بلا واقع برین مجموع است پس گویا آخر اسم لا آن صفت است پس همچون اسم لا مبنی شود بر فتح دوم اعراب برفع از جهة حمل بر محل بعید سیم اعراب بنصب از جهة حمل بر لفظ یا محل قریب ٢م والا فالاعراب الخ ش یعنی هرگاه که قریب اسم مبنی باشد یا نعت اول نباشد بلکه ثانی یا ثالث یا نعت اول مفرد نباشد یا متصل بآن مبنی نباشد بلکه میان ایشان فاصله باشد پس در هریکی ازین اقسام اعراب ثابت باشد برفع و نصب و بنا جائز نباشد چنانکه گوئی لا غلام رجل ظریفا ظریف و لا رجل عاقل ظریفا و ظریف و لا رجل ذا مال و ذو مال و لا رجل فیها ظریفا و ظریف ٣م والعطف على اللفظ الخ ش عطف اسم لا مبنی بر دو وجه جائز است یکی عطف بر لفظ یا محل قریب که حکم هر دو یکی است که آن نصب است در معطوف دوم عطف بر محل بعید که آن رفع است مثال قول شاعر لا اب و ابنا مثل مروان و ابنه* و اگر گوئی تو لا اب و ابن جائز باشد ٤م ومثل لا ابا له الخ ش اصل لا ابا له لا اب له است و این مفرد نکره است مبنی بر فتح بلا و له خبر وی است ای لا اب حاصل له لیکن او را مشارکت است با مضاف در اصل معنی که آن نسبت اب است با صاحب ضمیر پس ازین جهة الف با ضمیر زیاده کردند گویا که اب مضاف است او مستحق نصب است بالف و نمی شاید که لا ابا له مضاف باشد حقیقة زیرا که وجود لام در لفظ له مانع است از اضافه و چگونه مضاف باشد که اگر مضاف بودی بضمیر معرفه بودی و رفع تکریر واجب شدی همچنین است حال در لا غلامی له یعنی او نیز مشارکت دارد با مضاف در اصل معنی که آن نسبت غلامین است بآن ضمیر یکه بعد از لام است پس بنا بر این مشابهة نون را ازوی انداختند نه از جهة آنکه مضاف است حقیقة بلکه اصل وی لا غلامین است چنانکه در ابا گفته شد ٥م ومن ثم لم یجز لا ابا فیها ش و ازینجا که زیادتی الف در لا ابا له و حذف نون در

١ * وليس بمضاف لفساد المعنى خلافا لسيبويه ٢ ويحذف كثيرا في مثل لا عليك
اي لا باس عليك ٣ خبر ما ولا المشبهتين بليس هو المسند بعد دخولهما وهي
حجازية ٤ واذا زيدت ان مع ما او انتقض النفي بالا او تقدم الخبر بطل
العمل واذا عطف عليه بموجب فالرفع

لا غلامي که بواسطه مشارکت ایشان است با مضاف در اصل معنی که چنانکه گذشت جائز نیست که
که در لا اب فیها الف زیاده کنند وگویند لا ابا فیها زیرا که اضافه اب با دار بمعنی فی ممکن است
پس لا اب فیها را مشارکت مضاف در اصل معنی نباشد پس الف زیاده نتوان کرد علی التشبیه
بالمضاف و همچنین در لا رقیبتین علیها ای علی الدار او علی المراه او الامة حذف نون جائز نباشد
زیرا که اضافت رقیبتین بمعنی علی متصور نیست پس او را مشارکت در اصل معنی مضاف نباشد پس
حذف نون علی التشبیه بالمضاف جائز نباشد چنانکه در لا غلامی له جائز بود ١م وليس بمضاف الخ
ش و از قبیل مضاف نیست بسبب آنکه معنی فاسد شود زیرا که اگر مضاف بودی رفع و تکریر واجب
شدی از جهت آنکه ابا معرفه بودی و مقصود از لا اب له نفی اب منکر است یعنی جنس اب زیرا که معنی
اینست که هیچ اب نیست او را و همچنین است سخن در لا غلامی له که مقصود نفی جنس غلامین است
پس اگر مضاف بودی غلامین معرفه شدی و رفع و تکریر واجب شدی پس آنکه سیبویه گفته است
که این از قبیل مضاف است و اظهار لام از برای تاکید اضافه است صحیح نیست ٢م ويحذف
كثيرا الخ ش اسم لا گاه باشد که انداخته شود چنانکه در لا علیک ای لا باس علیک ٣م خبر ما
ولا المشبهتين الخ ش از جمله منصوبات خبر ما و لا المشبهتین بلیس است و مشابهت ما بلیس
بیشتر است از مشابهت لا زیرا که ما از برای نفی حال است همچون لیس و ازین جهت است که عمل
لا نادر است و اعمال ما و لا بعمل لیس لغت اهل حجاز است و قرآن بدین لغت وارد است کقوله تعالی
ما هذا بشرا و ما هن امهاتهم و در لغت بنی تمیم لا و ما را عمل نیست زیرا که ایشان داخل میشود در
اسما و افعال و در افعال عمل نداردپس همچنین در اسما نیز عمل نکنند ٤م واذا زيدت ان الخ
ش هرگاه که زیاده کرده شود لفظ ان بعد از کلمه ما عمل وی باطل شود زیرا که او عامل است ضعیف پس
هرگاه که فاصله شود میان وی و میان معمول وی عمل نتواند کرد و همچنین هرگاه که معنی نفی منتقض گردد بالا
عمل وی باطل شود چنانکه دانسته شد در ما زید الا قائم و همچنین اگر خبر مقدم شود بر اسم عمل باطل شود
زیرا که عامل چون ضعیف است عمل نتواند کرد مگر وقتیکه معمولین به ترتیب باشد هرگاه که معمولین بی ترتیب
باشد عامل از عمل فرو ماند چنانکه گوئی ما قائم زید و هرگاه که عطف کرده شود بر خبر ما بحرف عطفی که موجب
باشد و دلالت کند بر ثبوت ما بعد خود بر معطوف رفع واجب شود اگرچه معطوف علیه منصوب است
بنا بر آنکه معنی نفی که سبب عمل ما است بسبب آن حرف موجب باقی نماند پس عطف بر محل خبر
باید کرد که آن رفع است بخبریه مبتدا چنانکه گوئی ما زید قائما بل قاعد بل قاعد انشاید زیرا که معنی نفی که

(١) المجرورات هو ما اشتمل على علم المضاف اليه والمضاف اليه كل اسم نسب اليه شيء بواسطة حرف الجر لفظا او تقديرا مرادا (٢) فالتقديري شرطه ان يكون المضاف اسما لاجلها (٣) وهي معنوية ولفظية فالمعنوية ان يكون المضاف غير صفة مضافة الى معمولها

سبب عمل ما است باقی نماند اما لیس زید قائما قاعدا بنصب جائز باشد زیرا که عمل لیس از جهة
معنی نفی نیست بلکه از جهة فعلیة است چنانکه دانسته شد (١) المجرورات هو الخ ش مجرورات
خبر مبتدا ایست محذوف یا مبتدا ایست خبرش محذوف چنانکه گفته شد در منصوبات وعلی التقدیرین هو
راجع است بمجرور که در ضمن مجرورات مذکور است واحتمال دارد که مجرورات مبتدا شود وهو
وهو مبتدا دوم ومشتمل خبر مبتدا دوم ومبتدا دوم با خبرش خبر مبتدا اول باشد وضمیر هو که راجع
است با مجرورات خبرش مفرد مذکر است بنابر آنکه ما اشتمل بحسب لفظ مفرد مذکر است اگرچه
بحسب معنی جمع مونث است وهرگاه که ضمیر متوسط شود میان مونثی ومذکری که عبارت باشد از یک
چیز آن ضمیر را تذکیر وتانیث جائز باشد گویا که چنین گفته است که المجرورات هي اسماء اشتملن
علی علم المضاف الیه وعلم المضاف الیه جر است چنانکه در صدر کلام معلوم شد ومراد از مضاف الیه
اسمی است که نسبت کرده شده باشد باو چیزی بواسطه حرف جری که ملفوظ باشد یا مقدر
ومراد باشد چنانکه گوئی مررت بزید مرور بواسطه حرف جر که با است منسوب شد بزید وزید منسوب الیه
چیزی باشد بواسطه حرف جر ملفوظ وهمچنانکه غلام زید غلام منسوب شده است بزید بواسطه حرف
جر مقدر که لام است ودر اینمقام مراد است زیرا که اثر وی که جر است باقی است وقید مراد احتراز
است از مفعول فیه ومفعول له که حرف جر آنها مقدر است لیکن مراد نیست بنابر آنکه اثر او باقی نیست
واستعمال لفظ مضاف ومضاف الیه را اضافة در آن صورت بیشتر است که حرف جر مقدر است
ومراد است در آنصورت که حرف جر ملفوظ است چون مررت بزید اگرچه عند التحقیق مضاف الیه است
بآن معنی که گفته شد (٢) فالتقدیری شرطه الخ ش چون دانسته شد که مطلق اضافت بر دو قسم است
یکی بلفظ حرف جر و دیگری بتقدیر حرف جر ودر قسم اول بحثی نیست از جهة اضافة غیر از آنکه حرف
مابعد خود را مجرور کند چنانکه در مباحث حروف معلوم شود وازین جهة تخصیص کرد قسم دوم را بذکر
از برای بیان احکام واقسامیکه متعلق است بوی وشرط اضافتیکه بتقدیر حرف جر است آنست که
مضاف اسمی باشد مجرد کرده از تنوین وقائم مقام تنوین از بهر اضافت (٣) وهي معنوية الخ
این اضافت که بتقدیر حرف جر است بر دو قسم است یکی معنوی و دیگری لفظی واضافت معنوی
آنست که مضاف در وی اسمی باشد غیر صفتیکه مضاف با معمول خود باشد پس شاید که مضاف در
معنوی اسمی باشد غیر صفة مطلقا چنانکه در غلام زید وخاتم فضة وشاید اسمی باشد که آن اسم صفت است لیکن

١ * وهي اما بمعنى اللام فيما عدا جنس المضـــاف وظرفه و اما بمعنى من في
جنس المضاف وفي في ظرفه وهو قليل نحو غلام زيد وخاتم فضة وضرب اليوم
٢ وتفيد تعريفا مع المعرفة وتخصيصا مع النكرة ٣ وشرطها تجريد المضاف
من التعريف وما اجازه الكوفيون من الثلاثة الاثواب وشبهه من العدد ضعيف

آن عدة مضاف یا معمول خو نباشد چنانکه گوئی مضارع مصر وکریم البلد ١ م وهي اما بمعنى اللام فيما
الخ ش اضافة معنوی بر سه قسم است یکی بمعنی لام و آن وقتی باشد که مضاف الیه جنس مضاف نباشد
یعنی صادق نیاید بر مضاف و همچنین مضاف الیه ظرف مضاف نیز نباشد چنانکه غلام زید که زید نه جنس
غلام است یعنی صادق برو نیست و نه ظرف غلام است پس اضافة غلام زید متقدیر لام است ای
غلام لزید دوم بمعنی من و آن وقتی باشد که مضاف الیه از جنس مضاف باشد یعنی صادق باشد بر مضاف
واصل وی باشد چنانکه گوئی خاتم حدید وحدید بر خاتم صادق است و اصل ویست واضافة او بمعنی من
است ای خاتم من حدید سوم آنست که بمعنی فی باشد و آن وقتی است که مضاف الیه ظرف
مضاف باشد چنانکه گوئی ضرب الیوم یوم ظرف ضرب است و اضافة بمعنی فی است ای ضرب فی
الیوم و این قسم سوم از اضافة قلیل است و بعضی نحویان گفته اند که اضافة بمعنی فی موجود نیست
و مثل ضرب الیوم را تاویل کرده اند بانکه یوم را تشبیه کرده اند بمضروب از برای مبالغة پس
یوم مفعول فیه ضرب است مشتبه بمفعول به و اضافة بمعنی لام است ای ضرب للیوم گویا که یوم
مضروب شده است و نحویان خلاف کرده اند که مضاف الیه مجرور است بحرف جر مقدر یا مضاف
است جمهور برانند که عامل در مضاف الیه مضاف است بنیابت حرف جر ٢ م وتفيد تعريفا الخ
ش اضافة معنوی اگر با معرفه است افاده کند تعریف مضاف را چنانکه گوئی غلام زید و مراد اشارت
است بغلام معین و اگر با نکره است افاده کند تخصیص مضاف را چنانکه گوئی غلام رجل اگرچه غلام در ینجا
معین نیست لیکن تخصیص یافته است بانکه غلام مرأت نیست و از وی بیرون رفته است ٣ م وشرطها
تجريد المضاف الخ ش شرط اضافة معنوی آنست که مضاف مجرد کرده شده باشد از تعریف
زیرا که اگر مضاف تعریفی باشد بالف ولام یا بعلمیة اضافة وی بمعرفه جائز نباشد زیرا که این اضافة
مفید تعریف مضاف نیست و تقدیر آنست که مضاف معرفه است بالف لام یا بعلمیة مثلا پس
اضافت وی از برای تعریف لغو باشد زیرا که تعریف او حاصل است پس نشاید که گویند الغلام
زید و نشاید که گویند زید کم الا وقتیکه لفظ زید عام متعدد باشد و بلفظ زید قصد مسمی بزید کند تا نکره شود
وانگاه اضافت او با ضمیر مفید تعریف او گردد ولی این تعدد و تنکیر زید اضافتش جائز نباشد
زیرا که تعریف او بعلمیة حاصل است و همچنین اضافة معرفه با نکره جائز نباشد زیرا که اضافه با نکره
مفید تخصیص مضاف است و مضاف درین صورت تعریف دارد که اقوی از تخصیص است پس
این اضافة بیکبارگی بی فائده باشد و جماعة کوفیان دراعداد که مضاف باشد تمییز خود و آن تمییز

ومنها لدى ولدن وقد جاء لدن ولد ولدن ولدن ولد ولد ومنها قط للماضي المنفي وعوض للمستقبل المنفي والظروف المضافة الى الجملة واذ يجوز بناؤها على الفتح وكذلك مثل وغير مع ما وان وأنّ

این زید و انی زید ای فی ای مکان هو و این تجلس اجلس و انی تجلس اجلس ای فی ای مکان تجلس اجلس و فی
ای مکان ظرف شرط است یا ظرف جزا است ای فی ای مکان تجلس اجلس فیه او فی ای مکان تجلس
فیه اجلس و سبب بناء هر دو تضمن معنی استفهام است یا شرط و برین قیاس است سایر اخوات
ایشان و از جمله ظروف مبنیه متی است و او از برای زمان است بطریق استفهام یا شرط چنانکه
گوئی متی القتال ای فی ای زمان القتال و متی تجلس اجلس ای فی ای زمان تجلس اجلس و مشهور
پیش نحویان آنست که متی و اخوات وی چون این و انی معمول شرط است زیرا که او اقرب
است به جزا و اگرچه آن نیز در معنی صحیح است چنانکه گفته شد و از جمله ظروف مبنیات ایان
است و او از برای استفهام است از زمانیکه امر او اقوی و مخالفتی باشد در افهام چنانکه ایان یوم القیمة
ای ای زمان او فی ای زمان یوم القیمة و از جمله ظروف مبنیه کیف است و او از برای سؤال
است از حال چنانکه گوئی کیف زید ای اصحیح ام سقیم و هرگاه که بعد از کیف اسم باشد چنانکه گفته شد
او در محل رفع باشد و جز آن اسم باشد که مبتدا است و هرگاه که بعد از فعل باشد چنانکه گوئی کیف جئت
او در محل نصب باشد علی الحالیه ای علی ای حال جئت اراکبا ام ماشیا و از جمله ظروف مبنیه مذ و منذ
است و ایشان را دو معنی است یکی اول المدة و حینئذ مابعد ایشان باید که اسمی باشد مفرد معرفه تا اول
مدة معین گردد و مجموع مدت به تبعیت معلوم شود چنانکه گوئی ما رایته مذ یوم الجمعة او منذ یوم الجمعة
و دیگری جمیع المدة پس مابعد یکی از ایشان باشد مجموع مدتی که مقصود است بعد و چنانکه گوئی ما رایته
مذ یومان او شهران او منذ یومان و سبب بناء ایشان در حالت ظرفیه آنست که لفظ ایشان در حالت
موافق لفظ ایشان است در حالت حرفیه و در معنی متقارب اند و گاه باشد که بعد از مذ و منذ واقع
شود مصدر چون ما رایته مذ سفره یا فعل چون ما رایته مذ سافر و ان مخففه چون مذ ان سافر و ان مشدده
چون مذ انه سافر و درین صور اربع ناچار است از تقدیر زمان زیرا که معنی اینها مبنی بر آنست ای مذ زمان
سفره تا آخر مذ و منذ بر جمیع تقادیر مذکوره در محل رفع اند که مبتدا اند و مابعد ایشان خبر ای
اول المدة یوم الجمعة او جمیع المدة یومان و اول المدة زمان سفره تا آخر و زجاج
گفته است که مابعد ایشان مبتدا است و ایشان خبر اند و از ینجا لازم آید که در مذ یومان مبتدا نکره
باشد و خبر که جمیع المدة است معرفه و این جائز نیست انتهی و منها لدی الخ و از جمله ظروف مبنیه
لدی و لدن است بمعنی عند و فرق میان لدی و عند آنست که المال عند زید توان گفت در حالی که حاضر
است پیش وی و در حالیکه در خزینه او است و حاضر نیست و المال لدی زید و لدن زید توان گفت الا
در حالیکه حاضر است پیش وی و سبب بناء لدی و لدن و اخوات ایشان آنست که بعض لغات ایشان

۱* المعرفة والنكرة المعرفة ما وضع لشيء بعينه وهي المضمرات والاعلام والمبهمات وما عرف باللام او بالنداء والمضاف الى احدها معنى ۲ العلم ما وضع لشيء بعينه غير متناول غيره بوضع واحد واعرفها المضمر المتكلم ثم المخاطب والنكرة ما وضع لشيء لا بعينه

چون لد بفتح لام ولد بضم لام بر هیئت وضع حروف اند پس آنها را مبنی کردند طرد الباب و لدی اسما مضاف میشود تا بعد خود و ما بعد وی مجرور است لیکن در بعض لغات عرب لفظ غدوة بعد از لدن منصوب آمده است بنا بر آنکه نون لدن شبیه است بتنوین در آنکه گاه ثابت است و گاه محذوف پس چنانکه رطل زیتا میگویند لدن غدوة می گویند و از جمله ظروف مبنیه قط است از برای استغراق ماضی منفی و عوض از برای استغراق مستقبل منفی و سبب بنا آنست که ایشان دلالت می کند بر استغراق که معنی لازم حرفی است و ظروف مضاف بجمله یا بکلمه اذ جائز است بنا کردن آن ظروف بر فتح و جائز است اعراب آن چنانکه در یهذا یوم ینفع الصادقین صدقهم جائز است که یوم مبنی شود بر فتح بواسطه اضافت بجمله که بعد از واست و جائز است که معرب باشد بر رفع که خبر مبتدا باشد و همچنانکه در قول باری تعالی ومن خزی یومئذ جائز است که یوم مجرور باشد بآنکه مضاف الیه خزی است و جائز است که مبنی باشد بر فتح بنا بر آنکه مضاف است باذ که مضاف است بجمله زیرا که تقدیر کلام این است که یومئذ کان کذا مضاف الیه اذ انداختند و تنوین عوض او آوردند پس یوم بواسطه اذ مضاف بجمله باشد پس اکتساب بنا کند بر فتح که اخف است و در حکم این ظروف است در جواز اعراب و بنا لفظ مثل و غیر و قتیکه بعد از ایشان لفظ ما و ان مصدریتین یا ان باشد زیرا که ایشان مشابهت دارند با آن ظروف در استلزام اضافت چون بعد از ایشان این کلمات باشد و مضاف بجمله باشد چنانکه آن ظروف مضاف بجمله بودند پس اعراب و بنا بر فتح هر دو جائز می باشد چنانکه گوئی قیامی مثل ما قام زید و مثل آن قام زید و مثل ان زید قائم یا گوئی قیامی غیر ما قام زید تا آخر در لفظ مثل و غیر اعراب و بنا بر فتح درین صور که گفته شد جائز باشد م المعرفة والنكرة المعرفة ما وضع الخ * ش از جمله اصناف اسما معرفه و نکره است معرفه آن اسمی است که موضوع شده باشد از برای شیئی معین پس ما وضع بشیء متناول است معرفه و نکره را و قید بعینه مخرج است نکره را از تعریف معرفه و اقسام معرفه پنج است یکی مضمرات که در ما تقدم مذکور شد دوم اعلام سوم مبهمات که عبارتست از موصولات و اسماء اشارت چنانکه گذشت چهارم معرف بندا یا بلام پنجم مضاف بیکی از اینها باضافت معنوی چون غلامک و غلام زید و غلام هذا م ۲ العلم ما وضع لشیء الخ ش علم آن اسمی ست که موضوع شده باشد از برای شیئی معین و متناول نباشد غیر آن شیئی را بوضع واحد پس ما وضع لشیئی معین متناول است همه معارف را و بقید غیر متناول غیره بیرون رفت همه معارف و بقید بوضع واحد داخل شده در تعریف هر علمی که مشترک

١٠ ومثل مسجد الجامع وجانب الغربي وصلوة الاولى وبقلة الحمقاء متأول
ومثل جرد قطيفة واخلاق ثياب متأول ٢ ولا يضاف اسم مماثل للمضاف اليه
العموم والخصوص كليث واسد وحبس ومنع لعدم الفائدة بخلاف كل
الدراهم وعين الشيء فانه يختص به ٣ وقولهم سعيد كرز متأول

باشند از موصوف پس نشاید که مضاف شود با موصوف خود و گرنه تقدم لازم باشد و مثال بعث
مقدم و مؤخر دو ام و مثل مسجد الجامع الخ شبه جواب مثالی در کلام عرب بحسب ظاهر از قبیل اضافه
موصوف است با صفت و محتاج است بتاویل از این جهت اشاره کرد بآن که مسجد الجامع بتاویل
مسجد الوقت الجامع است زیرا که جامع همچنانکه صفت مسجد میشود صفت وقت نیز می شود و در این
ترکیب صفت وقت است تا مسجد مضاف با وقت باشد و وقت موصوف بجامع پس از قبیل
اضافه موصوف بصفت خود نباشد و بر همین قیاس تقدیر جانب الغربی این است که جانب
المکان الغربی و تقدیر صلوة الاولی اینست که صلوة الساعة الاولی و تقدیر بقلة الحمقاء اینست
که بقلة الحبة الحمقاء و هم چنین در کلام عرب مثالی چند هست که بحسب ظاهر از قبیل اضافه صفت است
با موصوف چنانکه در جرد قطیفة و اخلاق ثیاب زیرا که جرد صفت قطیفة است ای قطیفة جرد و اخلاق
صفت ثیاب است ای ثیاب اخلاق و تاویلش آنست که جرد و اخلاق را استعمال کردند مجرد از موصوف
چنانکه ابهام بمعنی ایشان راه یافت و معنی جرد این بشد که چیزی ریشه و معنی اخلاق این شد که کهنه و چون
خواستند که ابهام را زائل کنند اضافت کردند هر یکی را بآن چیزی که صلاحیت آن داشت که
موصوف شود بایشان اگرچه در این حالت اضافت قصد موصوفیت او ندارند پس این از قبیل اضافت
صفت با موصوف نباشد ٢ م ولا یضاف اسم الخ ش هر اسمی که مانند اسمی دیگر باشد در عموم
و خصوص نشاید اضافت کردن یکی از ایشان با دیگری چنانکه لیث و اسد در اعیان و حبس و منع در
معانی و احداث زیرا که این اضافه را هیچ فائده نیست و آن چیز که مقصود است از لفظ مضاف
مفهوم می شود با قطع نظر از اضافه پس این اضافه لغو باشد بخلاف اضافه عام با خاص چنانکه
در کل الدراهم و عین الشیء و نفس زید زیرا که با این اضافه مضاف که عام بود مختص می شود بمضاف
الیه که خاص است پس این اضافه را فائده باشد و جایز بود ٣ م وقولهم سعید کرز متأول الخ ش
و در مثل سعید کرز و زید بطة و عمرو قفة توهم آن می شود که از این مثال دو اسم اند که ایشان
در عموم و خصوص متساوی اند و علم یک چیز اند پس اضافت میان ایشان جائز نیست و جواب
آنست که این امثله متأول است بآنکه مراد از لفظ اول مضاف است ذات مسمی است و مراد از
لفظ ثانی که مضاف الیه است نفس لفظ است پس معنی سعید کرز اینست که ذاتی که از آن
لفظ کرز است یعنی مسمی و ملقب باو هست و چون مراد از اول معنی باشد و ثانی لفظ پس این از

۱ * وإذا أضيف الاسم الصحيح والملحق به إلى ياء المتكلم كسر آخره للتناسبة والياء مفتوحة أو ساكنة فإن كان آخره ألفا تثبت وهذيل تقلبها لغير التثنية ياء وإن كان ياء أدغمت وإن كان واوا قلبت ياء وأدغمت وفتحت الياء للساكنين
۲ وأما الأسماء الستة فأخي وأبي وأجاز المبرد أخي وأبي وتقول حمي وهني و يقال في في الأكثر وفمي وإذا قطعت قيل أخ وأب وحم وهن وفم وفتح الفاء أفصح منهما وجاء حم مثل يد وخبء ودلو وعصا مطلقا وجاء هن مثل يد مطلقا وذو لا يضاف إلى مضمر ولا يقطع

قبیل اضافه اسمی باشد با اسم نه قبیل اضافه اسمی با اسمی ۱ م وإذا أضيف الاسم الخ ش اسمی که اضافه کرده شود بیاء متکلم حرف اخر وی یا حرف صحیح باشد یا ملحق بصحیح که آن واو و یاست که ما قبل ایشان ساکن باشد و بر هر دو تقدیر آخر آن اسم مکسور باشد از بهر مناسبت یا چنین گوئی غلامی و عدوی و قولی وظبیی و دلوی و یاء متکلم درین دو صورت جائز است که مفتوح باشد چنانکه گوئی غلامی و جائز است که ساکن باشد چنانکه گوئی غلامی لیکن بعضی گفته اند که فتح اصلی است و سکون عارض بر ضمیر مخاطب در مثال غلامک و بعضی گفته اند که سکون اصلی است زیرا که یا حرف ثقیل است و فتح بواسطهٔ مناسبت است با ضمیر مخاطب و اگر آخر اسم حرف علت باشد و ملحق نباشد بحرف صحیح هم چنانکه الف ان الف ثابت شود خواه این الف الف تثنیه باشد چنانکه غلامای و مسلمای و خواه غیر تثنیه باشد چون عصای در جای وبای ضمیر درین حالت مفتوح باشد تا التقاء ساکنین لا علی حده لازم نیاید و در وقف آن اسکان یا جائز شد و همچنانکه واو و یا که ما قبل ایشان متحرک باشد پس اگر یا باشد ادغام کرده شود در یای ضمیر چون قاضی و مرمی مسلمی و یاء متکلم ضمیر مفتوح باشد بنا برانکه گفته شد و اگر واو باشد آن واو منقلب شود بیا چنانکه در جائی مسلمون اضافه کنی و گوئی مسلموی و اورا بیا بدل باید کرد و حرکت ما قبل واو را بکسره و یا در یا ادغام باید کرد و یای ضمیر را فتحه باید داد و چنین باید گفت که جائی مسلمی و اینست که اعراب وی در حالت رفعی تقدیریست
۲ م وأما الأسماء الستة الخ ش چون دانسته شد که اسماء ستة در حالتی که مضاف اند بغیر یای متکلم اعراب ایشان بحروف است چنانکه گذشت و هرگاه که اضافه کنی با یای متکلم در اب و اخ گوئی ابی و اخی زیرا که لام فعل این هردو افتاده است نسیا و منسیا پس آخر ایشان حرف صحیح باشد و از برای مناسبت با آن حرف را مکسور باید کرد و یا را مفتوح باید کرد یا ساکن چنانکه در غلامی معلوم گذشت و مبرد جائز داشته است که لام فعل این هردو را که واو بوده است باز آرند و آن واو را بیا بدل کنند و در یای متکلم ادغام کنند و گویند اخی و ابی و در حم و هن چون اضافه کنی با یاء متکلم میم و نون را که آخر این دو کلمه اند بعد از حذف لام فعل نسیا و منسیا مکسور گردانی و یا مفتوح باشد یا ساکن علی قیاس ما سبق و در فم چون اضافه کنند بیای متکلم و فارا مکسور

١ * التوابع كل ثانٍ باعراب سابقه من جهة واحدة ٢ النعت تابع يدل على معنى في متبوعه مطلقا و فائدته تخصيص او توضيح وقد يكون لمجرد الثناء والذم او التاكيد نحو نفخة واحدة

گردانند و گویند فی که اصلش فوی بوده ولام فعل درین کلمه یاء بوده است بدلیل جمع وی که افواه است لیکن آن لام فعل محذوف شده است نسیا منسیا و لغت اکثر اینست که گفته شد و در بعضی لغات فمی گویند بنابر آنکه چون قطع اضافه می کنند واو را با میم بدل باید کرد که مناسبت دارد با واو در آنکه هر دو از مخرج شفتین اند که اگر قلب نکنند و اعراب بر واو جاری کردانند منقلب شود بالف و تنوین بیفتد و کلمه معربه بر یک حرف ماند و این جائز نیست و چون در حالت قطع اضافه فم گویند در حالت اضافه بیاء متکلم فمی باید گفت بر قیاس اخوات خود و چون اسماء خمسه را از اضافه قطع کنند مطلقا اعراب بحرکات بر ایشان جاری شود چنانکه گوئی اخ واب وحم وهن وفم و قسمی فالفصح است از کسره و در حم لغتی چند دیگر هست یکی آنکه هم چون ید باشد در اعراب خواه مضاف بغیر یاء متکلم باشد چنانکه گوئی هذا حمک و رایت حمک و مررت بحمک و خواه مضاف بیاء متکلم خواه مقطوع از اضافه چنانکه در لغت سابق معلوم شد دوم آنکه مهموز الاخر باشد چون خبأ و در اعراب مثال او باشد پس گوئی هذا حمءک و رایت حمأک و مررت بحمئک و سوم آنکه آخرش واو باشد و ماقبل او ساکن چون دلو پس گوئی حمو ک و حموک و حموک چهارم آنکه واو لام فعل منقلب شود بالف همچنانکه عصا یعنی در همه حال رفع و نصب و جر گوئی حماک هم چون عصاک و در حالت اضافه بیاء متکلم و در حالت افراد از اضافه بر قیاس عصا باشد و در هن لغتی دیگر هست غیر آنچه گذشت که با آنکه هم چون ید باشد و در همه حالات اضافه بغیر یاء متکلم و قطع اضافه چنانکه در حم گفته شد و کلمه ذو اضافه کرده نشود بضمیر غیر متکلم و اگرچه در بعضی لغات جمعش را اضافه بضمیر کرده اند چنانکه ذووه و ذویه همچنین کلمه ذو را قطع اضافه نکنند * ١م التوابع كل الخ شد توابع جمع تابع است که در اصطلاح نحویان بمنزله اسم است و فاعل اسمی را جمع کنند بر فواعل چنانکه کاهل و کواهل و تابع در اصطلاح نحویان هر ثانی است که باعراب سابق خود باشد از جهت واحده ثانی گفتیم زیرا که اول تابع نباشد و باعراب سابق گفتیم تا هر ثانی که باعراب سابق نیست چون خبر کان و خبر ان آن تابع نیست و جهت واحد گفتیم تا خبر مبتدا و مفعول ثانی از باب علمت خارج شود زیرا که ایشان از توابع نیست بنابر آنکه اعراب ایشان از ان جهت نیست که اعراب سابق است مثلا در ظننت زیدا قائما قائما منصوب است بآنکه مظنون است و زید منصوب است از ان جهت که مظنون فیه است و خبر مبتدا مرفوع است از ان جهت که تجرید از عوامل لفظی از برای اسناد مقتضی مسند است و مبتدا مرفوع است از ان جهت که اسناد مقتضی مسند الیه است و در مثل جائنی زید القائم العالم هر دو مرفوع اند از انجهت که جائنی مقتضی فاعل است و چون علم با زید متحد است کسوت او پوشیده است از ین جهت که او پوشیده است برین قیاس است حال بر سائر توابع * ٢م النعت تابع الخ ش یعنی نعت تابع است که دلالت کند بر معنی در متبوع خود مطلقا

ا * ولا فصل بين ان يكون مشتقا او غيره اذا كان وضعه لغرض المعنى عموما مثل تميمي وذو مال او خصوصا نحو مررت برجل اي رجل وبهذا الرجل وبزيد هذا

يعنى حصول آن معنى در ان متبوع مقيد نيست بزمان صدور فعل از وى تا زمان وقوع فعل بروى نه همچنانكه مقيد است بر آن وجه كه دانسته شد پس قيد اطلاق تنبيه است بر فرق ميان نعت و حال در مثال جاءني زيد راكب و جاءني زيد راكبا چه نعت دلالت مى كند بر حصول معنى ركوب در زيد بى تقييد بآنكه اين ركوب در زمان مجئ است و حال دلالت ميكند بر حصول معنى ركوب در زيد مقيد بزمان مجئ پس فرق ميان نعت و حال ظاهر شد اگرچه حال در توابع داخل نيست و فائده نعت در نكرات تخصيص است چنانكه گوئى جاءني رجل عالم اين نعت كه عالم است رجل را مخصوص گردانيد و از احتمال جاهل بيرون برد و فائده نعت در معارف توضيح است چنانكه گوئى جاءني زيد التاجر در وقتيكه زيد نام دو كس باشد نعت كه تاجر است زيد را از ابهام بيرون برد و روشن گردانيد كه مراد كدام است وگاه باشد كه نعت از براى مجرد ثنا باشد چنانكه در بسم الله الرحمن الرحيم وگاه باشد كه از براى مجرد ذم باشد چنانكه در اعوذ بالله من الشيطان الرجيم اللعين الخبيث وگاه باشد كه از براى ترحم باشد چنانكه اللهم ارحم عبدك المسكين وگاه باشد كه نعت از براى تاكيد معنى باشد كه از متبوع معلوم شده است چنانكه در نفخة واحدة از لفظ نفخة معنى واحدة تضمنا معلوم شد و فائده لفظ واحدة تاكيد آن معنى است * ام ولا فصل بين الخ يعنى هيچ فرقى نيست ميان آنكه نعت مشتق باشد يا غير مشتق بآنكه مدار وى بر آنست كه دلالت كند بر معنى در ذات متبوع خواه مشتق باشد چون ضارب و مضروب و نظائر آن و اين قسم در استعمال بسيار است و ازين جهة است كه بعضى توهم كرده اند كه شرط نعت آنست كه مشتق باشد هم چنانكه در حال توهم كرده اند و خواه مشتق نباشد و اين قسم بر دو وجه است يكى آنكه موضوع باشد از براى دلالت بر معنى در ذاتى بطريق عموم يعنى در جميع استعمالات وى دلالت بر حصول معنى در ذاتى مستفاد گردد چنانكه تميمي و ذو مال چه تميمى دلالت مى كند بر آنكه نسبت بقبيله تميم خاص است ذاتى را و ذو مال دلالت مى كند بر آنكه ذاتى صاحب مال است دوم آنكه در بعضى مواضع دلالت كند بر حصول معنى در ذاتى و حينئذ جائز باشد كه نعت واقع شود و در بعضى مواضع دلالت نكند پس نشايد كه نعت باشد مثلا اى رجل عندك و مررت برجل اى رجل پس اى رجل در مررت برجل اى رجل دلالت مى كند بر معنى كمال رجوليت پس نعت باشد و در مثال اى رجل عندك دلالت نمى كند پس نشايد كه نعت باشد هم چنين است حال الرجل در مثال جاءني هذا الرجل چه در مثال جاء الرجل بعد از هذا مذكور شد و هذا دلالت مى كند بر ذاتى مبهم و الرجل بر ذاتى معين و خصوصية ذات معين بمنزلة معنى است در ذات مبهم پس ازين جهة الرجل صفت هذا باشد و بعضى گفته اند كه بدل است نه نعت و در هر موضع كه رجل دلالت برين معنى كند نشايد كه صفة باشد و برين قياس است مررت بزيد هذا اى المشار اليه پس هذا درين موضع دلالت مى كند بر معنى در ذات زيد پس صفة وى باشد و در مواضع ديگر دلالت نمى كند

١ * وتوصف النكرة بالجملة الخبرية ويلزم الضمير ويوصف بحال الموصوف وبحال متعلقه مثل مررت برجل حسن غلامه فالاول يتبعه في الاعراب والتعريف والتنكير والافراد والتثنية والجمع والتذكير والتانيث والثاني يتبعه في الخمسة الاول وفي البواقي كالفعل ٢ ومن ثم حسن قام رجل قاعد غلمانه وضعف قاعدون غلمانه ويجوز قعود غلمانه

پس نشاید که نعت باشد ایم وتوصف النکرة الخ شـ اسم نکره جائز است که موصوف شود بجمله خبریه زیرا که جمله خبریه در حکم نکره است وصفه نکره تواند بود وصفه معرفه نتواند بود پس جائز است جائنی رجل ابوه عالم و جائز نیست جائنی زید ابوه عالم جمله را قید کردیم بخبریه زیرا که جمله انشائیه صفه واقع نشود والا بتاویل بعید چنانکه گوئی جائنی رجل اضربه ای مقول فی حقه اضربه یعنی مستحق آنست که امر کنه بضرب او ناچار است در جمله که صفه واقع شود از برای ضمیر که راجع است با موصوف تا ربط کند با موصوف وی واگر ضمیر نباشد آن جمله اجنبی باشد از موصوف و صفه وی واقع نتواند شد چنانکه گوئی جائنی زید عالم و وصف شیئی بر دو قسم است یکی آنست که او را وصف کنند بحال خود چنانکه گوئی جائنی زید العالم عالم که صفه واقع شده است حالیست از احوال موصوف خود و دیگری آنست که او را وصف کنند بحال متعلق او چنانکه گوئی جائنی زید العالم ابوه او جائنی رجل عالم ابوه عالم دراین دو صورت حال موصوف نیست بلکه حال متعلق موصوف است که آن ابوه است و قسم اول از وصف تابع است با موصوف در ده چیز یعنی ناچار باشد از موافقت با موصوف در چهار چیز از ده چیز یکی از سه اعراب و دیگری از سه حال افراد و تثنیه و جمع و دیگری از تذکیر و تانیث و دیگری از تعریف و تنکیر و قسم ثانی از وصف موافق با موصوف باشد در پنج چیز اول بر آن وجه که ذکر کرده است یعنی ناچار است که موافق باشد در دو چیز از پنج چیز اول یعنی در یکی از اعراب ثلثه و دیگری از تعریف و تنکیر و در خمسه متاخره حکم آن وصف حکم فعل باشد یعنی همچنانکه فعل مفرد باشد خواه فاعلش مفرد باشد و خواه تثنیه خواه جمع این وصف نیز مفرد باشد خواه فاعلش مفرد باشد و خواه تثنیه و خواه جمع و همچنانکه فعل را تذکیر و تانیث کنند بنظر با فاعل وی این وصف را نیز تذکیر و تانیث کنند بنظر با فاعل وی نه بنظر با موصوف پس گوئی جائنی رجل حسن غلامه و حسن غلاماه و حسن غلمانه بافراد چنانکه در فعل و همچنین گوئی جائنی رجل حسن غلامه و حسنت جاریته و جائنی امراة حسن غلامها و حسنت جاریتها و تذکیر و تانیث کنی باعتبار فاعل نه باعتبار موصوف * ٢ م ومن ثم حسن الخ شـ و ازین جا که وصف بحال متعلق تابع موصوف است در پنج اول و در بواقی هم چون فعل است نکو است انکه گوئی قام رجل قاعد غلمانه بافراد قاعد چنانکه در فعل گوئی قام رجل قعد غلمانه او یقعد غلمانه بافراد فعل و ضعیف است آنکه گوئی قام رجل قاعدون غلمانه چنانکه ضعیف است قام رجل

۱* والمضمر لا یوصف * ۲ ولا یوصف به * ۳ والموصوف اخص او مساو ومن ثم لم یوصف ذو اللام الا بمثله او بالمضاف الی مثله * ۴ وانما التزم وصف باب هذا بذي اللام للابهام

یقعدون غلمانه زیرا که واو در یقعدون فاعل است پس غلمانه فاعل او نباشد و احتیاج افتد بآن
بآنکه واو در یقعدون غلمانه علامت جمعیت فاعل است هم چنانکه تا در ضربت غلمانه علامت تانیث فاعل
است و این خلاف ظاهر است زیرا که استعمال واو باین معنی در فعل محقق نشده است یا بآنکه
غلمانه بدل از واو است و این نیز خلاف ظاهر است پس ازین جهت این ترکیب ضعیف است
و هم چنین قاعدون غلمانه نیز ضعیف است زیرا که شبیه است بیقعدون غلمانه و اگرچه واو در قاعدون
ضمیر فاعل نیست بلکه حرف اعراب است و قام رجال قعود غلمانه جائز است زیرا که قعود جمع تکسیر
است و شبیه نیست بمثل یقعدون که ضعیف است پس جائز باشد نه خوب باشد و نه ضعیف
۱ م والمضمر لا یوصف ش مضمر که اعرف معارف است بقول اصح محتاج نیست بتوضیح که فائدهٔ
وصف است پس ازین جهت مضمر موصوف نباشد ۲ م ولا یوصف به ش هم چنانکه مضمر موصوف
نباشد صفت نیز نباشد زیرا که در مضمر معنی وصف نیست که آن دلالت است بر قیام معنی بذاتی بلکه
ضمیر دلالت میکند بر نفس ذات نه بر معنی قائم بذات پس ازین جهت بضمیر وصف نکنند چیزیرا
والله اعلم ۳ م والموصوف اخص الخ ش موصوف می باید که اعرف باشد از صفت یا مساوی باشد
با صفت زیرا که صفت تابع موصوف است و از برای وی مطلوب است پس نشاید که از
موصوف خود اعرف و اقوی باشد و دانسته شد که ضمیر نه موصوف می شود نه صفت و او اعرف
معارف است بقول اکثر و بعد از و در مرتبهٔ علم است و بعد از علم اسم اشارت و موصولست
که در یکمرتبه اند پیش جمعی و از قبیل مبهمات اند و بعد از ایشان تعریف بلام است و مضاف
با هر معرفه در مرتبهٔ آن معرفه است پس مضاف با ضمیر در مرتبهٔ علم است و علی هذا القیاس
و چون علم را وصف توان کرد بمضاف الی العلم چنانکه گوئی مررت بزید صاحب عمرو نه بمضاف
الی الضمیر پس نشاید که گوئی مررت بزید صاحبک و هم چنین علم شاید که موصوف شود باسم
اشارة نحو مررت بزید هذا ای المشار الیه و موصوف شود بموصول نحو مررت بزید الذی یحیط
القرآن و موصوف شود بمعرف بلام نحو مررت بزید الابیض و برین قیاس کن و چون معرف
بلام نازلتر است از سائر معرف پس نشاید اورا وصف کنند بهیچ معرفه بمثل خود که معرف
بلام است نحو مررت بالرجل الفاضل و یا مضاف بمثل خود که آن نیز در مرتبهٔ وی است چنانکه
گوئی مررت بالرجل صاحب القوم ۴ م وانما التزم وصف الخ ش گویا سائلی میگوید که اسم
اشاره اعرف است از معرف بلام و اعرف است از مضاف بمعرف بلام پس بایستی که
وصف باب هذا بهر دو جائز بودی لیکن وصف وی بهر دو نیست الا بمعرف بلام و جواب آنست که

١ * ومن ثم ضعف مررت بهذا الابيض وحسن بهذا العالم * ٢ العطف تابع مقصود بالنسبة مع متبوعه يتوسط بينه و بين متبوعه احد الحروف العشرة و سياتي مثل قام زيد وعمرو * ٣ واذا عطف على المرفوع المتصل اكد بمنفصل مثل ضربت انا و زيد الا ان يقع فصل فيجوز تركه مثل ضربت اليوم و زيد واذا عطف على المضمر المجرور اعيد الخافض نحو مررت بك وبزيد *

قیاس آن بود که گفتی لکن در باب هذا ابهامی است که حقیقت مشار الیه از لفظ معلوم نیست و بیان حقیقت و ازاله ابهام امری مبهم است پس شاید که وصف لفظی باشد که از انجا حقیقت مشار الیه معلوم کرده و اسمها دال که بر حقائق اسماء اجناس اند و اصل در تعریف اسماء اجناس لام است پس ازین جهت لازم شد که وصف باب هذا اسم جنس باشد یا معرف باللام که دال بر حقیقت است تا آنچه مقصود است حاصل شود * ١ م ومن ثم ضعف الخ ش و ازینجا که مقصود از وصف باب هذا ازاله ابهام و بیان حقیقت است ضعیف است مررت بهذا الابیض زیرا که ابیض اگرچه معرف باللام است لیکن دلالت بر حقیقت مشار الیه نمیکند و احتمال حقایق مختلفه دارد و خوبست مررت بهذا العالم زیرا که از عالم معلوم میشود که مشار الیه انسان است * ٢ م العطف تابع الخ ش عطف بحرف تابعی است که مقصود است او بنسبت با متبوعش یعنی هر دو مقصود اند بنسبت آن چیزیکه منسوب شده است بمتبوعش پس تابع همه توابع را شامل است و بقید مقصود بالنسبت خارج شد نعت و تاکید و عطف بیان که ایشان مقصود به نسبت نیستند بلکه مقصود به نسبت متبوع ایشانست و بقید مع متبوعه خارج شد بدل که او مقصود است به نسبت بدون متبوع بلکه متبوع وی توطیه و مقدمه وی است چنانکه گوئی جائی زید اخوک و قید بتوسط الخ بیان واقعی است و حروف عشره بیاید در مباحث حروف مثال قام زید و عمرو عمرو تابع است که مقصود است به نسبت قیام هم چنانکه متبوعش مقصود است باین نسبت و متوسط است درمیان ایشان یکی از حروف عشره که آن واو است ٣ م واذا عطف على المرفوع الخ ش و هرگاه عطف کرده شود چیزی بر ضمیر مرفوع متصل باید که آن مرفوع متصل را تاکید کنند بضمیر منفصل تا آن متصل را بواسطه این منفصل نوعی استقلال حاصل شود و جائز باشد که معطوف علیه گردد و اگر نه از برای این تاکید باشد لازم آید که عطف کنند اسمی مستقل را بر نا مستقلی که بمنزله جزء کلمه است و این جائز نیست پس در مثل ضربت انا و زید زید معطوف است بر ان ضمیر متصل که متقوی شده است باین منفصل نه معطوف است بر ضمیر منفصل و گرنه لازم آید که تاکید آن ضمیر متصل باشد و این ظاهر البطلان است و تاکید بمنفصل ترک نتوان کرد الا وقتیکه فاصله واقع شود میان ضمیر مرفوع متصل و میان معطوف بروی فحینئذ ترک تاکید بمنفصل جائز باشد چنانکه گوئی ضربت الیوم و زید گویا که بواسطه آن فاصله ضمیر را نوعی استقلال شد پس ترک تاکید توان کرد

١* والمعطوف في حكم المعطوف عليه ومن ثم لم يجز في ما زيد بقائم او قائما ولا ذاهب عمرو الا الرفع * ٢ وانما جاز الذي يطير فيغضب زيد الذباب لانها فاء السببية * ٣ واذا عطف على عاملين مختلفين لم يجز خلافا للفراء الا في نحو في الدار زيد والحجرة عمرو خلافا لسيبويه

بواسطهٔ طول کلام و هرگاه که عطف کرده شود بر ضمیر مجرور خافض را یعنی جار وی را اعاده باید کرد در معطوف و بی اعادهٔ جار نشاید عطف کردن مثلاً نشاید گوئی مررت بک و زید یا مررت به و زید بلکه چنین باید گفت که مررت بک و بزید و به و بزید زیرا که ضمیر مجرور در مررت بک و به بمنزلهٔ جزء و کلمه است پس اگر اعاده جار نکنند عطف مستقل لازم آید بر جزء کلمه و این جائز نیست و همچنین است حال وقتیکه جار اسم مضاف باشد بضمیر پس چنین گوئی جائی غلامک و غلام زید و نشاید که گوئی جائی غلامک و زید * ١م والمعطوف في الخ ش معطوف در حکم معطوف علیه است در آنچه معطوف علیه را واجب است یا ممتنع است به نسبت بما تقدم پس اگر جملهٔ معطوف شود بر جملهٔ دیگر که خبر مبتدا است واجب شود در معطوف عایدی که راجع شود بمبتدا چنانکه در معطوف علیه واجب است پس جائز باشد که گوئی زید قام ابوه و ذهب اخوه و نشاید که گوئی زید قام ابوه و ذهب عمرو بران تقدیر که ذهب عمرو عطف باشد بر قام ابوه اما اگر عطف بر مجموع زید قام ابوه باشد جائز باشد و از اینجا که معطوف در حکم معطوف علیه است جائز نیست درین ترکیب ما زید بقائم او قائما ولا ذاهب عمرو الا رفع ذاهب زیرا که اگر مجرور شود یا منصوب شود معطوف باشد بر خبر زید و عمرو فاعل ذاهب باشد و حینئذ لازم آید که ذاهب عمرو خبر شود از زید و تقدیر کلام این باشد که ما زید بذاهب او ذاهبا عمرو شکی نیست که ذاهب عمرو را با زید ارتباطی نیست تا صلاحیت آن داشته باشد که خبر شود از وی پس رفع ذاهب واجب باشد مر آنکه عمرو مبتدا باشد و ذاهب خبر مقدم باشد و این جمله معطوف شود بر جملهٔ ما زید قائما * ٢م وانما جاز الذي الخ ش این ترکیب جائز است با آنکه یغضب معطوف است بحسب ظاهر بر صلهٔ موصول که آن یطیر است و در صلهٔ واجب است ضمیری که راجع شود بموصول و در یغضب زید هیچ ضمیری نیست که راجع شود بالذی پس بایستی که جائز نبودی وجه جواز وی آنست که این فا فاء سببیه است نه فاء عاطفه پس ازین جهت جائز باشد و بعضی گفته اند که فاء سببیه نیز فاء عاطفه است و تقدیر کلام درین ترکیب اینست که الذی یطیر فیغضب من طیرانه زید الذباب پس ضمیر در معطوف مقدر باشد * ٣م واذا عطف الخ ش چون عطف کرده شود بیک حرف عطف بر دو معمول دو عامل مختلف آن عطف جائز نباشد زیرا که حرف عطف قوت آن ندارد که قایم مقام دو عامل مختلف شود پس نشاید که گوئی ان زیدا في الدار وعمروا الحجرة تا عمرو معطوف شود بر زید و حرف عطف قایم مقام ان شود در عمل نصب و الحجرة معطوف شود بر دار و حرف عطف قایم مقام شود در جر اما اگر بیک حرف عطف دو چیز را عطف کنند بر دو معمول بیک عامل آن جائز باشد چنانکه گوئی کان زید قائما و عمرو قاعدا و ان زیدا فقیر

١* التاكيد تابع يقرر امر المتبوع في النسبة او الشمول وهو لفظي ومعنوي فاللفظي تكرير اللفظ الاول نحو جاءني زيد زيد ويجري في الالفاظ كلها والمعنوي بالفاظ محصورة

و عمرو افنی زیرا که یک حرف عطف قایم مقام یک عامل می شود در دو معمول و درین خلاف نیست
و نیز جایز میدارد که یک حرف عاطفه قایم مقام دو عامل شود در عمل پس پیش وی عطف بر معمول
عاملین مختلفین مطلقا جایز است و پیش سیبویه اصلا جایز نیست و بعضی از نحویان چنین گفته اند که
اگر در آن معمول یک عامل مجرور باشد و معمول عامل دیگر مرفوع یا منصوب باشد و مجرور بر
منصوب یا مرفوع مقدم باشد و در معطوف نیز همین معنی رعایت کرده شود آن عطف جایز بود
چنانکه گوئی في الدار زيد والحجرة عمرو واو قایم مقام حرف جر باشد در جر و قایم مقام ابتدا باشد
در رفع و همچنین جایز بود که گوئی ان في الدار زيدا والحجرة عمروا واو قایم مقام می شود در جر
حجره و قایم مقام ان شود در نصب عمروا و متمسک این طایفه اینست که مثل این چنین ترکیب
در کلام بسیار است پس مناسب آن باشد که این صورت را که بسیار واقع است جایز داریم
و تاویل نکنیم و از ان قاعده که قیاس اقتضا میکند که یک حرف عطف قایم مقام دو عامل نتواند شد
این صورت را مستثنی سازیم و پیش مصنف مختار این تفصیل است و عامل را بمختلفین تقیید
کردیم تا مثل کان کان زيد قائما و عمرو قاعدا بیرون رود زیرا که کان دوم موافق کان اول است
در عمل بلکه این دو عمل بحقیقت از ان کان اول است و دوم تاکید اوست و در عمل دخلی ندارد
پس بحقیقت این راجع شود بانکه عطف بر معمول عامل واحد باشد اگرچه بحسب ظاهر عطف
بر معمولی عاملین متفقین است در عمل *١ م التاكيد تابع الخ ش تاکید تابع است که تقریر
کند یعنی ثابت و استوار گرداند مر متبوع خود را در نسبت یا در شمول مثلا هرگاه که گفتی جاءنی
زید و نسبت کردی مجی را بزید احتمال دارد که مجی از زید نباشد بلکه پسر وی یا غلام وی باشد
و نسبت مجی بازید بطریق سهو و نسیان یا تجوز بوده باشد و هرگاه که گفتی جاءنی زید زید معلوم شد
بذکر زید ثانی که تاکید است که نسبت مجی بزید بطریق تحقیق بوده است نه بطریق سهو و نسیان
یا تجوز پس زید ثانی که تاکید است مقرر و استوار گردانید نسبت مجی را بازید اول که متبوع
است و همچنین هرگاه که گفتی جاءنی زید نفسه و عینه معلوم گشت که نسبت مجی بزید بطریق تجوز
نبوده است لیکن سهو و نسیان باین تاکید که نفسه و عینه است زائل نگردد و تقریر امر متبوع در
شمول آن چنانست که گوئی جاءنی القوم کلهم او اجمعون لفظ القوم اگرچه شامل است همه را
اما احتمال دارد که مراد اکثر قوم باشد و بلفظ کلهم او اجمعون ان شمول مقرر شد معلوم گشت
که مراد جمیع قوم اند چنانکه هیچکس خارج نیست و تاکید بر دو قسم است یکی تاکید لفظی و آن تکریر
لفظ اول است چنانکه در جاءنی زید زید و این تکریر در همه الفاظ جاری است و حرف چون ان ان

١ * وهي نفسه وعينه وكلاهما وكله واجمع واكتع وابتع وابصع فالاولان يعمان
باختلاف صيغتهما وضميرهما تقول نفسه نفسها انفسهما انفسهم انفسهن * ٢م والثاني
للمثنى كلاهما وكلتاهما والباقي لغير المثنى باختلاف الضمير العائد في كله
وكلها وكلهم وكلهن والصيغ في البواقي تقول اجمع جمعاء واجمعون وجمع *
٣ ولا يؤكد بكل واجمع الا ذو اجزاء يصح افتراقها حسا او حكما مثل اكرمت
القوم كلهم واشتريت العبد كله بخلاف جاء زيد كله واذا اكد الضمير المرفوع
المتصل بالنفس والعين اكد بمنفصل مثل ضربت انت نفسك واكتع واخواه
اتباع لاجمع فلا يتقدم عليه وذكرها دونه ضعيف *

زيد قائم و در فعل چون ضرب ضرب زيد و در جمله چون ضرب زيد ضرب زيد و در اسم چنانکه گفته
شد و مراد در این مقام از تاکید تاکیدیست که در قسم اسم باشد چون بحث از قسم اسم است
دوم تاکید معنوی و آن بالفاظی چند است محصوره که گفته شود و بر آنجا قیاس نتوان کرد الفاظ
دیگر را * ام وهي نفسه وعينه الخ ش و آن الفاظ معدود و محصوره و محدود ده است که می شمرند
آنرا یعنی لفظ نفس و عین تا آخر و در اول که لفظ نفس و عین است عام و شامل است همه اقسام
را یعنی مفرد مذکر و مونث و تثنیه مذکر و مونث و جمع مذکر و مونث را و این تناول ایشان باختلاف
صیغه و ضمیر میباشد پس در مفرد مذکر گوئی نفسه و در مفرد مونث نفسها و در تثنیه مذکر و مونث
هما گوئی انفسهما و قیاس آن بود که نفسیهما گفته شود لیکن هرگاه که مثنی مضاف شود بامثنی و مضاف
متصل باشد بمضاف الیه آن لفظ مثنی که مضاف است مبدل می شود بصیغه جمع در اکثر استعمال
پس نفساهما و ظهراهما و راساهما گفته نشود بلکه گویند انفسهما و اظهرهما و روسهما و از برای
جمع مذکر گوئی انفسهم و از برای جمع مونث گوئی انفسهن پس اختلاف صیغه در لفظ نفس آنست
که گاه مفرد باشد و گاه جمع و اختلاف ضمیر آنست که ضمیر وی گاه مفرد مذکر باشد و گاه مفرد
مونث و گاه تثنیه مذکر و مونث بر یک طریق و گاه جمع مذکر و گاه جمع مونث و برین قیاس است
حال لفظ عین * ٢م والثاني للمثنى الخ ش قسم ثانی که کلا و کلتا است مخصوص است بمثنی
زیرا که معنی وی مثنی است پس در مفرد و جمع مستعمل نشود و از برای تاکید تثنیه مذکر باشد
کلاهما و از برای تاکید تثنیه مونث کلتاهما و باقی الفاظ مخصوص اند بغیر مثنی پس در لفظ کل صیغه
مختلف نشود بلکه ضمیر مختلف شود پس گوئی اشتریت العبد کله والجارية كلها والعبيد كلهم
والجواري كلهن و در غیر کل ازین الفاظ اختلاف صیغه باشد پس گوئی از برای مفرد مذکر اشتریت
العبد اجمع و از برای مفرد مونث اشتریت الجارية جمعاء و از برای جمع مذکر اجمعون و از برای
جمع مونث جمع و دیگر الفاظ برین قیاس است * ٣م ولا يؤكد بكل الخ ش تاکید کرده نشود
بلفظ کل و نه بلفظ اجمع و آنچه مشتق است از وی الا چیزیکه او را اجزای باشد که آن اجزا از یکدیگر

* البدل تابع مقصود بما نسب الى المتبوع دونه وهو بدل الكل والبعض والاشتمال والغلط فالاول مدلوله مدلول الاول والثاني جزؤه والثالث بينه وبين الاول ملابسة بغيرهما والرابع ان تقصد اليه بعد ان غلطت بغيره

جدا تواند بود در حس چنانکه اکرمت القوم کلهم یا از یکدیگر جدا تواند بود در حکم چنانکه اشتریت العبد کله که درین دو موضع تاکید را بکل واجمع فائده ظاهر باشد و هر چیزیکه او را اجزائی نباشد برین وجه که گفته شد او را تاکید بلفظ کل واجمع نشاید زیرا که بی فائده باشد پس نشاید که گوئی جائنی زید کله زیرا که اجزاء زید بحس یا بحکم مجیء مفترق نتواند بود پس تاکید بکل واجمع لغو باشد و چون ضمیر مرفوع متصل را خواهند که تاکید کنند بلفظ نفس یا عین اول آنرا تاکید لفظی باید کرد بضمیر مرفوع منفصل تا نوعی از استقلال او را پیدا شود و بعد از ان تاکید وی بلفظ نفس و عین جائز باشد بنابر آنکه ضمیر مرفوع متصل بمنزله جزء کلمه است و لفظ نفس و عین بواسطه قبول انواع اعرابات استقلال تمام دارند و نشاید که اینچنین مستقل تمام را تابع نامستقل سازند الا وقتیکه آن نامستقل را نوعی از استقلال پیدا شود ضمیر مرفوع گفتیم زیرا که ضمیر مجرور و ضمیر منصوب را این حال نیست و متصل گفتیم زیرا که مرفوع منفصل را این حکم نیست و این شرط در لفظ نفس و عین است نه در کل و اخوات وی زیرا که ایشان را آنچنان استقلال نیست که لفظ نفس و عین راهست لفظ اکتع و دو برادر وی که ابتع و ابصع است چون با جمع مذکور شوند در عقب وی باشند بنابر آنکه دلالت اجمع بر معنی تاکیدی اقوی است پس تقدیم وی اولی و احری باشد و ذکر این الفاظ ثلثه بی اجمع ضعیف است و ترتیب میان این سه الفاظ آنست که اول اکتع مذکور شود و بعد از ان ابتع و بعد از ان ابصع و در بعض نسخ نحو لفظ ابضع بضاد معجمه مذکور است در الفاظ تاکید و بنابر این اکتع را اخوات ثلثه باشند چنانکه در بعضی نسخ کافیه است * ام البدل تابع مقصود الخ بدل تابعیست که مقصود است به نسبت آن چیزیکه منسوب شده است بمتبوع وی و آن متبوع مقصود بآن نسبت نیست بلکه وی توطیه و مقدمه تابع خود است چنانکه گوئی جائنی زید اخوک مقصود ازین کلام نسبت مجیء است باخ و ذکر زید توطیه و مقدمه ویست تابع همه توابع را شامل است و بقید مقصود بالنسبه سه از توابع بیرون رفت چنانکه دانسته شد و بقید دونه عطف بحرف خارج شد و بدل بر چهار قسم است بدل کل بدل بعض بدل اشتمال بدل غلط بدل کل آنست که مدلول ثانی عین مدلول اول باشد چنانکه در ان امثال که مذکور شد چه ذات اخ عین ذات زید است و بدل بعض آنست که ثانی جزء اول باشد چنانکه گوئی ضربت زیدا راسه و جائنی القوم ثلثهم و بدل اشتمال آنست که میان ثانی و اول ملابسه باشد بغیر کلیه و جزئیه خواه اول مشتمل بر ثانی چنانکه یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیه و خواه ثانی مشتمل باشد بر اول چنانکه سلب زید ثوبه و خواه هیچکدام بر دیگری مشتمل نباشد چنانکه اعجبنی زید علمه و نسبه وی بدل اشتمال از

١ * ویکونان معرفتین ونکرتین ومختلفین واذا کان نکرة من معرفة فالنعت مثل بالناصیة ناصیة کاذبة ٢ ویکونان ظاهرین ومضمرین ومختلفین ولا یبدل ظاهر من مضمر بدل الکل الا من الغائب نحو ضربته زیدا

جهة آنست که اول کلام دلالت می کند باجمال بر آخر کلام پس گویا که اول بمنزله مشتمل است بر ثانی مثلا هرگاه که گفتی اعجبنی زید ومعلوم است که ذات زید معجب نیست پس گویا گفته اعجبنی شیئ من زید واین معنی شامل است باجمال بر علم وغیر آن واین سبب تسمیه همه اقسام بدل اشتمال را شامل است وبدل غلط آن بدل است که توقصد آن کرده باشی وآورده بعد از آن که غلط کرده بذکر غیر وی چنانکه گوئی جاءنی زید حمار زیرا که خواستی که بگوئی حمار ناگاه زبان غلط کرد وزید مذکور شد پس آن غلط را تدارک کردی بذکر حمار * ١م ویکونان معرفتین الخ شش بدل ومبدل منه یا هر دو معرفه باشند یا هر دو نکره باشند یا اول معرفه باشد ودوم نکره یا بر عکس پس این اقسام چهار باشد وبدل نیز چهار قسم است پس ضرب چهار در چهار شانزده باشد مثال معرفتین در اقسام چهارگانه بدل جاءنی زید اخوک وضربت زیدا راسه وسلب زید ثوبه ورایت زید الحمار مثال نکرتین ازین اقسام جاءنی شخص رجل صالح وضربت رجلا راسه وسلب رجل ثواب له ورایت رجلا حمارا وامثله مختلفین ازین امثله مذکوره ماخوذ گردد بانکه مبدل منه را از چهار مثال اول گیری وبدل را از چهار مثال دوم گیری یا بر عکس پس امثله شانزده گانه معلوم شود وهرگاه که نکره بدل شود از معرفه وصف کردن آن نکره واجب است پیش مصنف وپیش دیگران احسن واولی است نه واجب * ٢م ویکونان ظاهرین الخ شش بدل ومبدل منه شاید که هر دو ظاهر باشند وشاید که هر دو مضمر باشند وشاید که مختلف باشند پس این اقسام چهار نیز باقسام چهارگانه بدل شانزده اقسام شود بران قیاس که دانسته شد مثال ظاهرین در بدل کل جاءنی زید اخوک ودر بدل بعض جاءنی القوم ثلثهم ودر بدل اشتمال اعجبنی زید علمه ودر بدل غلط جاءنی زید حمار ومثال مضمرین در بدل کل زید ضربته ایاه ودر بدل بعض راس زید ضربته ایاه بران تقدیر که ضمیر ضربته زید را باشد وضمیر ایاه راس را ودر بدل اشتمال علم زید اعجبنی هو بر آن تقدیر که فاعل اعجبنی راجع باشد بزید وضمیر هو راجع بعلم او ودر بدل غلط چنانکه در موضعی که ذکر حمار وزید رفته باشد گوئی رایته ایاه ضمیر اول زید را باشد ودوم حمار را وامثله مختلفین ماخوذ گردد ازین امثله ثمانیه مذکوره بران قیاس که دانسته شد وهیچ اسم ظاهر بدل کل نشود دیگر از ضمیر غائب زیرا که متکلم ومخاطب در مرتبه اعلی است از تعریف ووضوح پس نشاید که اسم ظاهر که در مرتبه فروتر است ومقصود بالنسبة است قایم مقام وی شود وگرنه مقصود بالنسبة در مرتبه فروتر باشد از مقدمه وتوطیه خود واین حکم مخصوص است به بدل کل که مدلول ثانی عینه مدلول اول است پس تنزل ثانی از اول در مرتبه جایز نباشد اما در دیگر

۱ * عطف البیان تابع غیر صفة یوضح متبوعه نحو اقسم بالله ابو حفص عمر وفصله من البدل لفظا في مثل انا ابن التارك البكري بشر ۲ * المبني ما ناسب مبني الاصل او وقع غير مركب وحكمه ان لا یختلف اخره لاختلاف العوامل والقابه ضم وفتح وكسر ووقف

بدلها جائز است که اسم ظاهر بدل از ضمیر متکلم ومخاطب گردد زیرا که معنی مختلف است وتفاوت در مرتبهٔ نسبت با دو معنی جائز است لیکن وقتیکه معنی یکی باشد نشاید که مقصود بالنسبة ادنی مرتبه باشد * ۱ م عطف البیان تابع الخ ش عطف بیان تابعیست غیر صفت یعنی دلالت نمی کند بر معنی قایم ذات متبوع چنانکه صفت دلالت می کند وعطف بیان موضح متبوع خود است وباین قید خارج شد آن هر تابع دیگر وحاصل آنست که عطف بیان تابعیست که موضح متبوع خود است نه بر آن وجه که صفت ایضاح متبوع خود کند زیرا که صفت دلالت می کند بر معنی قایم بذات متبوع خود وآن ذات بان معنی واضح می شود ومهتاز می گردد از غیر وعطف بیان اسمی است که بان اسم متبوع او واضح می گردد وفرق میان عطف بیان وبدل کل بحسب معنی در غایت روشنی است زیرا که بدل کل مقصود بالنسبة است وعطف بیان مقصود بالنسبة نیست واما فرق میان ایشان بحسب لفظ در مثال این قول شاعر است شعر * انا ابن التارک البکری بشر * که درین ترکیب نشاید که بشر بدل باشد از بکری واگر نه البکری در حکم ساقط باشد وترکیب این باشد که انا ابن التارک بشر واین جایز نیست زیرا که از قبیل الضارب زید است پس متعین شود که عطف بیان باشد ومشابهت بالحسن الوجه نیز ندارد وجهت آنکه ضارب بود تنوین بسبب دخول الف ولام افتاد پس اضافت درین وقت بزید جائز نباشد والبکری در حکم ساقط نباشد وترکیب التارک البکری از قبیل الضارب الرجل باشد وازین قبیل است انا الضارب الرجل زید که زید درین جا بدل را نمی شاید بلکه عطف بیان است وبیشتر مواضع عطف بیان بدل کل در ترکیب جائز می باشد هر یکی عوض آن دیگر مثلا جاءنی اخوک زید می شاید که زید بدل باشد ومی شاید که عطف بیان باشد واز جهت لفظ هیچ مانعی نیست پس اگر متکلم قصد نسبت با زید کرده است واخوک را توطیه ومقدمه ساخته است زید بدل کل باشد واگر قصد نسبت باخ کرده است ومراد وی از ذکر زید توضیح اخ است عطف بیان باشد وبرین قیاس است حال اقسم بالله ابو حفص عمر * ۲ م المبني ما ناسب الخ ش چون فارغ شد مصنف از بیان اسم معرب واحوال وی شروع کرد در بیان اسم مبنی واحکام وی وگفت اسم مبنی بر دو قسم است یکی آنکه او را مناسبت باشد بامبنی الاصل که آن حرف است وفعل ماضی باتفاق وفعل امر حاضر معلوم بقول اصح وجمله نیز من حیث انها جملة مبنی اصل است واستحقاق وی مر اعراب محلی را بواسطهٔ وقوع است در موقع مفرد واین قسم از مبنی مضمرات است واخوات وی چنانکه معلوم گردد ومناسبت اعم است از

١ * وهي المضمرات واسماء الاشارة والموصولات والمركبات
والكنايات واسماء الافعال والاصوات وبعض الظروف ٢ المضمر ما وضع
لمتكلم او مخاطب او غائب تقدم ذكره لفظا او معنى او حكما وهو متصل
ومنفصل فالمنفصل المستقل بنفسه والمتصل غير المستقل بنفسه ٣ وهو مرفوع
ومنصوب ومجرور فالاولان متصل ومنفصل والثالث متصل فذالك خمسة
انواع الاول ضربت وضربت الى ضربن وضربن والثاني انا الى هن والثالث
ضربني الى ضربهن وانني الى انهن والرابع اياي الى اياهن والخامس
غلامي ولي الى غلامهن ولهن

مشابهت زیراکه مشابهت آنست که یک چیز مشترک باشد میان اسم مبنی و مبنی الاصل همچنانکه
احتیاج بغیر در تعیین معنی که مشترک است میان حرف و مضمرات مثلا و مناسبت شاید بر یک
وجه باشد و شاید که بر وجه دیگر چنانکه ظرف که مضاف گردد با جمله این جا مناسب و تعلق هست اگرچه
مشابهت نیست وحینئذ واجب بود بر مصنف که در تعریف معرب لم یناسب ذکر کند بجای لم یشبه
و دوم مبنی اسمی است که در ترکیب واقع نباشد چون زید و عمرو و خالد و امثال اینها اگرچه این
اسما مناسبت با مبنی الاصل ندارند لیکن چون سبب استحقاق اعراب ترکیب است و ازین اسما
در صورت تعداد منتفی است پس ایشان را استحقاق اعراب نباشد پس مبنی باشد و سکون ایشان
سکون بنائی باشد این است مذهب مصنف اگرچه مخالف قول اکثر نحاة است و حکم مبنی آنست که مختلف
نشود آخر وی باختلاف عوامل یعنی حکم وی مخالف حکم معرب است و القاب حرکات و سکون مبنیات
ضم است و فتح و کسر و وقف و این القاب حرکات بنا را در معربات نیز استعمال کنند لیکن القاب
حرکات اعرابی را در مبنیات استعمال نکنند مثلا در جائی زید گویند که زید مضموم است و در منذ نگویند
که مبنی بر فع است * ١ م وهي المضمرات الخ ش اسماء مبنیه این انواع معدوده است که
مذکور شد و تقیید کرد ظرف را ببعض زیرا که بعض ظروف از قبیل معربات اند * ٢ م المضمر ما
وضع الخ ش مضمر آن اسمیست که موضوع شده باشد برای آنکسی که بوی تلفظ کند چون انا و نحن یا موضوع
باشد برای آنکسی که مخاطب شود بان لفظ چون انت انتما انتم یا موضوع باشد از برای غائب یعنی آنکسی که
نه متکلم است و نه مخاطب لیکن بشرط وضع از برای غائب آنست که متقدم شده باشد ذکر آن غائب
لفظا چون زید هو الذاهب یا معنی چون اعدلوا هو اقرب للتقوی لفظ هو راجع است بعدل که مذکور است
معنی در اعدلوا یا حکما چنانکه در ضمیر شان و در نعم رجلا و ربه رجلا مذکور شود انشاء الله تعالی و ضمیر بر دو
قسم است متصل و منفصل و منفصل آنست که مستقل باشد در تلفظ چون انت و ایاک یعنی تلفظ باو توان
کرد بر قانون لغت بی هیچ لفظی دیگر و متصل آنست که مستقل نباشد بلکه بر قاعده لغت تلفظ بوی نتوان
کرد بی هیچ لفظ دیگر چنانکه ضربت و ضربت * ٣ م وهو مرفوع ومنصوب الخ ش ضمیر بر سه قسم

فالمرفوع المتصل خاصة يستتر في الماضي للغائب والغائبة والمضارع للمتكلم مطلقا والمخاطب والغائب والغائبة وفي الصفة مطلقا

است مرفوع و منصوب و مجرور بعضی از برای هر یکی از رفع و نصب و جر وضع کرده شده
است مثلا انت از برای مرفوع است و ایاک از برای منصوب است و یا در مثل غلامی ولی
از برای مجرور است و چون صیغه ضمیر بحسب اختلاف این حالات مختلف میشود بعضی توهم کرده
اند که اعراب بر دو قسم است یکی صریح چنانکه در جاءنی زید و رایت زیدا و مررت بزید و جر صیغه
زید بر حال خود است و حرکات مختلف میشود از برای دلالت بر معانی معتوره چنانکه مذکور شد و دیگری
غیر صریح و این در ضمیرات است که صیغه مختلف میشود بحسب اختلاف حالات رفعی و نصبی و جری
و این سخن ظاهر البطلان است و حق آنست که ضمیرات از جمله مبنیات حقیقی اند بینهم
که هر یکی از انت و ایاک موضوع اند در مفردات لغت و اگرچه آنجا معانی معتوره موجود نیست پس
این اختلاف از برای دلالت بر معانی معتوره موجود نباشد و این اختلاف را اعراب نگویند بلی این
اختلاف را مشابهتی هست با اختلاف اعرابی و هر یک از دو قسم اول یعنی مرفوع و منصوب منقسم
میشود بمتصل و منفصل و قسم سوم که مجرور است متصل باشد و بس زیرا که مجرور از منفصل
نمیشود خواه جار حرف باشد و خواه مضاف پس در اینجا احتیاج بانفصال نباشد بخلاف مرفوع
و منصوب که هر یک از ایشان میشاید که متصل شود بعامل خود و میشاید که منفصل شود پس
اقسام ضمائر پنج است اول ضمیر مرفوع متصل مثل ضربت و ضربت تا آخر و این دوازده صیغه
است از برای چهارده معنی دوم ضمیر مرفوع منفصل مثل انا تا آخر و این نیز دوازده صیغه است از
برای همان چهارده معنی سوم ضمیر منصوب متصل مثال ضربنی و انني تا آخر و این نیز دوازده
صیغه است از برای همان چهارده معنی چهارم ضمیر منصوب منفصل مثل ایای تا ایاهن و این نیز
دوازده صیغه است از برای همان چهارده معنی قسم پنجم ضمیر مجرور و آن جز متصل نیست و صیغه
او هم چون صیغه منصوب متصل است مثلا کاف ضربک و کاف مررت بک یک صیغه است
مختلف بحسب نصب و جر که از حال عامل معلوم شود انتهی فالمرفوع المتصل الخ یعنی ضمیر مرفوع
متصل علی الخصوص مستتر پوشیده میشود در فعل ماضی از برای واحد مذکر غائب و واحد مؤنث
غائبه چنانکه گوئی زید ضرب و هند ضربت در ضرب هو مستتر است راجع بزید و در ضربت هی مستتر
راجع است بهند لیکن در ضرب زید و ضربت هند هیچ ضمیر نیست بلکه فاعل این دو فعل ظاهر است
و همچنین مستتر میباشد در فعل مضارع از برای واحد غائب مذکر و واحد غائب مؤنث چون زید
یضرب و هند تضرب بر آن قیاس که در ضرب و ضربت دانسته شد و همچنین مستتر میشود در
فعل مضارع از برای واحد مخاطب مذکر چون تضرب و در اینجا فاعل این فعل ضمیر مستتر است تا اگر
گوئی تضرب انت لفظ انت تاکید آن مستتر باشد نه فاعل این و همچنین مستتر میشود در فعل

ا * ولا يسوغ المنفصل الا لتعذر المتصل وذلك بالتقديم على عامله او بالفصل لغرض او بالحذف او بكون العامل معنويا او حرفا والضمير مرفوع او بكونه مسند اليه صفة جرت على غير من هي له مثل اياك ضربت وما ضربك الا انا واياك والشر وانا زيد وما انت قائما وهند زيد ضاربته هي

مضارع از برای متکلم مطلقا خواه واحد وخواه متعدد چون اضرب ونضرب که فاعل ایشان نیز دائما مستتر است وهم چنین مستتر میشود در صفت خواه اسم فاعل وخواه اسم مفعول وخواه صفت مشبهه مطلقا خواه واحد وخواه تثنیه خواه جمع خواه مذکر وخواه مونث چنانکه گوئی زید ضارب ودر ضارب هو مستتر است که فاعل اوست ودر الزیدان ضاربان هما مستتر است که فاعل اوست ودر الزیدون ضاربون هم مستتر است که فاعل اوست واین الف وواو حرف اعراب اند نه ضمیر فاعل وبرین قیاس است حال ضاربة وضاربتان وضاربات ضمیر مرفوع گفتیم زیرا که ضمیر منصوب ومجرور مستتر نشود ومرفوع متصل گفتیم زیرا که مرفوع منفصل کلمه ایست مستقل استتار وی متصور نباشد لیکن ضمیر مرفوع متصل که بمنزله جزء کلمه است جائز است در وی استتار که غایت اتصال است * ام ولا یسوغ المنفصل الخ * وجائز نیست آوردن ضمیر منفصل الا جائی که متصل متعذر باشد بنا بر آنکه متصل اخف است وما دام که مقصود باخف حاصل شود مناسب نیست عدول باثقل واین تعذر متصل بالتقدیم ضمیر باشد بر عامل خود چنانکه گوئی ایاک ضربت اگر این ضمیر موخر بودی ضربتک بایستی گفت نه ضربت ایاک ویا بفصل میان ضمیر وعامل وی چنانکه گوئی ما ضرب الا انا او الا انت او الا هو چون کلمه الا فصل کرد میان ضمیر وعامل وی اتصال ممکن نبود پس از این جهت منفصل شد فاعل از فعل واین فصل بکلمه الا برای فائده حصر است وهمچنین کلمه انما در مثل انما ضرب انا او انت او هو سبب فصل ضمیر می شود زیرا که در قوة ما والا است ای ما ضرب الا انا واگر فصل واقع شود میان ضمیر وعامل بچیزیکه در فصل او غرضی نباشد جائز نبود پس نشاید که گوئی ضرب فی الدار انا او انت او هو بلکه باید گفتن ضربت فی الدار ویا بحذف چنانکه گوئی ایاک والشر که اصلش اتقک بود بدل کردند باتق نفسک تا دو ضمیر متصل که یکی فاعل باشد دیگری مفعول وهر دو راجع بیک شیء جمع نشوند چون اتق اندا حذف شد ضمیر هو د که د چون عامل محذوف بود منفصل شد زیرا که اتصال ضمیر بعامل وی باشد ویا تعذر بسبب آن باشد که عامل ضمیر معنوی باشد چنانکه ضمیر مبتدا واقع شود ویا خبر چون انا زید وزید انا زیرا که اتصال ملفوظ با مری معنوی معقول نیست ویا بسبب آنکه عامل در ضمیر حرف باشد وضمیر مرفوع باشد چنانکه گوئی ما انت قائما در اینجا انفصال ضمیر واجب است که اگر متصل شود لازم آید که در بعض مواضع مستتر گردد چنانکه در ضمیر مرفوع متصل شد وحرف را صلاحیت آن نیست که ضمیر در وی مستتر گردد اما اگر ضمیر منصوب یا مجرور باشد بحرف متصل تواند بود همچنین انه وبه زید * که آن محذور لازم نمی آید ویا بسبب آن باشد که ضمیر

الضمير واذا اجتمع ضميران وليس احدهما مرفوعا فان كان احدهما اعرف وقدمته فلك الخيار في الثاني نحو اعطيتكه واعطيتك اياه وضربيك وضربي اياك والا فهو منفصل نحو اعطيته اياه او اياك

مسند شده باشد صفتی که آن جاری باشد بر غیر آنکسی که این صفت از اوست خواه در محل اشتباه
باشد چنانکه گوئی زید عمرو ضاربه هو اگر این ضمیر هو که فاعل ضاربه است منفصل نشود معلوم
نگردد که زید ضارب عمرو است یا عمرو ضارب زید است لیکن چون منفصل شد معلوم گشت که زید
ضارب عمرو است و ضاربه صفت اوست و جاری گشته و خبر شده است از عمرو اگر چنین گوئی که زید
عمرو ضاربه بی انفصال ضمیر معلوم شود که عمرو ضارب زید است و این صفت جاری بر صاحب خود است
و خواه محل اشتباه نباشد چنانکه گوئی هند زید ضاربته هی در اینجا انفصال ضمیر از التباس نیست
زیرا که از تانیث ضاربته و تذکیر زید بعد از دیدن معلوم شود که هند زید را زده است اگر مقصود آن باشد
که زید هند را زده است عبارت چنین باید گفت هند زید ضاربها هو و انفصال در این محل از برای طرد
الباب است قوله واذا اجتمع ضميران الخ یعنی چون دو ضمیر با یکدیگر جمع شوند و این متصل
باشند بعامل خود اگر یکی از ایشان مرفوع است لا جرم مقدم باشد و ضمیر ثانی متصل باید بود البته
خواه آن ضمیر مرفوع اعرف باشد از آن ضمیر دیگر چنانکه گوئی ضربتک بنا بر آنکه ضمیر مرفوع
را شدت اتصال است با عامل پس گویا هیچ فاصله نیست میان فاعل و ضمیر ثانی پس اتصال ثانی
واجب بود و خواه اعرف نباشد چنانکه گوئی زید ضربک و نشاید که گوئی ضربت ایاک و زید ضرب
ایاک و اگر هیچ کدام از این دو ضمیر مرفوع نباشد پس حال خالی نیست از آنکه یکی از این دو ضمیر
اعرف است از آن دیگر یا اعرف نیست اگر اعرف باشد آن اعرف را مقدم داشته تو در ضمیر ثانی
مخیر باشی اگر خواهی متصل آوری چنانکه در اعطیتکه کاف که ضمیر مخاطب است اعرف است از
ضمیر غائب واو را مقدم داشته و اگر خواهی منفصل آوری چنانکه در اعطیتک ایاه بنا بر آنکه آنچه
مقدم است اعرف است پس گویا او فصل نمیکند میان عامل و ضمیر ثانی و از آن جهت که ضمیر
اول مرفوع نیست و شدت اتصال چنانکه در مرفوع است ندارد پس گویا فصل کرده است
میان عامل و ضمیر پس ضمیر ثانی منفصل باید بود و همچنین است حال در ضربیک زیرا که ضمیر
مجرور متکلم که مقدم است اعرف است از ضمیر مخاطب پس جائز است که ضمیر مخاطب متصل
باشد چنانکه گوئی اعجبنی ضربیک و جائز است که منفصل باشد چنانکه گوئی ضربی ایاک بنا بر آن دو
جهت که گفته شد در اعطیتکه و اعطیتک ایاه و اگر هیچ کدام از ضمیرین اعرف نباشد فصل
ثانی واجب بود چنانکه در اعطیته ایاه و یا اعرف باشد و آن اعرف مقدم نباشد ضمیر ثانی منفصل
باید بود چنانکه در اعطیته ایاک بنا بر آنکه چون هر دو ضمیر متساوی اند ضمیر اول فصل میکند میان
فاعل و ضمیر ثانی و همچنین وقتیکه اعرف مقدم نباشد غیر اعرف فاصل باشد بطریق اولی پس

والمختار في خبر باب كان الانفصال والأكثر لولا أنت الى آخرها وعسيت الى آخرها وجاء لولاك وعساك الى آخرها ونون الوقاية مع الياء لازمة في الماضي وفي المضارع عريا من نون الاعراب وانت مع النون فيه ولدن وان واخواتها مخير ويختار في ليت ومن وعن وقد وقط وعكسها لعل.

فصل ضمیر ثانی واجب باشد لام و المختار فی خبر الخ یعنی مختار در خبر کان واخوات وی
آنست که ضمیر منفصل باشد چنانکه گوئی کان زید قائما و کنت ایاه زیرا که خبر کان در اصل خبر
مبتدا است و خبر مبتدا ضمیر منفصل باید بود زیرا که عامل وی معنویست و اتصال نیز
جائز است چنانکه گوئی کنته بنا بر آنکه خبر کان شبیه است بمفعول و ضمیر مفعول در مثل ضربته
واجب الاتصال است پس باید که در شبیه مفعول اگر اتصال واجب نباشد لا اقل جائز
خواهد بود ولیکن رعایت اصل وی که خبر مبتدا است مختار و اولی باشد از رعایت مشابهت او
بامفعول و اکثر در استعمال آنست که بعد از لولا ضمیر مرفوع منفصل باشد چنانکه گوئی لولا انت
لکان کذا زیرا که آن ضمیر مبتدا ایست که خبر او واجب الحذف است چنانکه دانسته شده و در
بعض لغات لولاک لکان کذا آمده است اخفش گوید که کاف بعد از لولا ضمیر مجروریست که بجای
ضمیر مرفوع واقع شده است و همچنان مبتدا است که ضمیر مرفوع بود و بنا بر آنکه بعضی از ضمائر
بجای بعضی واقع میشود چنانکه گوئی ما انا کانت انت در این مقام ضمیریست مرفوع واقع بجای
مجرور پس جائز باشد که کاف در لولاک ضمیری باشد مجرور واقع بجای مرفوع و سیبویه
گوید که لولا در این مقام حرف جر است و کاف بعد ضمیر مجرور است و واقع در موقع خود پس
اخفش تصرف کرده است در مابعد لولا و سیبویه تصرف کرده است در نفس لولا هم چنین اکثر
در استعمال آنست که متصل بعسی واخوات وی ضمیر مرفوع باشد و چنین گفته شود
که عسیت عسیتما تا آخر زیرا که این ضمیر فاعل است و متصل شده است بفعلیکه عامل است در
وی و در بعض لغات عساک عساکما تا آخر آمده است اخفش گوید که آن کاف ضمیر منصوب
است و واقع در موقع مرفوع و سیبویه گوید که عسی اینجا محمولست بر لعل در عمل بواسطه
تقارب ایشان در معنی پس هر دو مذهب نیز اخفش تصرف در ضمیر کرده است و سیبویه در
فعل که عامل آن ضمیر است و نون الوقایة الخ یعنی هر گاه که یا ضمیر متکلم است
متصل شود بفعل ماضی نون وقایه واجب باشد و نیز در صیغه های ماضی تا کسرت در فعل در نیاید
و از این جهت این را نون وقایه خوانده اند پس ضربنی باید گفت نه ضربی و بر همین قیاس است
ضربانی و ضربونی تا آخر و هم چنین واجب است نون وقایه با یا در فعل مضارع هنگامیکه عاری
باشد از نون اعراب چنانکه گوئی یضربنی و تضربنی و یضربنی و تضربنی و اگر نون اعراب باشد
بفعل مضارع تو مخیر باشی در آوردن نون وقایه در آنکه آن پس جائز باشد که گوئی

* ويتوسط بين المبتدأ والخبر قبل العوامل وبعدها صيغة مرفوع منفصل مطابق للمبتدأ ويسمى فصلا ليفصل بين كونه نعتا وخبرا وشرطه ان يكون الخبر معرفة او افعل من كذا مثل كان زيد هو افضل من عمرو ولا موضع له عند الخليل وبعض العرب يجعله مبتدأ وما بعده خبره *

يضربانّي ويضربانني وتضربانّي وتضربانني ويضربانّي ويضربونّي ويضربونني وتضربونّي وتضربونني وتضربيني وتضربينني
واگر نون آوری قیاس باشد بر اخواتیکه عاری اند از نون اعراب واگر ترک کنی بنا بر آن باشد
که نون اعراب خارج است از فعل پس احتیاج نباشد که نون را از کسرت نگاه داری
نمی‌بینی که این نون بعد از الف تثنیه مکسور میباشد و همچنین تو مخیری در نون لدن اگر خواهی که سکون
آخر او را باقی داری نون آوری و نون لدن را در وی ادغام کنی و گوئی لدنّی واگر خواهی نون
وقایه ترک کنی و نون لدن را که اسم است نه فعل مکسور گردانی و گوئی لدنی و همچنین تو مخیری در
آوردن نون وقایه در ان واخوات وی که ان است وکان ولکن اگر نون آوری بنا بر مشابهه
این حروف باشد با فعل واگر ترک کنی بنا بر کراهت اجتماع نونات باشد و در لیت نون
آوردن مختار واولی است زیرا که مشابهت است با فعل و اجتماع نونات هم نیست و همچنین
مختار در من وعن وقد وقط آوردن نون است تا این حرف و اسماء اتصال یابد حروف این
کلمات باقی مانند بر سکون خود پس منّی و عنّی و قدنی و قطنی اولی است از منی تا آخر و کلمه
لعل عکس لیت واخوات اوست یعنی مختار در وی ترک نون است پس لعلی اولی است
از لعلنی بنا بر ان که حروف این کلمه بسیار است و نون با لام قریب المخرج است پس ترک
وی در اینجا بهتر باشد با وجود مشابهه او با فعل * ام ویتوسط بین المبتدأ والخبر الخ ش
در میان مبتدا و خبر متوسط میشود صیغهٔ ضمیر مرفوع منفصل موافق مبتدا در افراد و تثنیه
و جمع و تذکیر و تانیث تا فصل کند میان آنکه مابعد وی صفت ماقبل وی است یا خبر است از وی
یعنی دلالت کند بر آنکه مابعد وی خبر است و این توسط قبل از دخول عوامل بر مبتدا و خبر
میباشد چنانکه گوئی زید هو العالم که اگر کلمهٔ هو نبودی احتمال بودی که العالم خبر باشد از زید و
احتمال بودی که صفت وی باشد و خبر بعد از ان مذکور شود و بواسطهٔ کلمهٔ هو معین شد که العالم
خبر است نه صفت و بعد از دخول عوامل میباشد چنانکه گوئی کان زید هو القائم و این صورت
ضمیر مرفوع منفصل را فصل مینامند پیش بصریان از جهت آنکه او جدا میکند خبر را از احتمال صفت
و عماد مینامند پیش کوفیان بنا بر آنکه اعتماد بر وست در جدا کردن خبر از صفت و شرط توسط این
صیغه آنست که خبر معرفه باشد و در احتمال وصفیت مبتدا معرفه باشد و احتیاج افتد بجدا کردن خبر از
صفت یا افعل تفضیل باشد مستعمل بمن زیرا که این افعل تفضیل مشابهت دارد با معرفه در آنکه
مفضل علیه معلوم است هم چنانکه در افعل تفضیل معرف بلام مفضل علیه معلوم و مفهوم است در

ا * ويتقدم قبل الجملة ضمير غائب يسمى ضمير الشان والقصة يفسر بالجملة بعده و
يكون منفصلا ومتصلا مستترا وبارزا على حسب العوامل نحو هو زيد قائم وكان زيد قائم وانه
زيد قائم وحذفه منصوبا ضعيف الا مع ان اذ خففت فانه لازم ۲ اسماء الاشارة ما وضع لمشار اليه و
هي ذا للمذكر ولمثناه ذان وذين وللمونث تا وذي وتي وته وذه وتهي وذهي ولمثناه تان
وتين ولجمعهما اولاء مدا وقصرا ويلحقها حرف التنبيه ويتصل بها حرف الخطاب وهي خمسة
في خمسة فيكون خمسة وعشرين وهي ذاك الى ذاكن وذاك الى ذانكن وكذلك البواقي

مثال زيد هو الافضل پس بواسطهٔ این مشابهت افعل من کذا را حکم معرفه داده‌اند و این صیغه را
آورده‌اند اگرچه این خبر که افعل من کذا است احتمال وصفیت مبتدا و خبر بودن دارد چنانکه گوئی کان زید
هو الفاضل منک و بنزد یک خلیل این صیغه حرف است نه ضمیر و از این جهت است که او را هیچ
محلی از اعراب نیست و در لغت بعضی از عرب این صیغه را مبتدا می‌دانند و مابعد او را خبر او میگردانند
چنانکه در قراءت شاذه آمده است وما ظلمناهم ولکن کانوا هم الظالمون پس هم با مابعد خود جمله
باشد اسمیه در محل نصب بنا برآنکه خبر کان است * ام ویتقدم قبل الجملة الخ ش پیش
از جمله اسمیه یا فعلیه ضمیری مقرر غائب متقدم می‌شود و آن ضمیر را ضمیر شان و قصه خوانند
زیرا که اگر مفرد مذکر است بمعنی امر و شان است چنانکه گوئی هو زید قائم و قل هو الله احد ای الامر
والشان زید قایم و الله احد و اگر مفرد مونث است بمعنی قصه است چنانکه گوئی هی هند ملیحة و آن ضمیر
غائب مفسر شود بدان جمله که بعد از وست و آن ضمیر شاید که منفصل باشد چنانکه گفته شد و شاید
که متصل بارز باشد چنانکه گوئی انه زید قایم و فانها لا تعمی الابصار و شاید که متصل مستتر باشد
چنانکه گوئی کان زید قایم که در کان ضمیر شان مستتر است که اسم اوست و این جمله خبر کان و مفسر
آن ضمیر است و این انفصال و بروز و استتار بحسب عوامل است یعنی اگر عامل اقتضای انفصال
کند چنانکه عامل در آن ضمیر ابتدا باشد آن ضمیر منفصل بود و اگر عامل ان و اخوات وی باشد آن ضمیر
متصل بارز باشد و اگر عامل کان و اخوات وی باشد آن ضمیر مستتر گردد و حذف ضمیر شان در
حالتی که منصوب باشد ضعیف است الا با ان مخففه از مثقله که آنجا تقدیر ضمیر شان کردن لازم است
بنا برآنکه مشابهت ان با فعل پس از مشابهت ان است و ان مخففه در بعض موضع عمل کرده است
و عمل آن هیچ جای ظاهر نیست پس از این جهت گفته‌اند که اسم ان مخففه دائما ضمیر شان محذوف
است و لازم نیاید که اقوی عمل نکند و اضعف عمل کند و بدانکه این ضمیر را استعمال وقتی
مونث باشد که در آن جمله که بعد از وست مونثی باشد عمده چون هی هند ملیحة و فانها لا تعمی الابصار
و هرگاه که در آن جمله مونث نباشد یا مونثی باشد که عمده نباشد در کلام بلکه فضله باشد آن ضمیر در
استعمال مونث نیامده است و اگرچه قیاس جواز تانیث است پس مثل هی زید قایم و هی
ضربت هند در کلام عرب نیافته‌اند * ۲م اسماء الاشارة الخ ش اسمای اشارت در اصطلاح

۱ * ويقال ذا للقريب وذاك للبعيد وذالك للمتوسط وتلك وتانك وذانك مشددتين والالك مثل ذالك[ن] واما ثم وهنا وهنا فللمكان خاصة ۲ الموصول ما لايتم جزء الابصلة وعائد وصلته جملة خبرية والعائد ضمير له وصلة الالف واللام اسم فاعل اومفعول

نحويان اسمهائي چند كه موضوع شده اند از براى آن چيزيكه بوى اشارت كرده شود وان اسماء پنج اند وقياس آن بود كه شش بودندى سه براى مذكر واحد وتثنيه وجمع وسه از براى مونث بر بنيادى پس ليكن در جمع ميان مذكر و مونث فرقى نكرده اند اگرچه در تثنيه فرق كرده اند برعكس حال ضمائر يكى ازان اسماء ذا است از براى مفرد مذكر از هر جنسى كه باشد و دوم از براى تثنيه مذكر وآن در حالت رفعى ذان و ذين در حالت نصبى وجرى سوم از براى واحد مونث كه آن تا است و مرادفات وى چهارم از براى تثنيه مونث و آن تان است در حالت رفع و تين است در حالت نصبى وجرى پنجم از براى جمع خواه مذكر وخواه مونث وآن اولاء است ممدود و مقصور ولاحق ميشود باول اسماء اشارت ها تنبيه تا مخاطب غافل نشود از اشارتيكه با اسم اشارت مقارن است وبواسطه آن اشارت مشار اليه متعين ميگردد و متصل ميشود باخر اسماء اشارت حرف خطاب وان پنج صيغه است بر طريقه ضمائر متصله مخاطب كه در ميان تثنيه مذكر و مونث فرقى نيست وچون پنج اسم اشارت را ضرب كنند در حروف خطاب پنج گانه يعنى هر يكى را از اسماء اشارت با حروف خطاب پنج گانه مقترن گردانند مجموع بيست و پنج شود مثلا در ذا گوئى ذاك ذاكما ذاكم ذاكن اين پنج است و برين قياس است حال ديگر اسماء اشارت چنانكه گوئى ذانك ذانكما ذانكم ذانكن و بالجمله در اسم اشارة ملاحظه حال مشار اليه بايد كرد در افراد و تثنيه و جمع و تذكير و تانيث و در حرف خطاب ملاحظه مخاطب بايد كرد درين حالات كه گفته شد * ۱م ويقال ذا للقريب الخ ش در ميان نحويان گفته ميشود كه اسم اشاره چون معرى باشد از كاف خطاب و از لام وآنچه قايم مقام لام است آن اشارت بقريب باشد چنانكه ذا واگر با كاف خطاب باشد بى لام و بى قايم مقام لام پس آن اشارت بمتوسط باشد ميان بعيد و قريب چون ذاك واگر بالام باشد ان اشارت ببعيد باشد چنانكه ذلك و ذلكما و تلك و تلكما و اولالك و همچنين اگر با تشديد باشد كه قايم مقام لام است اشارت ببعيد بود چنانكه گوئى ذانك و تانك و كلمه ثم و آنچه مذكور است بعد ازو از براى اشارت اند بمكان خاصه بخلاف اسماء اشارت سابقه كه ايشان عام اند در همه اشياء مشار اليها وچون اسماء اشارت در تعيين مراد محتاج اند بغير كه آن اشارت است مشابه شدند بحروف در احتياج بغير پس مبنى گشتند و نحويان را در ذان و ذين و تان و تين خلاف است كه معرب اند يا مبنى و صحيح آنست كه مبنى اند ليكن از براى مرفوع صيغتى نهاده اند و از براى منصوب و مجرور صيغتى ديگر است بر قياس ضمائر و اين موجب اعراب نيست * ۲م الموصول ما لايتم الخ ش از جمله مبنياتيكه از قبيل مبهمات است اسماء موصوله است و اسم موصول آن

ن رذانك و تانك مخففين مثل ذانك

وهى الذي والتي واللذان واللتان بالالف والياء والاولى والذين واللائي واللاء واللاتي واللاتى واللواتى وما ومن واي واية وذو الطائية وذا بعد ما الاستفهاما والالف واللام ۱٭ والعائد المفعول يجوز حذفه ۲٭ واذا اخبرت بالذي صدرتها وجعلت موضع المخبر عنه ضميرا لها واخرته خبرا فاذا اخبرت من زيد من ضربت زيدا قلت الذي ضربته زيد وكذلك الالف واللام فى الجملة الفعلية خاصة ليصح بناء اسم الفاعل والمفعول

اسمی است که نگردد جزء تمام ازکلام خواه عمده وخواه فضله الا بصله وعائدی وصلهٔ موصولات جمله باشد خبریه نه انشائیه وعائد بموصول ضمیری باشد راجع باو والف لام ممتاز است از سائر موصولات بآنکه صلهٔ وی در صورت اسم فاعل است یا اسم مفعول بنابر آنکه مشابهت دارد باالف ولام تعریف که مخصوص است باسماء پس از ان جمله خبریه که صلهٔ موصول میشود صورت اسم فاعل یا اسم مفعول ساخته اند تا مشابهت او را باالام تعریف رعایت کرده باشند وبحسب معنی آن اسم فاعل واسم مفعول بمعنی جملهٔ فعلیه خبریه باشند مثلا الضارب والمضروب بمعنی الذی ضرب والذی ضرب است وموصولات این کلمات است که مذکور شده است الذی از برای مفرد مذکر والتی از برای مفرد مونث واللذان در حالت رفع واللذین در حالت نصبی وجری از برای مثنی مذکر واللتان واللتین از برای مثنی مونث والاولی والذین از برای جمع مذکر وباقی از برای جمع مونث واز جملهٔ موصولات لفظ من وما است من از برای اولی العلم وما از برای اولی العلم وغیر ان واین هردو بحسب لفظ مفرد مذکر اند وبحسب معنی شامل اند جمیع اقسام را مفرد ومثنی وجمع ومذکر ومونث ودیگر از جملهٔ موصولات کلمهٔ ای وایة است ای از برای مذکر وایة از برای مونث وهمچنین کلمهٔ ذو موصول است در لغت قبیلهٔ طی چنانکه شاعر ایشان گوید وبیری ذو حفرت وذو طویت ای بیری التی حفرتها والتی طویتها واین ذو غیر آنست که از اسماء ستة است وبمعنی صاحب است وهم چنین کلمهٔ ذا موصول است لیکن بعد از ما استفهامی نه در جای دیگر واین غیر آن ذا است که از موصولات الف لام است واین مخفف الذی واخوات اوست هنگام الذی را تخفیف کرده اند بحذف یا وگفته اند الذ وبعد از ان تخفیف کرده اند بحذف حرکت ذال وبعد از ان تخفیف کرده اند بحذف ذال واقتصار کرده اند بر الف لام وبرین قیاس است حال اخوات الذی پس الف لام بمعنی الذی والتی باشد تا آخر واین الف لام حرف است از برای تعریف ٭ ۱ م والعائد المفعول یجوز حذفه الخ ش ضمیر یکه عاید باشد بموصول چون مفعول باشد حذف او در کلام جائز است مثل قوله تعالی یبسط الرزق لمن یشاء ویقدر ای لمن یشاءه وبسیار است زیراکه مفعول فضله است وموصول با فضله طولی دارد پس تخفیف بحذف مطلوب باشد عاید اگر مرفوع باشد وفاعل باشد حذفش جائز نباشد واگر مبتدا باشد حذفش جائز باشد اما بسیار نیست ورکلام وهم چنین اگر مجرور باشد حذفش اندک است زیراکه موذی بحذف جار است پس کثرت محذوف لازم آید ٭ ۲ م واذا اخبرت بالذی الخ ش هرگاه که با ستمانت

ا* فان تعذر امر منها تعذر الاخبار ومن ثم امتنع فی ضمیر الشان والموصوف والصفة والمصدر العامل والحال والضمیر المستحق لغیرها والاسم المشتمل علیه

الذی یا با خواسته او خبر دهی بتعیین از اسم مبهمی که واقع شده است طرف نسبت خبریه معلومه
مر مخاطب را خواه نسبت اسنادی باشد و خواه غیر آن آنجا سه چیز رعایت باید کرد اول آنکه
موصول را در صدر کلام آوری و در موضع آن اسم مبهم که مقصود تعیین اوست نزد مخاطب
ضمیری بنهی که راجع باشد بان موصول و آن اسم که خصوصیتش مخاطب را معلوم نبود موخر
گردانی و خبر سازی از آن موصول با صله خود مثلا در زید منطلق اگر مخاطب را معلوم باشد که شخصی
منطلق است و نمیداند که آن شخص کیست علی التعیین چنین باید گفت الذی هو منطلق زید و اگر
مخاطب را معلوم باشد که زید را حالتی است و نمیداند که آن انطلاق است یا قیام چنین باید گفت
الذی زید هو منطلق و در مثال ضربت زیدا چون مخاطب را معلوم باشد که تو شخصی را زده و
آن شخص را علی التعیین نمیداند چنین باید گفت الذی ضربته زید و در مثال ضرب زید عمروا اگر
خصوصیت زید را نداند چنین باید گفت الذی ضرب عمروا زید آن ضمیر که بجای زید نهاده شد مستتر
گشت در فعل و اگر عمرو را در خصوصیت نداند چنین باید گفت الذی ضربه زید عمرو آن ضمیر که بجای
عمرو واقع شد متصل گشت بفعل و مقدم گشت بر فاعل و حکم الف لام در اخبار حکم الذی است
لیکن اخبار بالف لام در جمله فعلیه متصور شود تا از وی اسم فاعل یا اسم مفعول که صله
الف لام شود توان ساخت و در جمله اسمیه این معنی متصور نیست پس اگر از انکه خبر دهی
از زید در ضربت زیدا باستعانت الف لام چنین باید گفت الضاربه انا زید زیرا که چون
اسم فاعل از فعل ساختی و صله الف لام گردانیدی و الف لام عبارت است از آن مبهمی که
وی او واقع زید است و ضارب صفت متکلم است پس این صفتی باشد جاری علی غیر من هی له فاعل
او را ابراز باید کرد چنانکه معلوم شد پس اگر بالذی خبر دهی چنین گوئی الذی ضربته زید چنانکه گذشت
و اگر بالف لام خبر دهی گوئی که الضاربه انا زید چنانکه معلوم شد م ا * فان تعذر امر منها الخ ش چون متعذر شود
امری ازین امور ثلثه که شرط اخبار اند بالذی متعذر شود آن اخبار و ازینجاست که اخبار بالذی
ممتنع است از ضمیر شان بنا بر آنکه ضمیر شان واجب است که در صدر جمله باشد که مفسر اوست
تا مخاطب اولا امری مبهم فهم کند و مشتاق شود بدانستن آن و توجه کند بان تا چون تفسیر او مذکور گردد
در ذهن مخاطب مقرر و متمکن شود پس تاخیر ضمیر شان از موضع خود گردانیدن او خبر از موصول جائز
نباشد پس نشاید که در مثال هو زید منطلق چنین گوئی الذی هو زید منطلق هو تا هو اول که بجای ضمیر شان
است راجع شود بموصول و هو دوم که خود ضمیر شان است خبر گردد از موصول و همچنین متعذر است
خبر دادن از موصوف وحده زیرا که ضمیری که بجای آن موصوف واقع شود باید که موصوف گردد بصفت
آن موصوف لیکن ضمیر صلاحیت موصوفیت ندارد چنانکه معلوم شد پس در مثال جاءنی زید العالم

۱ * وما الاسمية موصولة واستفهامية وشرطية وموصوفة وتامة بمعنى شئ وصفة ومن كذلك الا في التامة والصفة واي واية كمن

نشاید که گوئی الذی جائنی هو العالم زید زیرا که این هو که بجای زید واقع شد باید که موصوف گردد بعالم واین باطل است چنانکه معلوم گشت وهمچنین اگر آن ضمیر مستتر شود در فعل چنانکه جاء است درین مثال لازم آید که ضمیر مستتر موصوف شود بعالم وهمچنین است وصفت وحد اخبار از داد مثلا از عالم تنها درین مثال اخبار بالذی متصور نشود بدون زید زیرا که ضمیریکه بجای العالم واقع می شود صفت زید باشد و ضمیر صلاحیت وصفیت ندارد چنانکه صلاحیت موصوفیت ندارد اخبار از مجموع موصوف مع الصفة جائز باشد چنانکه درین مثال گوئی الذی جائنی زید العالم آن ضمیر که بجای موصوف مع الصفة نهاده مستتر شد در فعل و راجع است با موصول و مجموع موصوف با صفت خبر گشت از آن موصول وهمچنین ممتنع است اخبار بالذی از مصدریکه او عمل کرده باشد زیرا که ضمیریکه بجای آن مصدر واقع شود باید که آن عمل کند که مصدر کرده بود ولیکن ضمیر آن عمل نمی تواند کرد پس در مثال اعجبنی ضرب زید عمرو انشاید اخبار کردن از ضرب وحده زیرا که ضمیریکه بجای او واقع شود باید که فاعل را مرفوع گرداند ومفعول را منصوب واین معنی از ضمیر متصور نیست لیکن اخبار از مصدر با معمول خود جائز باشد چنانکه گوئی الذی اعجبنی ضرب زید عمروا آن ضمیر که بجای مصدر با معمول خود واقع شد مستتر گشت در فعل راجع با موصول و آن مصدر با معمول خود خبر شد از موصول وهمچنین متعذر است خبر دادن از حال زیرا که حال واجب است که نکره باشد و ضمیر معرفه است پس نشاید که بجای حال واقع شود وهمچنین متعذر است اخبار از ضمیریکه مستحق غیر موصول است زیرا که ضمیریکه بجای آن ضمیر واقع شود باید که با مستحق آن ضمیر راجع گردد پس موصول را از صله ضمیری رابط باشد واین باطل است واگر آن ضمیر موضوع را بجای ضمیر اول راجع گردانی با موصول آن مستحق محروم گردد مثلا در زید ضربته نشاید خبر دادن ازین ضمیر مفعول که راجع است با زید بنابر آنکه ضمیریکه بجای این ضمیر واقع شود اگر راجع شود با موصول زید محروم گردد از ضمیریکه مستحق آنست واگر راجع گردد با زید موصول بی عاید ماند واین جائز نیست وهمچنین متعذر است اخبار از اسمیکه مشتمل است بر آن ضمیری که مستحق غیر موصول است زیرا که ضمیریکه بجای آن اسم واقع شود اگر راجع شود با موصول آن مستحق محروم ماند واگر راجع شود با آن مستحق موصول بی عاید ماند پس در مثل زید ضربت غلامه اخبار از غلام نشاید زیرا که ضمیریکه بجای او واقع شود اگر عاید شود با موصول زید بی ضمیر ماند واگر راجع شود با زید موصول بی عاید گردد واین هردو باطل است ۱م وما الاسمیة موصولة الخ ش کلمه ما حرفیه باشد چون ماء کافه در انما زید قایم وماء نافیه در ما ضربت زیدا وما زید قائما واسمیه باشد وحینئذ موصوله باشد نحو عرفت ما اشتریته واستفهامیه باشد چون ما عندک وما فعلت وشرطیه باشد چون

ا * وهي معربة وحدها الا اذا حذف صدر صلتها وفي ماذا صنعت وجهان ماذا صنعت اي ما الذي صنعت وجوابه رفع والاخر اي شيء وجوابه نصب ۲ اسماء الافعال ما كان بمعنى الامر او الماضي مثل رويد زيدا اي امهله وهيهات ذلك اي بعد وفعال بمعنى الامر من الثلاثي قياس كنزال بمعنى انزل وفعال مصدرا معرفة كفجار وصفة مثل يا فساق مبني لمشابهته له عدلا وزنة وعلما للاعيان مؤنثا كقطام وغلاب مبني في الحجاز ومعرب في تميم الا ما كان في اخره راء نحو حضار *

صنع الصنع و ما يفتح الله للناس من رحمة فلا ممسك لها و موصوفه باشد يا بمفرد چنانكه گوئی مررت بما معجب اي بشيء معجب يا بجمله چون قول شاعر * ربما تكره النفوس من الامر * له فرجة كحل العقال * اي رب شيء تكرهه النفوس و تامه باشد بمعنى شيء چون فنعما هي اي فنعم شيئا هي و صفة باشد چون لامر ما سود اي لامر من الامور و كلمه من هم چو كلمه ماست در جميع اقسام الا در تامه و صفة كه كلمه من در اين دو وجه نيامده است موصوله چون عرفت من ضربته و استفهاميه چون من عندك و شرطيه چون من تضربه اضربه و موصوفه چون رب من انضجت غيظا صدره اي رب شخص موصوف بما ذكر و كلمه اي و ايه هم چون من است در جميع اقسام و صفت نيز آمده است زياده بر اقسام من و اي موصوله چون لننزعن من كل شيعة ايهم اشد على الرحمن عتيا و استفهاميه چون ايهم عندك و شرطيه چون ايهم ضربت ضربت موصوفه چون يا ايها الرجل و يا ايتها النفس و صفتيه چون مررت برجل اي رجل و بامراة اية امراة م وهي معربة الخ شي كلمه اي با مؤنث خود معرب است تنها در همه اقسام مذكوره الا وقتيكه موصوله باشد صدر صله وي محذوف باشد چنانكه در آيت لننزعن من كل شيعة ايهم اي لننزعن من كل شيعة يهم هو اكر هو مذكور بودي ايهم منصوب بودي على المفعولية و چون محذوف شد اي مبني گشت بر ضم و سبب اعراب اي با انكه موصولات مجموع مبني اند بواسطه مشابهة با حرف در احتياج بغير آنست كه اي مستلزم اضافت است و از اين جهت است كه تا تنبيه در يا ايها الرجل زياده كرده اند تا عوض از مضاف اليه باشد و اضافت از خواص اسم معرب است پس اسميت اي باضافه متقوي گردد و اصل در اسما اعراب است پس از اين جهة رجوع كرد باصل خود ليكن چون صدر صله محذوف شود احتياج بمضاف گردد پس اضافه مقاومت با مشابهت نتواند كرد از اين جهة مبني شود بر ضم همچنانكه در صورت نداء در ماذا صنعت دو وجه است وجه اول آنكه ما استفهاميه باشد و ذا بمعنى الذي باشد اي ما الذي صنعته پس ما مبتدا باشد و ما بعد وي خبر او يا عكس و جواب او برفع باشد چنانكه گوئی خير اي الذي صنعته خير تا جواب مطابق سوال باشد در آنكه هر دو جمله اسميه اند وجه دوم آنست كه ماذا استفهامی باشد در محل نصب بفعليكه در ما بعد او مذكور است و لفظ ذا زايد باشد اي اي شيء صنعت و جواب او منصوب باشد تا مطابق سوال شود در آنكه هر دو جمله فعلي اند چنانكه گوئی خيرا اي صنعت خيرا * ۲م اسماء الافعال الخ شي الفاظي چند كه

ا * الاصوات کل لفظ حکی به صوت او صوت به البهائم فالاول کغاق والثانی کنخ

صیغه ایشان نه صیغه فعال است و معنی ایشان معنی فعل است آن را اسماء افعال خوانند و از
الفاظ بر دو قسم اند یکی آنکه بمعنی امر حاضر باشد چون روید زیدا ای امهله و بله زیدا ای دعه و قسمی دیگر آنکه
بمعنی فعل ماضی باشد چون هیهات و شتان بمعنی بعد و افترق و این هر دو قسم مبنی اند بواسطه
مشارکت ایشان در معنی با مبنی الاصل که آن امر حاضر و فعل ماضی است و از جمله اسماء افعال
صیغه فعال است که بمعنی امر حاضر باشد و این صیغه از ثلاثی مجرد قیاسی است چون نزال
بمعنی انزل و تراک بمعنی اترک و ضراب بمعنی اضرب و مناع بمعنی امنع و در بناء فعال هیچ بحثی
نیست و همچنین مبنی است باتفاق فعال که معدول است از مصدر معرفه چون فجار که معدول است
از الفجرة یا الفجور و حماد که معدول است از المحمدة و فعال که معدول است از صفت مؤنث چون یا فساق
که معدول است از فاسقه و یا خباث که معدول است از خبیثه و یا لکاع که معدول است از لکعاء این
هر دو مبنی اند بواسطه مشابهت با فعال که بمعنی امر است و از اسماء افعال است در وزن و
عدل لیکن در فعال که علم اعیان مؤنثه است چون قطام و حذام و غلاب و حضار و نظائر آن اختلاف
واقع است در لغت عرب نزد اهل حجاز این نیز مبنی است همچون اخوات ثلث خود و نزد دیگر
بنی تمیم مجموع این قسم معرب است الا آن چیزی که در آخر او را باشد که پیش اکثر ایشان که آخر
او راست مبنی است بر کسر و این جمهور بنی تمیم که معرب داشته اند فعال را که علم اعیان
مؤنثه است او را لاینصرف گردانیده اند بواسطه علمیت و تانیث چون جاءتنی حذام و رأیت
حذام و مررت بحذام و در بنی منع صرف احتیاج بتقدیر عدل نیست چنانکه تنبیه رفت در ما تقدم و
این جمهور حضار را مبنی گردانیده اند بر کسر زیرا که حرفی مکرر است و احتیاج دارد با ماله از برای
تخفیف و چون مبنی باشد بر کسر در حضار حضار توان گفت و اگر معرب باشد کسر در رفع و
اماله متصور نگردد و بعضی افراد بنی تمیم که فرق نکرده اند میان حذام و حضار و همه را معرب
گردانیده اند و قول این بعض بقیاس اقرب است و انگه مانع که در مثل قطام عدل تقدیر کرده اند
از برای منع صرف در لغت بنی تمیم احتیاج نیست بآن تقدیر و تمسک ایشان آنست که چون
در ان سه فعال عدل است چنانکه معلوم شد پس مناسب آن باشد که در اینجا نیز عدل تقدیر کنند
اگرچه احتیاج نیست بوی از برای منع صرف از آنچه گفته شد معلوم گردد که باب قطام در اکثر نسخ کافیه
در باب منع صرف از بحث مذکور شده و در بعض نسخ از بحث محذوف گشت ٠ ا م الاصوات الخ
شن از جمله مبنیات لازمه البناء اسماء الاصوات است و آن عبارت است از هر لفظی که حکایت کرده
شود بوی صوتی از اصوات مثلا چنانکه غاق که حکایت صوت غراب است یا لفظی که بوی آواز کنند
بهایم را چنانکه گویند نخ در وقت خوابانیدن شتر و اسماء افعال و اسماء اصوات بسیار اند
و محتاج اند بضبط تفاصیل آن و آنچه در متن کتاب مذکور است مجملی است مختصر از آن تفاصیل بر وجه کلی

١ * المركبات كل اسم من كلمتين ليس بينهما نسبة فان تضمن الثاني حرفا بنيا كخمسة عشر وحادي عشر واخواتها الا اثني عشر والا اعرب الثاني كبعلبك وبني الاول على الافصح ٢ الكنايات كم وكذا للعدد وكيت وذيت للحديث فكم الاستفهامية مميزها منصوب مفرد والخبرية مجرور ومفرد ومجموع وتدخل من فيهما ولهما صدر الكلام

---

١ م المركبات كل اسم الخ ش از جملهٔ مبنیات مرکبات اند و مقصود درین مقام هر اسمی است که
مرکب شده باشد از دو کلمه که میان آن دو کلمه نسبتی نباشد و حینئذ اگر جزء ثانی ازان اسم مرکب
از کلمتین متضمن معنی حرف باشد هر دو جزء مبنی شوند اما بنای جزء اول بواسطهٔ آنکه بمنزلهٔ
جزء کلمه است چون زاء زید و اما بنای جزء ثانی بواسطهٔ تضمن معنی حرف چون احد عشر و خمسة عشر
تا تسعة عشر و هم چنین احدی عشرة تا تسع عشرة و چون حادی عشر تا [illegible] عشرة تا تسع عشر و تا تسعة
عشرة که درین مجموع هر دو جزء مبنی اند بسبب آنکه گفته شد الا اثنی عشر و اثنتا عشرة که جزء اول
درین دو جا معرب اند بواسطهٔ مشابهت ایشان با مضاف از جهت حذف نون در ترکیب با آنکه
جزء ثانی مبنی است و اگر جزء ثانی متضمن معنی حرف نیست جزء ثانی معرب باشد و جزء اول مبنی
در افصح لغات چون بعلبک و معدیکرب و حضرموت و بخت نصر که اینها همه اعلام اند و اعراب
بر آخر ایشان جاری است با منع صرف و جزء اول مبنی است و درین قسم دو لغت دیگر هست
یکی آنکه جزء اول را معرب دانند و اضافه کنند بجزء ثانی و جزء ثانی را منصرف گردانند چنانکه گوئی هذا
بعلبک و مررت ببعلبک دوم آنکه جزء اول را اضافت کنند با ثانی و ثانی را لا ینصرف دانند چنانکه
گوئی هذا بعلبک و رایت بعلبک و مررت ببعلبک لیکن لغت اولی افصح است و اولی ٢ م الکنایات
کم وکذا الخ ش از جملهٔ مبنیات کنایات است و مراد بکنایه لفظیست که دلالت کند با بهام بر معنی
که روشن است در عبارتی دیگر و مقصود درین موضع کنایات مبنیه است نه کنایات معربه چون
فلان و فلانة زیرا که بحث در مبنیات است و لفظ کم باین تفسیر که گفته شد از قبیل کنایه نیست
زیرا که وی سؤال است از عددی مبهم یا اخبار است از عددی کثیر مبهم و درو هیچ کدام
معتبر نیست آنکه آن عدد مبهم مفسر شده باشد در عبارتی دیگر پس او را از بهر مناسبت با کذا
و کیت و ذیت آورده اند در ابهام و کم استفهامی مبنی است بواسطهٔ تضمن معنی همزهٔ
استفهام و کم خبری بواسطهٔ موافقت او در لفظ با کم استفهامی و کذا بواسطهٔ آنکه ذا در اصل
از اسماء اشارت است و کیت و ذیت از جهت آنکه کنایت اند از جمل که مبنی الاصل است
و ممیز کم استفهامی منصوب باشد و مفرد زیرا که او را محمول کرده اند بر عدد متوسط که ما فوق
عشرة و ما دون مائة است و ممیز در آنجا منصوب مفرد باشد چنانکه دانسته شود و ممیز کم خبری مجرور
باشد باضافه و گاه مفرد باشد همچنانکه در عدد کثیر چون مائة رجل و گاه جمع هم چنانکه در عدد

١ وكلاهما يقع مرفوعا ومنصوبا ومجرورا فكل ما بعده فعل غير مشتغل عنه بضميره ٢ كان منصوبا معمولا على حسبه وكل ما قبله حرف جر او مضاف فمجرور والا فمرفوع مبتدأ ان لم يكن ظرفا وخبر ان كان ظرفا

قائل چون ثلاثة رجال و دراهم می شود و کلمه من در تمییز هر دو وجه آن تمییز مجرور باشد بمن زیرا که حرف جر اگرچه زائد باشد الغا نباشد و کم استفهامی و خبری هر دو در صدر کلام است اما استفهامی را از جهت آنکه دلالت میکند بر نوعی از انواع کلام که آن استفهام است پس تقدیم او در صدر کلام واجب شود تا از اول امر نوع کلام معلوم گردد و مخاطب را دغدغه نشود و اما کم خبری را یا از جهت آنکه او مشابهت با کم استفهام دارد و یا از جهت آنکه او دلالت میکند بر انشاء تکثیر و او را کم خبری از برای آن گفته اند که ما بعد وی خبر است اگرچه او از برای انشاء تکثیر است چنانکه گوئی کم رجل عندی یعنی بسا مرد که نزدیک من است پس حصول رجل نزدیک متکلم بطریق خبر است اما استکثار او مر رجل را بطریق انشاء است و این نیز نوعیست از انواع کلام ام وکلاهما یقع الخ ش هر یکی از کم استفهامی و خبری گاه مرفوع المحل باشد و گاه منصوب و گاه مجرور پس هر کم خبری یا استفهامی که بعد از وی فعلی باشد که آن فعل مشتغل نیست از عمل کردن در وی بضمیر او یا متعلق ضمیر او یعنی آن فعل ضمیر او را یا متعلق ضمیر او را منصوب نکرده باشد بر آن قیاس که در ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر معلوم شد آن کم در محل نصب باشد و معمول آن فعل باشد بر آن وجهی که آن فعل اقتضا کند معمول بر آن وجه خواهد بود پس شاید که مفعول به باشد چنانکه گوئی کم رجلا ضربت و کم رجل ضربت و شاید که مصدر باشد چنانکه گوئی کم ضربة ضربت و کم ضربة ضربت و شاید که کم ظرف باشد چون کم یوما صمت و کم یوم صمت و هر یکی که پیش وی حرف جر باشد یا اسمی باشد مضاف بوی آن کم مجرور المحل باشد بآن حرف جر یا بآن مضاف چنانکه گوئی بکم رجلا مررت و بکم رجل مررت و غلام کم رجلا ضربت و غلام کم رجل ضربت و غلام درین مثال منصوب باشد که مفعول به ضربت است و بواسطه تقدیم حرف جر و مضاف صدارت کم باطل نشد زیرا که جار یا مجرور و مضاف یا مضاف الیه بمنزله کلمه واحده اند پس معنی استفهام را پیش از حرف جر و مضاف تقدیر باید کرد گویا چنین گفته ای بعشرین رجلا مررت ام بثلاثین و اغلام عشرین رجلا ضربت ام غلام ثلاثین و هر کمی که نه چنین باشد یعنی بعد از وی آنچنان فعلی که مذکور شد نباشد و پیش از وی حرف جر و مضاف نباشد آن کم مرفوع باشد و حینئذ اگر آن کم بمعنی ظرف نباشد مرفوع علی الابتدا باشد خواه بعد از وی فعلی باشد مشتغل از وی بضمیر او یا متعلق ضمیر او چنانکه گوئی کم رجلا ضربته او ضربت غلامه و کم رجل ضربته او ضربت غلامه و خواه اسمی باشد نکره چون کم درهما مالک یا ظرفی باشد چنانکه کم درهما عندک یا اسمی باشد معرفه چنانکه کم درهما لک در جمیع این مواضع کم در محل رفع است بر مبتدا است و ما بعد او خبر او بمذهب سیبویه و در مذهب دیگران در مثل کم درهما مالک کم در محل رفع است که خبر مقدم است و مالک مرفوع

او وكذلك اسماء الاستفهام والشرط ٢ وفي مثل كم عمة لك يا جرير
وخالة ثلثة اوجه ٣ وقد يحذف في مثل كم مالك وكم ضربت ٤ الظروف
منها ما قطع من الاضافة كقبل وبعد واجري مجراه لا غير وليس غير
وحسب ومنها حيث ولا يضاف الا الى جملة في الاكثر ومنها اذا للمستقبل وفيها
معنى الشرط ولذلك اختير بعدها الفعل وقد يكون للمفاجاة فيلزم المبتدا
بعدها ومنها اذ للماضي ويقع بعدها جملتان

است که مبتدا است بران قیاس کرد من ابوک دانسته شد و مذکور درین کتاب مذهب سیبویه
است وکم بمعنی ظرف باشد مرفوع شود بانکه خبر مبتدا باشد و مابعد وی مبتدا بود چنانکه کم یوما سفرک
وکم یوما صیامک ام وکذلک الخ ش اسما استفهام و شرط ٢ چون کم است در وجوه اعراب یعنی
اگر بعد ازین اسما فعلی باشد که مشتغل نباشد از عمل کردن درین اسما بضمیر اسما یا متعلق
ضمیر آن اسما منصوب باشند بانکه مفعول آن فعل اند چنانکه گوئی من ضربت ای ای شخص
ضربت و من تضرب اضرب ای ای شخص تضرب اضرب پس اگر من مفعول شرط باشد
که اقرب است مفعول جزا محذوف باشد ای ای شخص تضرب اضربه و اگر او را مفعول جزا گردانی
مفعول شرط محذوف باشد ای ای شخص تضربه اضرب اگر پیش ازین اسما حرف جری یا مضافی
باشد آن اسما مجرور المحل باشند چنانکه گوئی بمن مررت او غلام من ضربت و غلام درین
موضع مفعول ضربت باشد چنانکه گوئی بمن تمرر امرر و غلام من تضرب اضرب و اگر هیچ کدام ازین
دو قسم که مذکور شد نباشد آن اسما مرفوع المحل باشند چنانکه گوئی من عندک و من ابوک
بر مذهب سیبویه ٢ م وفي مثل كم عمة لك الخ ش در مثال تمیز این بیت یعنی در لفظ عمه بر سه وجه
جایز است یکی نصب بر انکه کم استفهامی باشد دوم جر بر انکه کم خبری باشد و بر هر دو تقدیر کم
در محل رفع باشد بانکه مبتدا است و جمله قد حلبت علی عشاری خبر وی باشد سوم رفع بر انکه
ممیز کم محذوف باشد ای کم مرة او کم حلبة و در آن محذوف نصب و جر جائز باشد بنا بر انکه کم
استفهامی است یا خبری و علی التقدیرین کم منصوب المحل باشد بمصدری یا ظرفی و عمه مرفوع
باشد که مبتدا است و لک صفت وی است و جمله قد حلبت خبر این مبتدا است و حینئذ لفظ عمه ممیز کم
نباشد چنانکه در حالت نصبی و جری بود و خالة و فدعاء تابع لفظ عمه اند در رفع و نصب و جر اول
بعطف و دوم بوصفیت و این بیت از فرزدق است که هجو کرده است جریر را بانکه قبیله پدر و مادر
وی خدمتگار فرزدق بوده اند و در لفظ علی اشارتست بانکه فرزدق کراهت داشته است خدمتگاری
ایشان را بواسطه خست ایشان ٣ م وقد يحذف في مثل كم مالك وكم ضربت ش وگاه باشد
که ممیز کم انداخته شود چنانکه گوئی کم مالک و کم ضربت ای کم درهما او درهم مالک و کم ضربا او ضربة
او کم مرة او مرة ضربت ٤ م الظروف ومنها الخ ش چون اکثر ظروف معرب اند و اندکی ازان
مبنی است ازین جهت در بیان مبنی گفت و بعض الظروف و اینجا بتنوین الظروف اشارت کرد بان

ا * ومنها أين وأنّى للمكان استفهاما وشرطا ومتى للزمان فيهما وأيّان للزمان استفهاما وكيف للحال استفهاما ومذ ومنذ بمعنى أول المدة فيليهما المفرد المعرفة وبمعنى جميع المدة فيليهما المقصود بالعدد وقد يقع المصدر والفعل أو أنّ فيقدّر زمان مضاف وهو مبتدأ وما بعده خبر خلافا للزجاج

ظروف مبنیه و از جمله ظروف مبنیه آن ظرفیست که مقطوع شده باشد از اضافت با آنکه آن ظرف مقتضی اضافه است و چون مضاف الیه محذوف گردد و منوی باشد بحسب معنی آن ظرف مبنی گردد بسبب مشابهه او با حرف در احتیاج بغیر که آن مضاف الیه ویست و هرگاه که مضاف مذکور باشد باوی احتیاج در غایت قوت نباشد و منصوب شود علی الظرفیه چنانکه گوئی جئت قبل زید او بعده یا مجرور شود بحرف جر چنانکه گوئی جئت من قبل ومن بعد اما چون مضاف الیه محذوف شود و در معنی مراد است احتیاج آن ظرف بآن مضاف الیه قوت گرفت پس او مبنی گشت بر حرکت ضمه تا حرکت بنای وی مخالف حرکت اعرابی باشد و ازین قبیل است لله الامر من قبل ومن بعد ای من قبل ذلک ومن بعد ذلک و گفتیم که مضاف الیه باید که منوی باشد که اگر محذوف باشد نسیا منسیا آن ظرف معرب باشد بحال خود چنانکه شاعر گوید فساغ لی الشراب وکنت قبلا * اکاد اغص بالماء الفرات * و برین قیاس حال جهات است چون قدام و امام و خلف و یمین و یسار و فوق و تحت و لفظ غیر که مضاف الیه وی انداخته شده است در لا غیر و لیس غیر و لفظ حسب که مضاف الیه وی نیز انداخته باشد در مثل فحسب جاری مجری ظرف مقطوع اند و بنا بر ضم از جهت مشابهت در حذف مضاف الیه با کثرت استعمال همچون ظروف مقطوعه و از جمله ظروف مبنیه لفظ حیث است و او از برای مکان نسبتی است که در جمله باشد و ازین جهت غالبا مضاف بجمله باشد و از جهت احتیاج وی بجمله مشابه حروف است و مبنی است بر ضم و هرگاه که او را اضافت بمفرد کنند چنانکه شاعر گوید اما تری حیث سهیل طالعا شاید که معرب سازند زیرا که علت بنا اضافت بجمله بود که مبنی الاصل است و شاید که غلبه اضافه بجمله اعتبار کنند و درینجا نیز او را مبنی دارند و کلام بیت اینست و نجم یضیء کالشهاب ساطعا * و از جمله ظروف مبنیه کلمه اذا است و او از برای زمان مستقبل است و متضمن معنی شرط است غالبا و ازین جهت مبنی است و فعل بعد از وی مختار است چنانکه در اذا السماء انشقت و علامه علی الشرطیة التفسیر معلوم شد و گاه باشد که کلمه اذا از مفاجات باشد چنانکه گوئی خرجت فاذا السبع واقف ای خرجت ففاجات زمان وقوف السبع کما هو مذهب الزجاج زیرا که اذا نزد او زمانیه است او مکان وقوف السبع کما هو مذهب المبرد چه اذا نزد او مکانیه است و بعد از اذا مفاجات مبتدا لازم است غالبا تا فرق باشد میان اذا مفاجات و اذا شرطیه و اذا مفاجات بجای کلمه فا واقع میشود در جواب شرط چنانکه معلوم شود انشاء الله تعالی و از جمله ظروف مبنیه کلمه اذ است از برای زمان ماضی و بعد از وی دو جمله یعنی فعلیه و اسمیه واقع شوند و سبب بنای وی آن است که وضع او هم چون وضع حروف است هم چون کلمه من و هل و نظائر آن ا هـ ومنها این الخ شا از جمله ظروف مبنیه این و انی است و برای مکان جهت استفهام یا شرط چنانکه گوئی

ومنها لدى ولدن وقد جاء لدى ولدن ولدَ ولُد ولدُ ومنها قط للماضي المنفي وعوض للمستقبل المنفي والظروف المضافة الى الجملة واذ يجوز بناؤها على الفتح وكذلك مثل وغير مع ما وان وانّ

این زید و انی زید ای فی ای مکان هو و انی تجلس اجلس و انی تمشی امش ای فی ای مکان تمش امش و فی ای مکان ظرف مستقر است یا ظرف مقدر است ای فی ای مکان تجلس اجلس فیه و فی ای مکان تجلس فیه اجلس و متضمنند با همزه بمعنی استفهام است یا شرط و برین قیاس است ما عداوات ایشان و از جمله ظروف مبنیه متی است و او از برای زمان است بطریق استفهام یا شرط چنانکه گوئی متی القتال ای فی ای زمان القتال و متی تجلس اجلس ای فی ای زمان تجلس اجلس و مشهور پیش نحویان آنست که متی را جواب نبود چون این و انی معمول شرط است زیرا که او ظرف است بجزا و اگرچه آن نیز درمعنی صحیح است چنانکه گفته شد و از جمله ظروف مبنیه ایان است و او از برای استفهام است از زمانیکه امر او اتفاق واقع باشد در استفهام چنانکه ایان یوم الدین ای ای زمان او فی ای زمان یوم القیمة و از جمله ظروف مبنیه کیف است و او از برای سؤال است از حال چنانکه گوئی کیف زید ای اصحیح ام سقیم و هرگاه که بعد از کیف اسم باشد چنانکه گفته شد او در محل رفع باشد و جزای اسم باشد که مبتدا است و هرگاه که بعد از فعل باشد چنانکه گوئی کیف جئت او در محل نصب باشد علی الحالیه ای علی ای حال جئت ار اکبا ام ماشیا و از جمله ظروف مبنیه مذ و منذ است و ایشان را دو معنی است یکی اول المدة و حینئذ ما بعد ایشان باید که اسمی باشد مفرد معرفه تا دال بر مدة معین گردد و مجموع مدت به تبعیت معلوم شود چنانکه گوئی ما رایته مذ یوم الجمعة او منذ یوم الجمعة و دیگری جمیع المدة پس ما بعد یکی از ایشان باشد مجموع مدتی که مقصود است چنانکه گوئی ما رایته مذ یومان او شهران او منذ یومان و سبب بناء ایشان در حالت ظرفی آنست که لفظ ایشان در حالت موافق لفظ ایشان است در حالت ظرفی و در معنی متناسب اند و گاه باشد که بعد از مذ و منذ واقع شود مصدر چون ما رایته مذ سفره یا فعل چون ما رایته مذ سافر و ان مخففه چون مذ ان سافر و ان مثقله چون مذ انه سافر و درین صورتها ابتدا ناچار است از تقدیر زمان زیرا که معنی اختصاص بر آنست ای مذ زمان سفره تا آخره و معنی جمیع تا اینجا مذکور شد و در محل رفع اند که مبتدا اند و ما بعد ایشان خبر ای اول المدة یوم الجمعة او جمیع المدة یومان و اول المدة زمان سفره تا آخره و زجاج گفته است که ما بعد ایشان مبتدا است و ایشان خبر اند و از ینجا لازم آید که در ظرفیات مقدم آنکه باشد و چه که جمیع المدة است مقدر و این جایز نیست الخ ومنها لدی الی آخره و از جمله ظروف مبنیه لدی و لدن است بمعنی عند و فرق میان لدی و عند آنست که المال عند زید توان گفت در حالی که حاضر است پیش وی یا در حالیکه در خزینه او است و حاضر نیست و المال لدی زید و لدن زید توان گفت الا در حالیکه حاضر است پیش وی و سبب بناء لدی و لدن و اخوات ایشان آنست که بعض لغات ایشان

م المعرفة ما وضع لشيء بعينه وهي المضمرات والاعلام والمبهمات وما عرف باللام او بالنداء والمضاف الى احدها معنى

م العلم ما وضع لشيء بعينه غير متناول غيره بوضع واحد واعرفها المضمر المتكلم

ثم المخاطب والنكرة ما وضع لشيء لا بعينه

چون لَدُن بفتح لام و لُدن بضم لام بر هیئت وضع حروف اند پس آنها را مبنی کردند طردا للباب و لدی اما مضاف هست با بعد خود و ما بعد وی مجرور است لیکن در بعض لغات عرب لفظ غدوة بعد از لدن منصوب آمده است بنا بر آنکه نون لدن شبیه است بتنوین در آنکه گاه ثابت است و گاه حذف میشود پس چنانکه رطلٌ زیتا میگویند لدن غدوةً میگویند و از جمله ظروف مبنیه قط است که از برای استغراق ماضی منفی و عوض از برای استغراق مستقبل منفی و سبب بنا آنست که ایشان دلالت میکنند بر استغراق که معنی لازم حرفی است و ظروف مضاف بجمله یا بکلمه اذ جائز است بنا کردن آن ظروف بر فتح و جائز است اعراب آن چنانکه در هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم جائز است که یوم مبنی شود بر فتح بواسطه اضافت با جمله که بعد از واست و جائز است که معرب باشد برفع که خبر مبتدا باشد و همچنانکه در قول باری تعالی ومن خزی یومئذ جائز است که یوم مجرور باشد بانکه مضاف الیه خزی است و جائز است که مبنی باشد بر فتح بنا بر آنکه مضاف است باذ که مضاف است با جمله زیرا که تقدیر کلام این است که یوم کان کذا مضاف الیه اذ را انداختند و تنوین عوض او آوردند پس یوم بواسطه اذ مضاف با جمله باشد پس اکتساب بنا کند بر فتح که اخف است و در حکم این ظروف است در جواز اعراب و بنا لفظ مثل و غیر وقتیکه بعد از ایشان لفظ ما و ان مصدریتین یا ان باشد زیرا که ایشان مشابهت دارند با آن ظروف در استلزام اضافت چون بعد از ایشان این کلمات باشند مضاف با جمله باشد چنانکه آن ظروف مضاف با جمله بودند پس اعراب و بنا بر فتح هر دو جائز میباشند چنانکه گوئی قیامی مثل ما قام زید و مثل ان قام زید و مثل ان زید قائم یا گوئی قیامی غیر ما قام زید تا آخر در لفظ مثل و غیر اعراب و بنا بر فتح در این صور که گفته شد جائز باشد م المعرفة والنکرة المعرفة ما وضع الخ ش از جمله اصناف اسماء معرفه و نکره است معرفه آن اسمی است که موضوع شده باشد از برای شیئی معین پس ما وضع لشیء متناول است معرفه و نکره را و قید بعینه مخرج است نکره را از تعریف معرفه و اقسام معرفه پنج است یکی مضمرات که در ما تقدم مذکور شد دوم اعلام سوم مبهمات که عبارتست از موصولات و اسماء اشارات چنانکه گذشت چهارم معرف بلام یا بنداء پنجم مضاف بیکی از اینها باضافت معنوی چون غلامک و غلام زید و غلام هذا م العلم ما وضع لشیء الخ ش علم آن اسمی است که موضوع شده باشد از برای شیئی معین و متناول نباشد غیر آن شیئی را بوضع واحد پس ما وضع لشیء معین متناول است تمام معارف را و قید غیر متناول غیره بیرون رفت تمام معارف و قید بوضع واحد داخل شد در تعریف بعضی اعلام که مشترک

واسماء العدد ما وضع لكمية آحاد الاشياء اصولها اثنتا عشرة كلمة واحد الى عشرة ومائة والف تقول واحد واحدة اثنان اثنتان وثلثة الى عشرة وثلث الى عشر واحد عشر اثنا عشر احدى عشرة اثنتا عشرة وثلثة عشر الى تسعة عشر وثلث عشرة الى تسع عشرة وتميم تكسر الشين في المؤنث وعشرون واخواتها فيهما احد وعشرون احدى وعشرون ثم بالعطف بلفظ ما تقدم الى تسعة وتسعين ومائة والف ومائتان والفان فيهما ثم بالعطف على ما تقدم وفي ثماني عشرة فتح الياء وجاز اسكانها وشذ حذفها بفتح النون

باشد چون زید که نام دو کس باشد زیرا که زید درین صورت متناول غیر نیست لیکن بیک وضع نیست بلکه بدو وضع است بخلاف انا و انت و هذا و الرجل که بیک وضع متناول امور متعدده اند چنانکه دانسته شود در کتب دیگر انشاء الله تعالی و اعرف معارف بقول جمهور مضمرات است زیرا که در ضمیر متکلم هیچ اشتباه نیست پس اعرف معارف ضمیر متکلم باشد و بعد ازان ضمیر مخاطب و بعد ازان ضمیر غائب و بعد ازان اعلام و بعد ازان مبهمات و مضاف بهریکی ازینها در مرتبه مضاف الیه خود است و بعضی گفته اند که اعرف معارف علم شخص است که بیک وضع متناول نیست الا یک چیز را بخلاف مضمرات و سائر معارف که بیک وضع متناول امور متعدده اند و بعضی گفته اند که اعرف معارف اسم اشارتست که معنی وی بعقل و حس معلوم است و مذهب اول اظهر و اشهر است و معرف بند او رنا تقدم معلوم شد چنانکه گوئی یا رجل و قصد شخص معین کنی و معرف بلام یا ازبرای جنس باشد چنانکه گوئی الرجل خیر من المرأة یا ازبرای استغراق باشد چنانکه ان الانسان لفی خسر الا الذین امنوا و عملوا الصالحات یعنی همه آدمیان در زیانکاری اند الا آنکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند یا ازبرای عهد چنانکه گوئی جاءنی الرجل و قال الرجل و در مضاف بیکی ازینها شرط است که اضافت معنوی باشد زیرا که اضافت لفظی مفید تعریف مضاف نیست و نکره آن اسمی است که موضوع شده باشد ازبرای شیئی نامعین چون رجل و امرأة و انسان و فرس ام اسماء العدد الخ ش از جمله اصناف اسما اسماء عدد است و این اسما را احکامی چند خاص هست پس ازین جهت ذکر کرد و گفت که اسماء عدد اسمی چند اند که موضوع شده اند ازبرای بیان کمیت آحاد اشیاء یعنی ازبرای بیان چند آحاد اشیاء چنانکه گوئی ثلثة رجال تا معلوم شود که آحاد رجل سه است و بنا برین که گفته شد در تعریف اسماء عدد واحد و اثنان از اسماء عدد باشند زیرا که در جواب کم واقع شود چنانکه گوئی کم رجلا عندک فتقول واحد و اثنان و بعضی از اهل حساب در عددیت واحد و اثنین خلاف کرده اند و اصول اسماء عدد دوازده کلمه است یکی تا ده و صد و هزار و دیگر مراتب اعداد ازین دوازده کلمه ماخوذ می شوند با ترکیب یا عطف یا بصیغه تثنیه و یا بصیغه جمع قیاسی یا غیر قیاسی چنانکه عشرون و خواتها

دی بر صیغهٔ جمع الف بر قیاس و چنانکه گوئی ثلاث و ثلثین و الاف و الوف بر قیاس جمع چنانکه گوئی
ثلثان و الفان بر قاعدهٔ تثنیه و تفصیل این سخن آنست که از آحاد اعداد برای مذکر چنین گوئی
واحد و اثنان و از برای مؤنث واحدة و اثنتان و ثنتان و تذکیر و تأنیث در این باب بر وجهی است که
مشهور است و چون بسه رسیدی از برای مذکر در لغت عرب تا آوری و گوئی ثلاثة رجال الی عشرة
رجال و از برای مؤنث تا نیاوری و گوئی ثلث نسوة الی عشر نسوة و این مخالف مشهور است و سبب
آنست که مذکر مقدم است بر مؤنث در اعتبار و چون مذکر بسه رسید جماعت باشد و جماعت
مؤنث لفظیست پس از برای رعایت تأنیث او تا آوردند در عدد و در مؤنث ترک تا کردند تا فرق
باشد و چون از ده درگذشتی بیان عدد بترکیب باشد بی عطف پس گوئی احد عشر رجلا و احدی عشرة امرأة و
این بحقیقت ترکیب واحد و واحدة است با عشرة لیکن واحد را تعبیر کردند باحد و واحدة را باحدی از
برای تخفیف در صورت ترکیب و لفظ عشرة در حالتی که تنها بود از برای مذکر تا داشت و از برای
مؤنث خالی بود از تا بر خلاف قیاس مشهور و چون در ترکیب افتاده دگرد باصل که تأنیث است
از برای مؤنث و تذکیر است از برای مذکر پس ازین جهت از برای مذکر چنین گویند که احد عشر رجلا
و از برای مؤنث احدی عشرة امرأة و برین قیاس است اثنا عشر رجلا و اثنتا عشرة امرأة و چون بسیزده
رسیدی جزء اول از عدد بر آن وجه باشد که در افراد بود و عشرة باصل خود عود کرده باشد پس گوئی
ثلثة عشر رجلا و ثلث عشرة امرأة تسعة عشر رجلا و تسع عشرة امرأة و در عشرون و اخوات وی که
بر صورت صیغهٔ جمع مذکر سالم اند میان مذکر و مؤنث فرقی نیست پس گوئی عشرون رجلا و عشرون امرأة
و چون از عشرون درگذری ترکیب بعطف باید کرد پس از برای مذکر گوئی احد و عشرون رجلا و اثنان
و عشرون رجلا و از برای مؤنث گوئی احدی و عشرون امرأة و اثنتان و عشرون امرأة و ثلث و عشرون
امرأة تا تسع و عشرون امرأة و برین قیاس است حال عدد یکه میان سی و چهل است تا عدد یکه میان
نود و صد است یعنی بطریق عطف باشد و از برای مذکر احد و اثنان گوئی و از برای مؤنث احدی و اثنتان
و از برای مذکر ثلاثة گوئی و از برای مؤنث ثلاث و همچنین است حال اخوات
ثلاثه و چون بصد رسیدی میان مذکر و مؤنث فرقی نیست گوئی مائة رجل و مائة امرأة و چون از مائه
درگذری لفظ احد و اثنان را ذکر کنی از برای مذکر واحدی و اثنتان از برای مؤنث و عطف کنی
مائه را برین الفاظ و گوئی احد و مائة رجل احدی و مائة امرأة و چون بثلاثه رسید [illegible] را مقدم داری و
گوئی مائة و ثلاثة رجال و مائة و ثلث نسوة امرأة و چون بعشرون رسی گوئی مائة و عشرون رجلا
مائة و عشرون امرأة و چون از صد و بیست درگذری چنین گوئی مائة و احد و عشرون رجلا مائة و احدی
عشرون امرأة و برین قیاس حال اعداد و چون دویست رسیدی گوئی اعداد مائتا رجل [illegible] و مائتا
امرأة و همچنین تا ثلث مائة و الف تا فوق آن تا الفان و ثلاثة الاف و الوف [illegible] اعداد

ا م ومميز الثلثة الى العشر مخفوض مجموع لفظا او معنى الا في ثلثمائة الى تسعمائة وكان قياسها مئات او مئين ومميز احد عشر الى تسعة وتسعين منصوب مفرد ومميز مائة والف وتثنيتهما وجمعه مخفوض مفرد م واذا كان المعدود مؤنثا واللفظ مذكرا او بالعكس فوجهان ولا يميز واحد واثنان استغناء بلفظ التمييز منهما مثل رجل ورجلان لافادته النص المقصود بالعدد

و در همه مراتب نامحصور ا م ومميز الثلاثة الخ ش چون الفاظ اعداد موضوع اند از برای معانی معینه عددی لیکن اجناس که آن معانی عددی بدان تعلق دارد مبهم است والفاظ عدد بر آن اجناس علی التعیین دلالت نمی کند پس لاجرم احتیاج افتاد در آن الفاظ بتمییز از برای تعیین جنس مثلا عشرون معنی عددی وی ثابت است علی التعیین و در اینجا ابهامی نیست لیکن ابهام در آن است که این بیست از چه جنس است رجل است ویا امراة یا کتاب است یا غیر آن پس ناچار شد عشرون را از ممیزی ازین جهة شروع کرد مص در بیان مراتب اعداد و ابتدا از ثلاثه کرد زیرا که واحد و اثنان با ممیز جمع نمی شوند چنانکه معلوم گردد و ممیز ثلاثه تا عشره مجرور است و مجموع اما جر از جهت اضافه عدد باشد و اما جمعیت از جهت رعایت مطابقه لفظا یا معنی با آنکه در عدد کثرت پیدا نیست و این جمعیت شاید که بحسب لفظ باشد چون ثلاثه رجال و شاید که بحسب معنی باشد چون ثلاثة نفر و این قاعده که در ثلاثه و اخوات وی گفته شد مطرد است الا در وقتیکه ممیز اینها مائة باشد که آنجا ممیز مجرور است و مفرد چنانکه گوئی ثلثمائة رجل و ثلثمائة امراة و سبب آن این است که تا اجتماع تانیثین نشود در مثل ثلث مئات امراة پس اگر ثلث مئات امراة گوئی اجتماع تانیثین شود در لفظی که هم چو کلمه واحد است و سبب دیگر این است که مائة دال است بر عدد کثیر پس ازین جهت او را مفرد آوردند و قیاس آن بود که ثلث مئات گویند یا ثلثمئین لیکن این قیاس متروک است و ممیز احد عشر تا تسعة و تسعین منصوب است و مفرد ترک جمع کردند بنا بر کثرت عدد و مقصود بیان جنس بود و آن از مفرد حاصل می شود و عدد را اضافتش نکرده اند با ممیز بلکه تمییز را باصل خود رها کردند که آن نصب است زیرا که اضافت تعذری دارد و اما در احد عشر تا تسعة عشر از جهت آنکه تنوین در معنی مقدر است که در اصل احد و عشر بوده است و اما در عشرون رجلا و مافوق وی از جهت آنکه این نون نون جمع نیست بلکه شبیه بنون جمع است پس اگر اضافت کرده شود این نون را نتوان انداخت و نتوان اثبات کرد و ممیز مائة مجرور است باضافت چنانکه در ثلاثه دانستی و مفرد است از جهت آنکه چون عدد بسیار شد در ممیز اکتفا کردند بمفرد از برای بیان جنس و رعایت مطابقه نکردند و همچنین است حال الف و حال تثنیه مائة والف و حال جمع الف پس گوئی مائة رجل و مائة امراة والف رجل والف امراة و مائتا رجل و مائتی امراة والفا رجل والفا امراة و آلاف رجل و الاف امراة در تثنیه نون افتاد باضافت ۲ م واذا كان المعدود الخ ش هرگاه که معدود بحسب معنی مونث باشد و بحسب لفظ

ا * وتقول في المفرد من المتعدد باعتبار تصييره الثاني والثانية الى العاشر
والعاشرة لا غير وباعتبار حاله الاول والثاني والاولى والثانية الى العاشر
والعاشرة والحادي عشر والحادية عشرة والثاني عشر والثانية عشرة الى
التاسع عشر والتاسعة عشرة ومن ثم قيل في الاول ثالث اثنين اي مصيرهما
ثلثة من ثلثتهما وفي الثاني ثالث ثلثة اي احدها وتقول حادي عشر احد عشر على
الثاني خاصة وان شئت قلت حادي احد عشر الى تاسع تسعة عشر فيعرب الاول

مذکر چنانکه شخص و اشخاص را بر نسوة اطلاق کنی آنجا دو وجه جائز باشد پس اگر رعایت لفظ کنی
گوئی ثلاثة اشخص من النساء و اگر رعایت معنی کنی گوئی ثلاث اشخص و هرگاه که لفظ معدود مونث باشد
و معنی مذکر چنانکه انفس را بر ذکور اطلاق کنی آنجا نیز دو وجه جائز باشد پس گوئی ثلاثة انفس من الرجال
بنا بر رعایت معنی و ثلاث انفس من الرجال بنا بر رعایت لفظ واحد و اثنان که از مراتب اعداد اند
ایشان را ممیز نیست پس نگویند واحد رجل از جهت آنکه آنچه ممیز ایشان خواهد بود دلالت میکند
بر جنس و بر تعیین آن عدد که مقصود است بی اشتباه مثلا رجل دلالت می کند بر جنس و بر وحدت
و رجلان دلالت می کند بر جنس و اثنینیت پس ازین جهت درین دو موضع عدد با ممیز جمع نشود
بطریقه تمیز چنانکه در سائر اعداد است لیکن عدد درین دو موضع صفت موکد ممیز توان ساخت
چنانکه آله واحد و الهین اثنین ا م وتقول في المفرد من المتعدد الخ * شا چون حال اسمای
عدد منکشوف و ظاهر گشت از ما تقدم این زمان شروع کرد در بیان اسمای مفردی از متعددی
که معروض اعداد اند و بدانکه این اسما بدو معنی مشتمل اند یکی بمعنی تصییر یعنی گردانیدن عدد
کثیر اند بیک مرتبه با عددی که آن اسم ازو مشتق باشد مثلا ثانی که مشتق از اثنین است معنی وی
باعتبار تصییر این است که دو گردانندهٔ یکی را این بحقیقت اسم فاعل است که مشتق از ثنیت یعنی دو
گردانیدم یکی را و برین قیاس است حال ثلث و اخوات وی تا عاشر و بس زیرا که این
اسما را افعالی چند هستند بمعنی تصییر که این اسما از ان افعال ماخوذ اند چون ثلثت
و ربعت تا عشرت و ابتدای این اسما بمعنی تصییر از ثانی است نه از واحد زیرا که کمتر از
واحد عددی نیست تا تصییر او بواحد متصور گردد و درین اسما تذکیر و تانیث بر قاعدهٔ تذکیر و تانیث
اسم فاعل است پس در مذکر گوئی الثانی و در مونث الثانیة تا العاشرة و این اسما را باین معنی
هرگاه که اضافت کنند باعدد نشاید که مضاف الیه ایشان آن عددی باشد که این اسما مشتق
اند از ان عدد و نشاید که عددی باشد زائد بر ان عدد مشتق منه زیرا که معنی تصییر ممکن نباشد پس
بگویند باین معنی ثالث ثلثة و لا ثالث اربعة بلکه اضافت ایشان باعددی باشد اقل بیک عدد دو مرتبه
مشتق منه پس گویند ثانی واحد و ثالث اثنین و رابع ثلثة کقوله تعالی ما یکون من نجوی ثلثة الا هو
رابعهم و لا خمسة الا هو سادسهم دوم بمعنی حال آن مفرد از متعدد و ابتدای این اسما از واحد است
لیکن چون واحد مستعمل در عدد است بجای او از برای متعدد لفظ اول استعمال کرده اند پس

●گوئی از برای مذکر الاول و الثانی و از برای مونث الاولی و الثانیة الی العاشر و العاشرة و این
اسما الثانی تا عاشر اگرچه بصیغت اسم فاعل اند لیکن بحقیقت اسم فاعل نیستند و معنی فعل
که حدوث است در ایشان نیست و ایشان را عمل نصب نباشد همچنانکه در معنی تصییر بود کقولک
ثالث اثنین و اضافت این اسما باین معنی با عددی باشد مساوی آن عدد که این اسما
ماخوذ اند از آن چنانکه گوئی ثالث اثنین و نشاید که اضافت ایشان با عدد اول باشد لیکن اضافت
با عدد اکثر جائز است اگرچه اضافت با مساوی اکثر و اشهر است پس جائز است که گوئی هذا
رابع عشرة او لهما کذا و ثانیها و ثالثها کذا یعنی متعددی از آن ده که در مرتبه اول است یا دوم یا سوم
و علی هذا القیاس و چون از عشرة در گذشتی اسما مفردات از متعددات باعتبار حال باشد نه
باعتبار تصییر زیرا که در احد عشر و ما فوق او هیچ معنی نیست که از و معنی تصییر پیدا شود و تا اسم
متعدد از آن ماخوذ گردد بطریق اسم فاعل بمعنی تصییر پس از برای مفردی از متعددی ما فوق
العشرة گوئی از برای مفرد مذکر الحادی عشر بتذکیر هر دو جزو و از برای مونث الحادیة عشرة بتانیث
هر دو جزو الی التاسع عشر و التاسعة عشرة و هر دو جزو مبنی باشد همچنانکه در عدد و چون خواهی که
اسم متعددی را که ماخوذ است از احد عشر و اخوات وی اضافت کنی با عددی باید که آن عدد
مساوی عددی باشد که اسم آن مفرد از آن عدد ماخوذ باشد پس گوئی حادی عشر احد عشر از برای
مذکر و حادیة عشرة احدی عشرة از برای مونث الی تاسع عشر تسعة عشر و تاسعة عشرة تسع عشرة
و جائز باشد که عشرة را از اسم آن متعدد بیندازی زیرا که در اسم عدد مذکور است و دلالت می کند
بر وی و جزو اول از اسم متعدد معرب سازی زیرا که ترکیب که سبب بنا بود باقی نماند پس گوئی
مررت بثالث ثلثة عشر ا * م المذکر و المونث * ش تذکیر و تانیث از خواص اسما است همچون
تعریف و تنکیر و اطلاق تذکیر بر فعل و جمله بطریق مجاز است و تاء تانیث در مثل فعلت از برای
دلالت است بر تانیث فاعل پس آن تانیث بحقیقت راجع است با فاعل و همچنین است قول
که از برای غائب مونث است ۲ م والمونث ما فیه علامة التانیث الخ ش و مونث عبارت
است از آن اسمی که در وی علامت تانیث باشد لفظا یا تقدیرا و علامت تانیث الفی است ممدوده
یعنی الفی که زائد باشد و بعد از وی همزه باشد زائده چون حمراء و صحراء و یا الف مقصوره باشد یعنی
الف زائده که بعد از وی همزه زائده نباشد چون حبلی و بشری این الف در کساء و رداء و در العصاء
والرحا علامت تانیث نیست و این دو علامت در اسم ملفوظ باشند نه مقدره و علامت سوم تاء است
زائده در آخر کلمه و این علامت شاید که ملفوظ باشد چون ضاربة و ضاربات و ظلمة و غرفة و شاید که مقدر باشد چون
زینب و هند و چون عین و عقرب و دلیل بر تقدیر تاء در هند و عین که ثلاثی اند است که در تصغیر
ظاهر شود چون هنیدة و عیینة و در زینب و عقرب که زائد اند از ثلاثی از جهت قیاس بر ثلاثیات

١ والمذكر بخلافه وعلامته التاء والالف مقصورة او ممدودة ٢ وهو حقيقي ولفظي
فالحقيقي ما بازائه ذكر من الحيوان كامرأة وناقة واللفظي بخلافه كظلمة وعين
٣ واذا اسند اليه الفعل فبالتاء وانت في ظاهر غير الحقيقي بالخيار وحكم
ظاهر الجمع غير المذكر السالم مطلقا حكم ظاهر غير الحقيقي وضمير العاقلين
غير المذكر السالم فعلت وفعلوا والنساء والايام فعلت وفعلن

در تصغير ايشان تا ظاهر نشود بنابر آنكه حرف چهارم قايم مقام تا است چنانكه در باب ما لاينصرف
اشارتى بان رفته و تا را از علامات تانيث مقدم داشت زيرا كه عمده در تانيث اوست ١م والمذكر
الخ ش ومذكر آنست كه در وى علامت تانيث نباشد نه لفظا و نه تقديرا ٢م وهو الحقيقي
واللفظي فالحقيقي الخ ش مونث بر دو قسم است يكى حقيقى و آن اثنى است كه در مقابله وى ذكر
است از حيوان چون امرأة و ناقة خواه در وى الف ممدوده باشد چون حمراء كه صفت امرأة باشد و يا
مقصوره باشد چون حبلى و يا تا باشد لفظا چون ضاربة يا تقديرا چون هند و زينب دوم لفظى و آن
مونث است غير مونث حقيقى خواه در وى الف ممدوده باشد چون حمراء كه صفت شيء باشد يا
مقصوره باشد چون بشرى يا تا باشد ملفوظ چون غرفة و ظلمة يا مقدر چون عين و عقرب و لفظى درين
موضع مقابل حقيقى است و در باب ما لاينصرف لفظى در مقابل معنويست و مونث معنوى آنست
كه در وى تا مقدر باشد خواه مونث حقيقى باشد چون هند و خواه غير حقيقى چون عين و عقرب
و مراد از لفظى در اينجا آنست كه تا در وى ملفوظ باشد خواه مونث حقيقى باشد چون امرأة و
ضاربة يا غير حقيقى چون ظلمة و غرفة ٣م واذا اسند الخ ش هرگاه كه فعل مسند شود
با ظاهر مونث حقيقى يا با ضمير وى الحاق علامت تانيث بفعل واجب است پيش
مصنف چون جاءت امرأة و امرأة جاءت و بعضى گفته اند كه اگر فاصله باشد ميان فعل و ميان
ظاهر مونث حقيقى ترك تانيث جايز باشد چون جاء اليوم امرأة و همچنين اگر مونث حقيقى
نه آدمى باشد ترك تانيث بى فاصله نيز جايز باشد چون سار الناقة و اگر فعل مسند شود با ضمير
مونث لفظى تانيث فعل واجب باشد چنانكه گوئى الشمس طلعت و جايز نباشد الشمس طلع اما اگر
اسناد كنى فعل را با ظاهر مونث لفظى تو مخير باشى ميان تانيث و ترك تانيث چنانكه گوئى طلع الشمس و
طلعت الشمس و هر جمعيكه هست خواه جمع مذكر حقيقى چون الرجال و خواه جمع مذكر غير حقيقى چون
الايام و خواه جمع مونث حقيقى چون نسوة و خواه جمع مونث غير حقيقى چون غرفات هرگاه فعل را اسناد
كنى بظاهر اين جمعها جايز باشد تانيث فعل و ترك تانيث هم چنانكه در ظاهر تانيث غير حقيقى كه گفته شد
پس گوئى جاء الرجال و جاءت الرجال و مضى الايام و مضت الايام و قال نسوة و قالت نسوة و ظهر الغرفات
و ظهرت الغرفات و اسناد فعل با ظاهر اين جمعها فرقى نكرده اند زيرا كه جمع در تاويل جماعت است
و جماعت مونث لفظيست پس حكم ظاهر اين جمع حكم مونث لفظى باشد و هرگاه كه اسناد فعل

١ * المثنى ما لحق اخره الف او ياء مفتوح ما قبلها ونون مكسورة ليدل على ان معه مثله من جنسه فالمقصور ان كانت الفه عن واو وهو ثلاثي قلبت واوا والا فبالياء ٢ والممدود ان كانت همزته اصلية تثبت ٣ وان كانت للتانيث قلبت واوا

گهی با ضمیر این جمعها اگر جمع مذکر حقیقی باشد چون الرجال پس اینجا دو وجه جائز باشد یکی آنکه ضمیر مفرد مونث آوری نظر بتاویل جماعة گوئی الرجال جاءت و دیگری آنکه ضمیر جماعة مذکر عاقل آوری نظر بامعنی و گوئی الرجال جاؤا و النساء و الایام فعلت و فعلن و اگر جمع مذکر غیر حقیقی باشد چون الایام یا جمع مونث حقیقی باشد چون النساء اینجا نیز دو وجه جائز است یکی آنکه ضمیر مفرد مونث آوری نظر بتاویل جماعت و دیگری آنکه ضمیر جمع مونث آوری نظر بامعنی بنابر آنکه جمع مذکر غیر حقیقی را حکم جمع مونث داده اند پس گوئی الایام مضت و مضین و النساء مشت و مشین ١ م المثنی ما لحق الخ تثنیه و جمع از خواص اسم است و در فعل تثنیه و جمع را جمع با فاعل است نه با نفس فعل و مثنی آن اسمیست که لاحق شده باشد باخر وی الفی و نون مکسوره و این در حالت رفعی است یا لاحق شده باشد یائی که ما قبلش مفتوح باشد و نون مکسوره و این در حالت نصبی و جری است تا دلالت کند آن لحوق یا آن لاحق بر آنکه با آن اسم است مثل او یعنی یکی دیگر از جنس او و این قید من جنسه اشارت است بآنکه لفظ مشترک را باعتبار دو معنی تثنیه نتوان کرد زیرا که از یک جنس نیستند پس نشاید که مراد از قرءان طهری و حیضی باشد بآنکه مراد دو طهر باشد یا دو حیض که از جنس یکدیگرند و حال مثنی در اسم صحیح چون زید و مانند صحیح چون دلو و ظبی و ناقص که در آخر او یا ثابت باشد چون القاضی یا مقدر باشد چون قاض ظاهر است از تفسیر مثنی پس گوئی زیدان و ظبیان و قاضیان در حالت رفعی و در حالت نصبی و جری بجای الف یا نهاده شود لیکن در تثنیه اسمی که در آخر او الف مقصوره است یا ممدوده بحثی هست پس از این جهت گفت و المقصور و ضابطه این است که هر اسمیکه در آخر او الف مقصوره است اگر ثلاثی باشد و الفش منقلب از واو باشد در تثنیه آن الف را رد کنند بواو پس گویند عصوان و عصوین و اگر نه چنین باشد آن الف را رد کنند بیا پس اگر زیاده بر ثلاثی باشد خواه اصل آن الف واو باشد چنانکه در ملهی خواه یا باشد چنانکه در اعشی و خواه الف را هیچ اصلی نباشد چنانکه در حباری بر جمیع این تقادیر الف بیا بدل شود پس گوئی ملهیان و ملهیین و اعشیان و اعشیین و حباریان و حباریین و هم چنین اگر اسم ثلاثی باشد و الفش از یا باشد یا الفش را هیچ اصلی نباشد در هر دو تقدیر الف بیا بدل شود پس گوئی رحیان و رحیین و متیان و متیین در دو شخص که مسمی بلفظ متی شوند ٢ م والممدود ان کانت الخ هر اسم ممدود یعنی اسمیکه در آخر او الف باشد و بعد الف همزه اگر همزه وی اصلی باشد و آن همزه در تثنیه ثابت شود پس در قراء قرآن بایدگفت زیرا که حق حرف اصلی آن است [illegible] ان کانت للتانیث الخ اگر همزه وی از برای تانیث باشد

١* والالفالو جهان * ٢ ويحذف نونه للاضافة وحذفت تاء التانيث ١
خصيان والليان * ٣ المجموع مادل على احاد مقصودة بحروف مفرده
بتغيير ما ٤ فنحو تمر وركب ليس بجمع على الاصح ونحو فلك جمع

چنانکه در صحراء و حمراء و آن همزه را در تثنیه قلب باید کرد بواو پس صحراوان و حمراوان باید گفت
زیراکه همزه از جنس الف است و حرف ثقیل است پس نشاید که در میان دو الف واقع شود
با آنکه اصلی نیست و قلب بواو کرده اند نه بیاء زیراکه واو در ثقل مناسب دارد با همزه تانیث *
١* م والالفالو جهان * ش واگر همزه وی نه اصلی باشد نه از برای تانیث آنجا دو وجه جایز باشد
یکی ابقاء همزه بحال خود و دیگری رد باصل پس در کساء کساءان و کساوان جایز بود و در رداء
رداءان و ردایان روا باشد و عبارت مصنف رح دلالت می کند بر آنکه آن دو وجه یکی ابقاء همزه
است بحال خود بنا بر مناسبت با همزه اصلی و دیگری قلب است بواو پس در مثل رداء رداوان
باید گفت نه ردایان لکن مشهور ردایان است پس بایستی که مصنف چنین گفتی والاوجهان
بی الف ولام تعریف ٢ م ویحذف نونه للاضافة الخ ش نون تثنیه هم چو تنوین مودیست
بانفصال پس حذف وی در اضافت واجب بود هم چنانکه حذف تنوین و در تثنیه تاء تانیث که در
آخر کلمه است انداخته نمی شود پس در تمرة و شجرة تمرتان و شجرتان باید گفت الا در دو
لفظ که حذف آن جایز است و آن لفظ خصیة و الیة است که حذف تا در تثنیه ایشان است و سبب
جواز حذف آن است که این دو چیز از هم جدا نمی شوند پس لفظ تثنیه در اینجا همچو کلمه مفرده
باشد و اثبات تا همچو آن باشد که تا تانیث در وسط کلمه مفرد باشد و این معنی مناسب نیست
٣ م المجموع مادل على احاد الخ ش دانسته شو که تثنیه و جمع از خواص اسم است
و در فعل تثنیه و جمع راجع است با فاعل و مثل رجال را در اصطلاح نحویان مجموع و جمع خوانند
همچنانکه مثل رجلان را در اصطلاح مثنی و تثنیه خوانند و جمع اسمی است که دلالت کند بر احاد
مقصوده با حروف مفرد خود باندک تغییری و در مادل على احاد مقصودة مثل قوم و رهط و ثلثة و اربعة
داخل است و بقید بحروف مفرده این اسماء بیرون رفت زیراکه این اسماء را مفردی نیست
که حروف آن مفرد در وی باشد و لفظ بتغییر ما اشاره است با آنکه در جمعیت اندک
تغییری میان جمع و مفرد وی کافی است چنانکه دانسته شود و ظاهر آن است که حرف جر در بحروف
مفرده متعلق است بدل با آنکه ظرف مستقر باشد یعنی آن اسم دلالت کند بر احاد مقصوده
در حالتی که ملتبس باشد آن اسم بحروف مفرد خود ٤ م فنحو تمر وركب ليس بجمع الخ *
ش بنا بر این تفسیر لفظ تمر جمع تمرة نیست چنانکه در کلام نحویان مشهور است بلکه تمر جنس است
و متناول قلیل و کثیر است و تمرة واحد این جنس است لفظ تمر دلالت بر احاد مقصوده نکند و همچنین
لفظ رکب جمع راکب نیست زیراکه صیغه فعل جمع صیغه فاعل نیامده است بلکه راکب

١ * وهو صحيح ومكسر فالصحيح لمذكر ولمؤنث فالمذكر ما لحق آخره واو مضموم ما قبلها أو ياء مكسور ما قبلها ونون مفتوحة ليدل على أن معه أكثر منه ٢ فإن كان آخره ياء قبلها كسرة حذفت مثل قاضون وإن كان آخره مقصورا حذفت الألف وبقي ما قبلها مفتوحا مثل مصطفون ٣ وشرطه إن كان اسما فمذكر علم يعقل وإن كان صفة فمذكر يعقل وأن لا يكون أفعل فعلاء مثل أحمر حمراء ولا فعلان فعلى مثل سكران سكرى ولا مستويا فيه مع المؤنث مثل جريح وصبور ولا بتاء التأنيث مثل علامة ويحذف نونه بالإضافة

مفرد در ترکیب بنا شده و ترکیب در تغییر جمع داخل نشود و لفظ فلک و لفظ هجان و امثال آن تارهٔ جمع است و تارهٔ مفرد و در میان ایشان تغییری است تقدیری زیرا که ضمهٔ فلک مفرد چون ضمهٔ قفل است و ضمهٔ فلک جمع چون ضمهٔ اسد و کسرهٔ هجان مفرد چون کسرهٔ کتاب و حمار است و کسرهٔ هجان جمع چون کسرهٔ رجال است * ١ م وهو صحيح ومكسر فالصحيح الخ ش و جمع بر دو قسم است یکی صحیح که بنیهٔ واحد در وی بسلامت باشد و دیگری مکسر که بنیهٔ واحد در وی شکسته باشد و جمع صحیح بر دو قسم است یکی از برای مذکر و دیگری از برای مؤنث و جمع صحیح مذکر آن اسمی است که لاحق شده باشد بآخر وی واوی که ماقبل وی مضموم است و نون مفتوحه در حالت رفعی یا لاحق شده باشد بآخر وی یائی که ماقبل وی مکسور است و نون مفتوحه در حالت نصبی و جری چون زیدون و زیدین و مسلمون و مسلمین تا دلالت کند بر آنکه با او است اکثر از و ٢ م فان کان آخره یاء الخ ش اگر اسمی که در آخر وی یای باشد و ماقبل او مکسور خواه آن یا ملفوظ باشد چون القاضی والداعی و خواه مقدر چون قاض و داع چون آن اسم را جمع سلامت مذکر کنند آن یا ساقط شود چنانکه القاضون که اصلش القاضیون بود ضمه بر یا ثقیل بود بماقبل دادند بعد از سلب حرکت ماقبل یا بالتقای ساکنین بیفتاد و همچنین است حال قاضون که اصلش قاضیون بود و برین قیاس است حال نصبی و جری چون القاضین که القاضیین بود کسره بر یا ثقیل بود بسبب اجتماع دو کسره و دو یا حرکت یا را انداختند یا بالتقاء ساکنین بیفتاد و اگر اسم مقصور باشد یعنی در آخر وی الف باشد یا مقدر چو مصطفی و مجتبی و مرتضی یا ملفوظ چون المصطفی آن الف بالتقاء ساکنین ساقط شود پس گوئی مصطفون و مصطفین و شاید که گوئی اصل مصطفیون و مصطفیین بود یای متحرک بود و ماقبل وی مفتوح پس قلب کردند بالف و بالتقاء ساکنین بیفتاد و ماقبل واو و یای جمع درین صورت مفتوح که گفته شد بر فتح باقی ماند پس آنکه گفتیم که ماقبل یا مکسور اعم است از آنکه در حال باشد یا در اصل بوده باشد ٣ م وشرطه ان کان اسما الخ ش آن اسمی که او را جمع سلامت کنند بواو و نون یا بیا و نون یا اسم محض باشد یا صفت باشد اگر اسم محض باشد شرط وی در صحت این جمع سه است اول آنکه مذکر باشد یعنی تا تأنیث

ا* وقد شذ نحو سنین وارضین

در وی نه ملفوظ باشد نه مقدر پس مثل طلحة و حمزة را این جمع سلامت نکنند اما مثل ورقاء و حمراء
که علم مذکر واقع شود شاید که او را این جمع کنند چنانکه ورقاوون و حمراوون بنابر آنکه علم تانیث
تا است نه الف پس تا مانع باشد ازین جمع که از برای مذکر است بخلاف الف که مانع نیست دوم
آنکه علم باشد پس مثل رجل را که مذکر و اولی العقل است این چنین جمع نکنند و رجلون نگویند بنابر
آنکه علم در تعیین معنی اقوی است از اسم جنس پس این جمع را که اشرف جموع است تخصیص کردند
بعلم * سیوم آنکه از اولی العقل باشد پس اعوج و لاحق را که از اعلام فرس اند این چنین جمع نتوان
کرد از جهت آنکه اولی العقل اشرف اند از حیوانات دیگر پس این جمعی که اشرف است در میان سایر
اعلام حیوانات مختص نباشد و اگر صفت باشد شرط وی در صحت این جمع چند چیز است از جمله آن آنست
که آن صفت مذکری باشد از اولی العقل پس ضارب و مضروب و حسن را که صفت انسان
باشد جمع بر ضاربون و مضروبون و حسنون توان کرد و مثل ضاربة را اگرچه صفت غیر انسان
باشد این چنین جمع روا نباشد و از جمله شرائط آن است که آن صفت که مذکر و از اولی العقل است
افعل فعلاء نباشد چون احمر که او را احمرون جمع نکنند تا فرق باشد میان وی و میان افعل تفضیل
که او را این جمع کرده اند چون اعلون و افضلون و عکس نکرده اند زیرا که افعل تفضیل اشرف
است و اقوی است در وصفیت بنابر دلالت بر زیاده و از جمله شرایط آنست که آن صفت که مذکر
و از اولی العقل است فعلان فعلی نباشد مثل عطشانون و سکرانون نگویند تا فرق باشد میان وی
و فعلان فعلانة مثل ندمان که در وی ندمانون گویند و عکس نکرده اند بنابر آنکه فعلان فعلانة اصل است
در طریقه فرق میان مذکر و مونث که بتا می باشد و از جمله شرائط آنست که آن صفت که مذکر و از
اولی العقل است با مونث مساوی نباشد در لفظ چنانکه در فعیل بمعنی مفعول می باشد پس در
جریح در رجال جریح جریحون نگویند زیرا که چون در مفرد میان مذکر و مونث فرقی نیست چنانکه گوئی
رجال جریح و امراة جریح پس اگر در مذکر جریحون جائز باشد و این صیغه را بر مونث اطلاق
نتوان کرد پس در مونث جریحات باید گفت و چون در جمع که فرع مفرد است فرق شود میان مذکر
و مونث پس فرع را بر اصل مزیتی باشد و فرع مخالف اصل باشد چنانکه در مفعول بمعنی فاعل
می باشد پس در صبور در رجال صبور صبورون نتوان گفت و همچنین در مفعال که صیغه مبالغه
است مذکر و مونث در وی یکسان است این جمع روا نباشد پس در مفضال مفضالون نشاید گفت
و علت همان است که در جریح گفته شد و از جمله شرائط آن است که آن صفت که مذکر و از اولی العقل
است در وی تاء تانیث از جهت مبالغه نباشد چنانکه در علامة و فروقة و راویة زیرا که اگرچه بحسب معنی مذکر
است اما از جهت لفظ در وی تای که علم تانیث است موجود است پس جمع اشرف که از خواص اسماء مذکر
است در حق [illegible] نباشد و نون جمع محذوف شود در اضافه چنانکه نون تثنیه ا* و قد شذ [illegible]

۱ * والمونث ما الحق اخره الف وتاء وشرطه ان كان صفة وله مذكر فان يكون
مذكره جمع بالواو والنون فان لم يكن له مذكر فان لا يكون مجردا كحائض
والا جمع مطلقا ۲ جمع التكسير ما تغير بناء واحده كرجال وافراس جمع القلة
افعل وافعال وافعلة وفعلة والصحيح وما عدا ذلك جمع كثرة

در چند الفاظ این علامت مذکر جاری است با انکه شرائط گذشته درین الفاظ موجود نیست چون
ارضون وسنون وارضین وسنین وقلون وقلین وثبون وثبین وحرون وحرین واوزون واوزین
پس این جمع درین الفاظ بطریق شذوذ باشد وبعضی از نحویان بعضی ازین الفاظ را در ضابطه
داخل کرده اند ومناسبتی گفته چنانکه در کتب دیگر معلوم گردد انشاء الله تعالی ام والمونث الخ
ش جمع سلامت مونث آن اسمی است که لاحق شده باشد باخروی الف وتا تا دلالت کند بر آنکه
بادی است اکثر از وی از جنس وی وآن اسمی که خواهند که او را جمع کنند یا صفت باشد یا غیر
صفت اگر صفت باشد او را یا مذکری باشد یا نباشد اگر آن صفت را مذکری باشد شرط وی درین
جمع کردن آن است که مذکر او را جمع سلامت کرده باشد پس مسلمه را بر مسلمات جمع کنند
زیرا که مسلم را بر مسلمون جمع کرده اند لیکن فعیل که بمعنی مفعول باشد چون جریح وفعول که بمعنی فاعل
باشد چون صبور ومفعال ومفعیل که از بهر مبالغه است اینها را جمع سلامت مونث نتوان کرد زیرا که
اینها را جمع سلامت مذکر نکرده اند چنانکه دانسته شد واگر آن صفت را مذکری نباشد شرط وی درین جمع
کردن آنست که مجرد از تاء تانیث نباشد پس حایض را بر حایضات جمع نتوان کرد وحایضه را بر حایضات
جمع توان کرد تا فرق باشد میان لفظ حائض وحائضه درین جمع سلامت وچون لفظ حائض بمعنی ذات
حیض است یعنی بحد بلوغ رسیده بی اعتبار حدوث حیض ومعنی حایضه آن هست که حیض حادث شده است
پس لفظ حائضه اسم فاعل باشد حقیقة که دلالت بر حدوث می کند همچو فعل تانیث اسم فاعل
متفرع بر تانیث فعل است از برای تانیث فاعل پس این لفظ به جمع سلامت اولی باشد از لفظ
حائض که بر صیغه اسم فاعل است وحقیقة اسم فاعل نیست زیرا که دلالت بر حدوث نمی کند والا
یعنی اگر آن اسمی که او را این جمع کنند صفت نباشد بلکه اسم محض باشد این جمع درو جائز باشد
بی شرطی پس در مثل طلحه وشجره وزینب وهند طلحات وزینبات وشجرات وهندات
روا باشد ۲ م جمع التکسیر ما تغیر الخ ش چون از هر دو قسم جمع سلامت فارغ شد شروع کرد
در جمع تکسیر وآن جمعی هست که بناء واحدی شکسته باشد چون رجال وافراس وفلوس ونظائر
آن که بسیار است وجمع باعتبار معنی منقسم است بدو قسم جمع قلت وجمع کثرت جمع قلت
آن هست که چون معری بود از قرینه او را بر عشره وما دون وی اطلاق نکنند وجمع کثرت آن است
که چون معری بود از قرینه او را بر ما فوق عشره اطلاق کنند وچون صیغه جمع قلت اندک است
آنرا ضبط کرد تا معلوم شود که ماعدای آن صیغ همه جمع کثرت اند وصیغه جمع قلت شش است

١ * المصدر اسم الحدث الجاري على الفعل وهو من الثلاثي سماع ومن غيره قياس ويعمل عمل فعله ماضيا وغيره اذا لم يكن مفعولا مطلقا ولا يتقدم معموله عليه ٢ ولا يضمر فيه ولا يلزم ذكر الفاعل ويجوز اضافته الى الفاعل وقد يضاف الى المفعول ٣ واعماله باللام قليل فان كان مطلقا فالعمل للفعل وان كان بدلا منه فوجهان

چهار از جمع تکسیر افعل چون اطلب و افعال چون انفاس و افعلة چون اشربة و فعلة چون غلمة و دو جمع صحیح مذکر و مونث و ماعدای این شش از صیغ جموع همه جمع کثرت اند و گاه باشد که جمع کثرت را در موضع قلت استعمال کنند چون ثلثة قروء و اربعة رجال و عکس این نیز جائز است وقتی که قرینه باشد ١ م المصدر اسم الخ ش چون خواست که بیان کند عمل مصدر را احتیاج افتاد به تفسیر مصدر و بیان آنکه کجا قیاسیست و کجا سماعیست پس میگوید مصدر اسم حدثی است که جاری باشد آن اسم بر فعل خود و مراد از حدث معنی است قائم بغیر و مراد از جریان بر فعل خود آن است که او را فعلی باشد که آن اسم مذکور شود از برای تاکید یا بیان آن فعل از جهت نوع یا از جهت عدد چنانکه گوئی جلست جلوسا و جلسة و جلسة و مثل ویلا و ویحا که فعلی از و مشتق نیست مصدر نباشد اگرچه مفعول مطلق است و مصدر از ثلاثی مجرد سماعی ست و عدد اوزان وی مرتقی است تا سی و دو چنانکه در تصریفها مقرر است و از غیر ثلاثی مجرد قیاسی است چنانکه در تصریف معلوم شده است و مصدر وقتی که مفعول مطلق نباشد عمل فعل خود کند خواه بمعنی ماضی باشد خواه بمعنی حال خواه بمعنی استقبال چنانکه گوئی اعجبنی ضرب زید عمرا امس او الان او غدا و معمول مصدر مقدم نشود بر مصدر زیرا که مصدر در عمل بتاویل آن است با فعل و آن حرف موصول است و مابعد او بمنزله جزء اخیر است از کلمه پس نشاید که مقدم شود همچنان که در موصولات اسمی پس همچنان روا است که گوئی اعجبنی عمرا ان ضرب زید زیرا که او در تاویل اعجبنی ان ضرب زید عمرا است ٢ م ولا یضمر فیه الخ ش اضمار کرده نشود در مصدر یعنی جائز نیست که فاعل را در مصدر اضمار کنند و گرنه لازم آید که در مثنی و مجموع مصدری فاعل اضمار کرده شود قیاس بر واحد پس از برای اضمار فاعل در مثنی و مجموع دو تثنیه و دو جمع لازم آید یکی از برای مصدر و یکی از برای فاعل و چون در فعل تثنیه و جمع باعتبار فاعل است نه باعتبار نفس فعل این محذور آنجا لازم نیاید و همچنین است حال اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه که تثنیه و جمع ایشان بحقیقت راجع با فاعل است بخلاف مصدر که او را بحسب نفس خود تثنیه و جمعی هست و ذکر فاعل مصدر لازم نیست چنانکه گوئی اعجبنی ضرب زید او اگر ذکر فاعل لازم بودی اضمار در مصدر لازم آمدی وقتی که مسند باشد بضمیر و اضافت مصدر با فاعل خود جائز است و در استعمال بسیار است وچ فاعل مجرور باشد لفظا و مفعول اگر مذکور باشد منصوب گردد چنانکه گوئی اعجبنی ضرب زید عمرا و گاه باشد که مصدر را اضافت کنند بامفعول وچ اگر فاعل مذکور شود مرفوع باشد نحو اعجبنی ضرب اللص الجلاد ٣ م و اعماله باللام قلیل الخ ش

* اسم الفاعل ما اشتق من فعل لمن قام به بمعنی الحدوث وصیغته من الثلاثی علی فاعل ومن غیره علی صیغة المضارع بمیم مضمومة وکسر ما قبل الاخر نحو مدخل ومستغفر

عمل مصدر بر سه وجه است یکی آنکه مصدر منون باشد وعمل فعل خود کند چون اعجبنی ضرب زید عمرا واین اصل است در عمل مصدر دوم آنکه مصدر مضاف گردد بفاعل یا بمفعول وآن معمول دیگر بحال خود ماند چون اعجبنی ضرب زید عمرا واعجبنی ضرب زید عمرو وعمل برین وجه اقل است از عمل بر وجه اول وازین جهت گفت ویجوز اضافته یا آنکه اضافت بفاعل بیشتر است از اضافت بمفعول وازین جهت گفت وقد یضاف الی المفعول سوم آنکه مصدر معرف باشد بالف و لام وعمل فعل کند چنانکه شاعر گوید * ضعیف النکایة اعداءه * یخال الفرار یراخی الاجل * اعداءه منصوب است که مفعول النکایة است که مصدر است وعمل برین وجه بغایت اندک است در استعمال وقیاس مقتضی قلت است زیرا که مصدر در عمل ماول بان است با فعل ودخول لام تعریف در ان با فعل جائز نیست لیکن چون مصدر بصورت اسم است ادخال لام جائز شد علی قلة * این است حال مصدر در عمل وقتی که مفعول مطلق نباشد وهرگاه که مفعول مطلق باشد اگر بدل از فعل نباشد عمل مر فعل را باشد نه مصدر را خواه فعل مذکور باشد چنانکه ضربت ضربا زیدا و خواه مذکور نباشد لفظا چنانکه ضربا زیدا در مقامی که مخاطب متوجه ضرب باشد ای اضرب ضربا زیدا و اگر مفعول مطلق بدل از فعل باشد چنانکه گوئی سقیا زیدا آنجا دو وجه جائز است یکی آنکه عمل مر فعل را باشد که اصل است در عمل دوم آنکه عمل مفعول مطلق را باشد از ان جهت که بدل از فعل است و قائم مقام او است ام اسم الفاعل الخ شارح چون خواست که بیان کند عمل اسم فاعل را محتاج شد بتفسیر وی و بیان آنکه صیغه او از مصادر چگونه است پس ازین جهت گفت که اسم فاعل آن اسمی است که مشتق باشد از فعل یعنی از مصدر که اسم حدث است از برای کسی که آن فعل قائم است بوی بمعنی حدوث * ما اشتق من فعل شامل همه اسمها مشتقه است از مصادر و بقید لمن قام به خارج شد اسم مفعول و بقید بمعنی الحدوث خارج شد صفت مشبهه و افعل تفضیل که دلالت می کند بر ثبوت نه بر حدوث وصیغه اسم فاعل از ثلاثی مجرد بروزن فاعل باشد چون ضارب وقاتل وماشی وآکل وهرچه از مصادر ثلاثی لمن قام به برین صیغه نباشد نه اسم فاعل است بلکه صفت مشبهه یا افعل تفضیل یا صیغه مبالغه است چون حسن واحسن من زید و مضراب وصیغه اسم فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر طریقه فعل مضارع معلوم آن باب بود بلفظ تغییر که بجای حرف مضارعه نهاده شود میم مضموم خواه حرف مضارعه مضموم بوده باشد و خواه نباشد و ما قبل آخر مکسور گردد خواه در مضارع مکسور بوده باشد و خواه غیر مکسور چنانکه در تصریفها روشن

١* ويعمل عمل فعله بشرط معنى الحال او الاستقبال والاعتماد على صاحبه او الهمزة او ما فان كان للماضي وجبت الاضافة معنى خلافا للكسائي وان كان له معمول آخر فبفعل مقدر فان دخلت اللام استوى الجميع ٢ وما وضع منه للمبالغة كضراب وضروب ومضراب وعليم وحذر مثله والمثنى والمجموع مثله ويجوز حذف النون مع العمل والتعريف تخفيفا

گفته ام ويعمل عمل فعله الخ ش اسم فاعل عمل فعل خود كند خواه فعلش لازم باشد وخواه متعدى ليكن شرط وى در عمل آن است كه بمعنى حال باشد يا استقبال چنانكه گوئى زيد ضارب غلامه عمرا الآن او غدا بر مذهب بصريان وهمچنين شرط عمل وى است آنكه اعتماد كرده باشد بر صاحب خود چون مبتدا و موصوف وذو الحال كه اعتماد كرده باشد بر همزه يا بر كلمه ما نافيه چون اقائم زيد واقائم الزيدان وما قائم زيد وما قائم الزيدان وسبب عمل اسم فاعل برين وجه كه گفته شد آن است كه او موافق مضارع معلوم است از باب خود در وزن و در اصل معنى و در احتمال زمان حال واستقبال پس اگر اسم فاعل بمعنى ماضى باشد عمل نكند يعنى فاعل ظاهر را مرفوع نگرداند ومفعول به را منصوب نگرداند زيرا كه برين تقدير بحسب معنى موافق فعل ماضى است وبحسب لفظ موافق فعل مضارع پس با هيچ كدام مشابهتى تمام ندارد پس عمل هيچ كدام نتواند كرد بلكه واجب باشد كه او را اضافت كنند اضافت معنوى با آن چيزى كه منصوب مى گشت بوى در ان وقتى كه بمعنى حال يا استقبال مى بود وكسائى قائل است كه اسم فاعل بمعنى ماضى عمل مى كند پس اضافت وى برين تقدير كه بمعنى ماضى است اضافت لفظى باشد پيش وى واگر از آنكه در ان صورت كه اسم فاعل بمعنى ماضى است وبلفظ موافق مضارع شده است يا آنچه گفته شد معمول ديگر باشد منصوب باشد چنانكه گوئى زيد معطى عمرو درهما امان معمول منصوب باسم فاعل نباشد پيش جمهور بلكه بفعل مقدر باشد اى اعطى درهما وهرگاه كه در اسم فاعل الف لام در آيد عمل كند مطلقا خواه بمعنى ماضى باشد وخواه بمعنى حال وبمعنى استقبال زيرا كه اسم فاعل برين تقدير صله موصول است بحسب معنى فعل است واگرچه بحسب صورت اسم است چنانكه گذشت ٢م وما وضع منه الخ ش صيغ مبالغه از اسم فاعل حكم اسم فاعل دارد در عمل وشرط عمل چنانكه گوئى زيد ضراب عمرا الآن او غدا او امس بنابر آنكه مشابهت لفظى با فعل مضارع معلوم اگرچه فوت شد ليكن مبالغه در معنى قائم مقام آن است وعمل بر همان نسق باقى ماند ومثنى ومجموع اسم فاعل مانند وى اند در عمل وشرط عمل چنانكه گوئى الزيدان ضاربان عمرا الآن او غدا والضاربان عمرا الآن او غدا او امس وهمچنين است حال مجموع چنانكه گوئى الزيدون ضاربون عمرا الآن او غدا والضاربون عمرا الآن او غدا او امس وهرگاه كه مثنى ومجموع معرف باللام باشند وما بعد خود را منصوب

۱ * اسم المفعول ما اشتق من فعل لمن وقع عليه وصيغته من الثلاثي علي مفعول ومن غيره علي صيغة الفاعل بفتح ما قبل الاخر كمستخرج وامره في العمل والاشتراط كامر الفاعل مثل زيد معطي غلامه درهما ۲ الصفة المشبهة ما اشتق من فعل لازم لمن قام به علي معنى الثبوت وصيغتها مخالفة لصيغة الفاعل علي حسب السماع كحسن وصعب وشديد وتعمل عمل فعلها مطلقا وتقسيم مسائلها ان تكون الصفة باللام او مجردة ومعمولها مضاف او باللام او مجرد عنهما فهذه ستة والمعمول في كل واحد منها مرفوع ومنصوب ومجرور صارت ثمانية عشر فالرفع علي الفاعلية والنصب علي التشبيه بالمفعول في المعرفة وعلي التمييز في النكرة والجر علي الاضافة .

گر: اینه باشند جائز است که نون ایشان را از برای تخفیف بیندازند چنانکه شاعر گوید مصرع الحافظو عورة العشيرة * و سبب در اتکاب این تخفیف آن است که الف لام موصول است وبواسطه عمل صله در ان منصوب طالی در کلام بیند اشد و تخفیف مناسب گشت * ام اسم المفعول الخ ش اسم مفعول اسمی است که مشتق شده باشد از فعلی یعنے مصدری از برای آنکسی که فعل واقع شده بروی و صیغه اسم مفعول از ثلاثی مجرد بروزن مفعول باشد چون مضروب ومأکول و از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه فاعل آن باب باشد باندک تغییری که آن فتح ماقبل آخر است وتفصیل این سخن آن است که اسم فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه مضارع معلوم آن باب باشد بانکه میم مضموم نهاده شود بجای حرف مضارع و ماقبل آخر مکسور گردد چنانکه گذشت و اسم مفعول از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه مضارع مجهول آن باب باشد بانکه نهاده شود میم مضموم بجای حرف مضارع و ماقبل آخر مفتوح گردد وکار اسم مفعول در عمل و شرط عمل همان است که در اسم فاعل گذشت پس باید که پیش جمهور بمعنی حال باشد یا استقبال و اعتماد کرده باشد بر صاحب خود یا بر همزه یا حرف نفی و هرگاه که معرف بلام باشد بمعنی ماضی نیز عمل کند پس اسم مفعول قائم مقام فاعل را مرفوع گرداند و اگر مفعول دیگر باشد بر نصب باقی ماند چنانکه گوئی زید معطی غلامه درهما ۲ م الصفة المشبهة الخ ش صفت مشبهه اسمی است که مشتق باشد از فعلی لازم یعنے مصدری لازم برای آنکس که آن فعل قائم است باو بمعنی ثبوت نه بمعنی حدوث چنانکه اسم فاعل است پس ضیق آنرا گویند که تنگ باشد و ضائق آنرا گویند که تنگی درو نو شده باشد وبرین قیاس است حسن وحاسن و صیغه صفت مشبهه مخالف صیغه اسم فاعل است باآنکه هردو شریک اند در آنکه اسم آن چیز اند که معنی مصدر باو قایم است و در آنکه هر دو در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث کرده شود وازین جهت او را صفت مشبهه گفته اند یعنے مشابه است باسم فاعل و صیغ صفت مشبهه سماعی است قیاسی نیست بخلاف صیغه اسم فاعل و اسم مفعول که هر دو قیاسی اند چنانکه گذشت و صیغه صفت مشبهه

الخ* تفصيلها حسن وجهه ثلثة وكذلك حسن الوجه وحسن وجه الحسن وجهه
الحسن الوجه الحسن وجه اثنان منها ممتنعان الحسن وجهه والحسن وجه
واختلف في حسن وجهه والبواقي ما كان فيه ضمير واحد منها احسن وما كان
فيه ضميران حسن وما لا ضمير فيه قبيح ومتى رفعت بها فلا ضمير فيها فهي كالفعل
والا ففيها ضمير الموصوف فتؤنث وتثني وتجمع واسما الفاعل والمفعول
غير المتعديين مثل الصفة في ذلك

عمل فعل خود کند پس حسن عمل حسن کند و در عمل وی زمان حال و استقبال شرط نیست زیرا که
او بمعنی ثبوت است نه حدوث تا در وی زمانی اعتبار کرده شود ولیکن اعتماد بر ما قبل یا بر همزه
و حرف نفی شرط است در عمل وی و تقسیم مسائل صفة مشبهه آن است که صفة مشبهه یا معرف
بلام باشد و یا مجرد از لام بر هر دو تقدیر معمول وی یا مضاف باشد یا معرف بلام یا مجرد از هر دو
حال ضرب دو در سه شش باشد و در هر یکی از این وجوه شش گانه معمول یا مرفوع باشد یا منصوب یا مجرور
چون سه را در شش ضرب کنی حاصل ضرب هجده باشد و رفع در معمول صفة مشبهه علی الفاعلیة است
چنانکه گوئی الحسن وجهه و نصب اگر در معرفه است چنانکه گوئی الحسن وجهه علی التشبیه بالمفعول
است نه بمفعولیة زیرا که لازمی است* و نصب در نکره چنانکه گوئی الحسن وجها علی التمیز است و
جر باضافت است چون حسن الوجه الخ و تفصیلها حسن وجهه الخ شد تفصیل وجوه صفت مشبهه
آن است که گوئی حسن وجهه و حسن وجهه و حسن وجهه و این سه وجه است و همچنین است حسن الوجه
و حسن الوجه و حسن الوجه و این نیز سه است و همچنین است حسن وجه و حسن وجها و حسن وجه این نیز
سه است و هم چنین است الحسن وجهه و الحسن وجهه و الحسن وجهه این نیز سه است و هم چنین است
الحسن الوجه و الحسن الوجه و الحسن الوجه این نیز سه وجه است و هم چنین است الحسن وجه و الحسن وجها
و الحسن وجه این نیز سه است مجموع هجده باشد و دو وجه از این هجده ممنوع است یکی الحسن وجهه
باضافه زیرا که در این اضافه لفظی تخفیف نیست دوم الحسن وجه زیرا که بحسب صورت اضافه
معرفه است با نکره و یکی دیگر مختلف فیه است و آن حسن وجهه است بعضی گفته اند که ممتنع است
زیرا که اضافت شیٔ است الی نفسه بنابر آنکه حسن عین وجه است و مضاف است بوی و بعضی
گفته اند که حسن اعم است از وجه پس اضافت عام باشد بر خاص هم چنانکه در نفس زید و کل
القوم و حق این سخن است و آنچه باقی مانده از وجوه هرچه در وی یک ضمیر است آن احسن است
زیرا که مقصود حاصل است و در کلام زیاده نیست و آن نه وجه است و هرچه در وی دو ضمیر است
حسن است زیرا که مقصود حاصل است لیکن زیاده هست آن دو وجه است و هرچه خالیست از ضمیر
قبیح است بنابر آنکه آنچه مقصود است مذکور نیست و آن چهار وجه است و ضابطه در معرفت حال
ضمیر آنست که ضمیری که در معمول صفة است ضمیری است بارز و معلوم است بحسن که موجود است

﴿ اسم التفضيل ما اشتق من فعل لموصوف بزيادة على غيره وهو افعل وشرطه ان يبنى من ثلاثي مجرد ليس بلون ولا عيب لان منهما افعل لغيره مثل زيد افضل الناس فان قصد غيره توصل اليه بمثل هو اشد منه استخراجا وبياضا وعمى وقياسه للفاعل وقد جاء للمفعول مثل اعذر والوم واشغل واشهر

یا نیست فاما ضمیر صفت بواسطهٔ آنکه مستتر است در وی نوع خفائی هست و دانستن بدین وجه است که اگر صفت ما بعد خود را مرفوع گرداند در وی هیچ ضمیر نباشد و حکم او حکم فعل باشد پس تذکیر و تانیث وی کرده شود بحسب فاعل لکن تثنیه و جمع نشاید هم چنانکه در فعل و هرگاه که صفت ما بعد خود را مرفوع نگرداند خواه منصوب باشد خواه مجرور در صفت ضمیری باشد راجع با موصوف خود در تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع رعایت باید کرد چنانکه حال موصوف ﴿ اسما الفاعل والمفعول ﴾ اسم فاعل که متعدی بمفعول به نباشد یعنی مشتق باشد از فعل لازم چون قائم و اسم مفعول که متعدی نباشد بمفعول به یعنی مشتق باشد از فعلی که متعدی بیک مفعول است نحو آن یک مفعول قائم مقام فاعل وی شود و او را مفعول به منصوب نباشد چون مضروب این چنین اسم فاعل و اسم مفعول مثال صفت مشبهه اند در آنچه مذکور شد از مسائل هجده گانه دو ممتنع و یکی مختلف فیها و نه احسن و دو حسن و چهار قبیح چنانکه دانسته شد پس گوئی زید قائم ابوه و قائم اباه و قائم ابیه این سه مسئله باشد یکی احسن و یکی حسن و یکی مختلف فیها و برین قیاس است تا آخر یعنی معمول اسم فاعل مذکور را مرفوع گردانند على الفاعلیه و منصوب گردانند در معرفه على التشبیه بالمفعول و در نکره على التمیز و مجرور گردانند باضافت و هم چنین معمول اسم مفعول مذکور را مرفوع گردانند على انه فاعل و قائم مقامه على المذهبین و منصوب گردانند در معرفه على التشبیه بالمفعول و در نکره على التمیز و مجرور گردانند باضافت و این مسائل در اسم فاعل متعدی و اسم مفعول متعدی باثنین یا زیاده جاری نیست زیرا که موجب التباس است مثلا هرگاه که گوئی زید ضارب ابیه معلوم نشود که اب فاعل ضرب است که اضافت کرده اسم فاعل را بوی یا مفعول ضرب است که اضافت کرده ضارب را بوی و هم چنین اگر گوئی زید معطی ابیه معلوم نشود که اب قائم مقام فاعل معطی است که اضافت کرده بوی یا مفعول ثانی است که اضافه کرده بوی پس اضافه در مثل این اسم فاعل و اسم مفعول و نصب على التشبیه بالمفعول او على التمیز موجب التباس است پس جائز نباشد بخلاف اسم فاعلی که او را مفعول به نیست و اسم مفعولی که او را مفعول به ثانی نیست که در آنجا التباس نباشد پس این مسائل بر آن وجه که گفته شد در آن جاری باشد ﴿ اسم التفضیل ما اشتق الخ ﴾ چون خواستند که بیان کنند زیادتی در فاعلیت یا در مفعولیت از برای این بیان وضع کردند صیغهٔ مخصوص که آن افعل است غالبا و مشتقات از وی و آنرا اسم التفضیل و افعل التفضیل نام نهادند غالبا گفتیم زیرا که بعضی را از صیغهٔ افعل تغییر کرده اند چون خیر منک و شر منک که

ا * ویستعمل علی احد ثلثة اوجه مضافا او بمن او معرفا باللام فلا یجوز زید الافضل من عمرو ولا زید افضل الا ان یعلم فاذا اضیف فله معنیان احدهما وهو الاکثر ان تقصد به الزیادة علی من اضیف الیه فیشترط ان یکون منهم مثل زید افضل الناس فلا یجوز یوسف احسن اخوته لخروجه عنهم باضافتهم الیه والثانی ان تقصد زیادة مطلقة ویضاف للتوضیح فیجوز یوسف احسن اخوته

اصلش اخیر و اشر بوده است پس اسم تفضیل اسمی است مشتق از مصدری از برای موصوفی بزیادة بر غیر در فاعلیة یا در مفعولیة وشرط اسم تفضیل آن است که بنا کرده شود از ثلاثی مجرد تا ممکن باشد بنا صیغهٔ افعل ازوی واگر از غیر ثلاثی مجرد بنا کرده شود حرفی چند ازانجا باید انداخت تا صیغهٔ افعل ازانجا حاصل شود وحح التباس لازم آید مثلا اگر خواهی که از استخراج واد خرا فعل تفضیل بنا کنی وهیچ حرف نیند ازی ازوی این صیغه متصور نشود که معنی اخرج زیادتی است در خروج یا در استخراج ومعنی ادخر زیادتی است در دخول یا در ادخار وهم چنین است شرط اسم تفضیل آنکه از ثلاثی مجرد از قبیل لون وعیب نباشد زیرا که ازالوان وعیوب افعلی هست که از قبیل صفة مشبهه است ودروی معنی زیادتی نیست پس اگر افعل تفضیل ازو بنا کرده شود التباس لازم آید معلوم نگردد که معنی احمر واصفر زیادتی است در لون یا ثبوت اصل لون وهم چنین در اعور واعمی معلوم نگردد که معنی اصل عیب است یا زیادتی است در عیب وهرگاه که خواهند که معنی زیادتی وتفضیل در غیر ثلاثی مجرد که نه لون است ونه عیب بیان کنند احتیاج افتد که افعل تفضیل بنا کنند از ثلاثی مجردی که نه لون است ونه عیب ومناسب معنی آن باب باشد که بیان زیادتی در مقصودات مثا هرگاه که خواهی که زیادتی در استخراج ودر حمرة وصفرة ودر عمی ودر عور بیان کنی تو مثال باید کرد باشد ومثل وی ومصدر آن باب را تمیز باید ساخت وچنین باید گفت که هو اشد منک استخراجا وحمرة وصفرة وعمی وعورا ودحرجة ونظائر آن وقیاس اسم تفضیل آن است که از برای فاعل باشد زیرا که بیان حال فاعل اهم است ونیز فاعل اکثر است از مفعول وگاه باشد که از برای مفعول آید چون اعذر والوم واشغل واشهر واعرف ونظائر آن ا م ویستعمل علی احد ثلثة اوجه الخ ش اسم تفضیل استعمال کرده شود بریکی از سه وجه مضاف یا بمن یا معرف باللام والتزام یکی ازین سه وجه از برای آن کرده اند تا مفضل علیه معلوم شود زیرا که هرگاه که بامن مستعمل شود آن من ابتدائی باشد ومابعد وی مفضل علیه باشد چون زید افضل من عمرو وهرگاه که معرف باللام باشد آن لام عهد باشد پس مفضل علیه بتبعیت معهود باشد چون زید الافضل ای هو ذلک الافضل الذی علم افضلیة وچون افضلیة معلوم ومعهود باشد مفضل علیه نیز بتبعیت وی معهود باشد وهرگاه که مضاف باشد معنی مشهوری تفضیل است بر مضاف الیه که مذکور است وجمع میان دو ازین وجوه ثلثه جائز نیست پس نگویند زید الافضل من عمرو ونگویند زید افضل

۱ * ویجوز فی الاول الافراد والمطابقة لمن هو له واما الثانی والمعرف باللام فلا بد من المطابقة والذی بمن مفرد مذکر لا غیر

زیرا که یکی ازین دو وجه لغو باشد و ترک وجوه ثلاثه نیز جائز نیست پس نگویند زید الافضل من عمرو و نگویند زید افضل و سکوت کنند قول بار یتبع یعلم السر واخفی من در وی المقدر است ای واخفی من السر و اسم تفضیل چون مضاف مستعمل شود او را دو معنی است یکی آنکه با وقصد زیادة کنند بر مضاف الیه مخصوص باید که وی داخل باشد در مضاف الیه و شریک باشد با غیر خود در اصل معنی و باین اعتبار داخل است و ممتاز باشد از غیر خود بزیادتی و باین اعتبار مضاف باشد با آن مضاف الیه چنانکه گوئی زید افضل الناس زید از ناس است و شریک است با ایشان در اصل فضل و ممتاز است بزیادتی فضل پس جائز نباشد که گویند الملک افضل البشر زیرا که ملک در بشر داخل نیست و همچنین جائز نباشد یوسف احسن اخوته باین معنی اول زیرا که چون اخوة مضاف باشد به ضمیر یوسف یوسف در اخوة داخل نباشد دوم آنکه باو قصد زیادتی کنند مطلقا یعنی زیادتی که مقید بمضاف الیه نیست همچنانکه در معنی اول بود و اضافت از برای توضیح باشد مثلا هرگاه که گوئی الناقص والاشج اعدلا بنی مروان معنی آن باشد که این دو کس موصوف اند بزیادتی عدل نه بر مضاف الیه تا شرکت بنی مروان در عدل باین دو کس لازم آید و معنی فاسد گردد زیرا که بنی مروان غیر این دو کس همه ظالم بودند بلکه معنی این است که دو کس موصوف اند بزیادتی عدل و ایشان از قبیله بنی مروان اند و چنین جایز باشد مسئله یوسف احسن اخوته زیرا که اضافت احسن با اخوة یوسف از برای توضیح حال یوسف است که مشهور شده است بقصه برادران خود نه از برای تفضیل او بر اخوة تا دخول وی باشد چنانکه در معنی اول مذکور شد ام ویجوز فی الاول الافراد الخ ش اسم تفضیل هرگاه که مستعمل باشد بمن واجب است که مفرد مذکر باشد چنانکه گوئی زید افضل من عمرو و لزید ان افضل من عمرو و لزیدون افضل من عمرو و هند افضل من عمرو والهندان افضل من عمرو والهندات افضل من عمرو و بنا بر آنکه کلمه من بواسطه شدت اتصال معنوی باسم تفضیل بمنزله جزو است از وی و بحسب لفظ کلمه است برخود پس نشاید که علامه تثنیه و جمع و تانیث قبل از کلمه من واقع شود و گرنه لازم آید که این علامات در وسط کلمه باشد گویا و نشاید که بعد از کلمه من باشد و گرنه لازم آید که این علامات لاحق کلمه دیگر باشد و هر دو باطل است پس واجب شد که دائم مفرد مذکر باشد و هرگاه که معرف بلام باشد واجب باشد در وی رعایت مطابقة با آن چیزی که اسم تفضیل از ان صفت وی است در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث زیرا که مقتضی مطابقة است و هیچ مانعی نیست و هرگاه که مستعمل باشد باضافت اگر مراد معنی ثانی اضافت باشد مطابقة در وی هم واجب بود همچنانکه در معرف بلام زیرا که مقتضی مطابقت هست و مجوز ترک مطابقت نیست و اگر مراد معنی اول باشد آنچه دو وجه جائز بود دیگر

۱ * ولا یعمل في مظهر الا اذا کان صفة لشيء وهو في المعني لمسبب مفضل باعتبار الاول
هاي نفسه باعتبار غيره منفيا مثل ما رايت رجلا احسن في عينه الکحل منه في عين زيد
لانه بمعني حسن ۲ * مع انهم لو رفعوا فصلوا بين احسن ومعموله باجنبي وهو الکحل

رعایت مطابقت که اصل است دوم ترک مطابقت بنابر مشابهت اسم تفضیل درین موضع
با اسم تفضیل مستعمل بمن در آنکه مفضل علیه مذکور است لفظا پس جائز بود که این مضاف را
حکم مستعمل بمن دهند ومفرد مذکر سازند دائما ۱ * م ولا یعمل فی مظهر الا اذا کان صفة الخ ش
اسم فاعل واسم مفعول وصفت مشبهه واسم تفضیل جائز است عمل کردن ایشان در ضمیر
بلی شرطی واما عمل در اسم ظاهر که اقوی است از ضمیر مشروط است ودر اسم فاعل واسم
مفعول وصفت مشبهه با آن شرائط که مذکور شده ودر اسم تفضیل بواسطهٔ بعد وی از معنی فعل
از جهت دلالت بر زیادة مشروط است باین شرط که اینجا مذکور است وآن شرط این است که اسم
تفضیل بحسب لفظ جاری باشد بر شیی وبحسب معنی از ان متعلق آن شیٔ باشد وآن متعلق
مفضل باشد باعتبار اول آن شیی است بر نفس خود باعتبار غیر آن شیی تفضیل منفی مثلا
چنانکه گوئی ما رایت رجلا الی آخره درین صورت اول ملاحظهٔ اثبات باید کرد تا معنی کلام ظاهر شود
وبعد از ان ملاحظهٔ دخول حرف نفی پس در رایت رجلا احسن فی عینه الکحل منه فی عین زید اسم
تفضیل که احسن است صفت شیی است که آن رجل است بحسب ظاهر واما بحسب حقیقت صفت
کحل عین رجل است که مسبب ومتعلق رجل است واین مسبب مفضل شده است باعتبار
اول که آن رجل است بر نفس خود باعتبار غیر اول که آن عین زید است زیرا که معنی این عبارت
مثبت آن است که من دیدم مردی را که سرمه در چشم وی خوب تر است از سرمه که در چشم زید پس
آنچه درین شرط مذکور بود ماسوای نفی ظاهر گشت وچون حرف نفی در آورده شود آن تفضیل که در
اثبات بود منفی گردد وشرط بتمامی حاصل شود وعلت عمل وی درین صورت آنست که اسم
تفضیل در سیاق نفی بمعنی فعل است هرگاه گفتی ما رایت رجلا احسن من زید معنی وی در عرف
لغت آنست که من ندیدم مردی که ویکاو باشد همچو زید پس اگرچه بحسب اصل معنی نفی احسن از
زید مستفاد شود لکن در متعارف لغت نفی احسن ومساوی مفهوم گردد پس گویا که گفته ما رایت
رجلا حسن کزید وچ درین مثال مذکور معنی بحسب عرف لغت این باشد که ما رایت رجلا حسن فی عینه
الکحل مثل حسنه فی عین زید پس افعل تفضیل بمعنی فعل شد وعمل وی کرد وکحل را مرفوع گردانید
بانکه فاعل وی است پس اعتبار نفی تفضیل از برای آن ست تا افعل تفضیل بمعنی فعل شود وعمل
او تواند کرد وباقی قیود که در شرط است از برای آن ست تا اسم تفضیل را معمول ظاهر پیدا گردد
تا در ان عمل کند که اگر آن باقی قیود نباشد اسم تفضیل عمل در ضمیر کند چنانکه در ما رایت رجلا
احسن من زید ۲ * م مع انهم لو رفعوا الخ ش یعنی در اعمال احسن درین مثال مذکور درکحل باعث

ا * ولك ان تقول احسن في عينه الكحل من عين زيد فان قدمت ذكر العين قلت ما رايت كعين زيد احسن فيها الكحل مثل ولا اري كوادي السباع حين يظلم واديا * اقل به ركب اتوه تاية * واخوف الا ما وقي الله ساريا *

دیگر هست که موید آن علت مذکوره است زیرا که اگر احسن را در کحل اعمال نکنند احسن را مرفوع باید گردانید تا خبر مبتدا باشد که آن کحل است و این جمله صفت رجال باشد و چون این مبتدا که اجنبی است از خبر و معمول وی نیست فاصل شود میان احسن و معمول وی که آن منه است و این جایز نیست و پوشیده نیست که حق منه بواسطه رجوع ضمیر با کحل آن است که موخر باشد از کحل اما اگر تقدیم وی کرده شود بر کحل جایز باشد بنا بر آنکه کحل در رتبه مقدم ست بر آنچه متعلق است بخبر وی و برین تقدیر آن فصل لازم نیاید لیکن رکاکتی در معنی پیدا شود و بعد آنکه مشهور آن است که متعلق شیء را سبب خوانند و مصنف متعلق را سبب خوانده است و در اینجا مناقشه نیست *

ا * م ولك ان تقول ما رایت رجلا الخ یعنی مسئله کحل و شرائط آن و عبارت از ان بر وجهی که مطابق معنی مقصود باشد و در انجا حذفی و تقدیری نباشد آن است که گذشت و ترا است آنکه تعدیل کنی از ان معنی مقصود بعبارتی اخصر از ان عبارت گذشته و گوئی ما رایت رجلا احسن فی عینه الکحل من عین زید پس ضمیر منه و کلمه فی محذوف گشت و عبارت باین مقدار مختصر شده و اگر زانکه تو عین زید را که مفضل علیه است مقدم داری بر افعل تفضیل و چنین گوئی ما رایت کعین زید فیها الکحل پس کلمه من نیز که دو حرف است انداخته شد و کاف که یک حرف است بجای او باستاد و ازین جهت نیز زیادتی اختصار پیدا شود شکی نیست که متبادر از لفظ کعین زید مثل عین زید است علی الاطلاق و آن عین دیگر باشد پس ترا جائز باشد که گوئی تقدیر کلام این است که ما رایت عینا کعین زید یا گوئی ما رایت کعین زید عینا احسن فیها الکحل و چ احسن بحسب ظاهر صفت آن عین مقدر باشد همچنانکه کعین زید صفت او است و جائز باشد آنکه گوئی که چون متبادر از مثال عین زید عین دیگر است پس احتیاج نباشد بتقدیر آن موصوف زیرا که معنی مقصود مفهوم می گردد از انچه مذکور است و ح اختصار زیاده شود بانکه احتیاج بتقدیر موصوف نیست بلکه کاف که بمعنی مثل است موصوف است با حسن بحسب ظاهر و ضمیر فیها یا راجع است با عین مقدر بر تقدیر اول یا راجع است با کاف که بمعنی مثل است و مراد از وی عین است بر تقدیر ثانی و این عبارت سوم مثل آن ست که در شعر وارد شده است چنانکه شاعر گفته است * شعر * مررت علی وادی السباع : لا اری * کوادی السباع حین یظلم وادیا * اقل به رکب اتوه تایة * و اخوف الا ما وقی الله ساریا * زیرا که شاعر ادیا مفعول را علیه مقدم داشته است و چنین گفته لا اری کوادی السباع اگر رویة بصریه است وادیا مفعول او ست و کوادی السباع صفت این مفعول بود و چون مقدم شد حال گشت و اگر رویت قلبی است وادیا مفعول اول است و کوادی السباع مفعول ثانی و حین یظلم ظرفی است که حال شده است از

۱ * الفعل ما دل علی معنی فی نفسه مقترن باحد الازمنة الثلثة ۲ * ومن خواصه دخول قد والسین وسوف * والجوازم ولحوق تاء التانیث ساکنة ونحو تاء فعلت

وادی السباع ای لا اری وادیا یشبه وادی السباع کائنا فی زمان اظلامه وافعل که اسم تفضیل
است صفت وادیا است بحسب ظاهر و بحسب معنی صفت رکبی که آمده اند بان وادی و قایه یعنی توقفنا
تمیز است از نسبت اقل بارکب که فاعل او است و مرفوع گشته است بوی چنانکه کحل بلفظ احسن
و اخوف معطوف است بر اقل لکن او صفت وادی است حقیقة و معنی و در وی ضمیر وادی است و کلمهٔ ما
مصدری است ای لا اری وادیا اخوف من وادی السباع فی وقت من الاوقات الا فی وقت وقایة
الله من کان ساریا فی وادی السباع پس آنچه ازین شعر مثل عبارت ثالثه است این است که
لا اری که ادات ای اسباع اقل به رکب و اخوف و مابعد وی تعلقی بعبارت ثالثه ندارد و چون وادیا در
شعر مذکور است ازینجا معلوم گردد که در عبارت ثالثه عین مقدر است ای ما رایت کعین زید عینا
احسن فیها الکحل چنانکه در یک وجه گفته شد و اگر لفظ وادیا مذکور نبودی احتیاج بتقدیر نیفتادی زیرا که
متبادر از کوادی السباع وادی است مثل وی حینئذ اقل صفت کاف باشد که بمعنی مثل است چنانکه
در وجه دیگر گفته شد ۱ * م الفعل ما دل علی معنی فی نفسه الخ ش چون از مباحث اسم که قسم
اول است از کلمه و اشرف اقسام است زیرا که صلاحیت دارد که مسند و مسند الیه شود فارغ شد
شروع کرد در بیان احوال فعل که قسم ثانی است و فروتر است از اسم و اشرف است از حرف
زیرا که صلاحیت دارد که مسند شود و فعل کلمه است که دلالت کند بر معنی که در نفس اوست و آن معنی مقترن
است باحد ازمنهٔ ثلاثه کلمه هر سه قسم را شامل است و بقید فی نفسه حرف بیرون رفت زیرا که وی کلمه است
که دلالت می کند بر معنی لیکن آن معنی در نفس وی نیست بلکه در دلالت کردن بر معنی محتاج است بغیر چنانکه
گذشت و بقید مقترن بیرون رفت اسم زیرا که معنی وی اگرچه در نفس وی است لکن مقترن نیست
باحد ازمنهٔ ثلاثه چنانکه معلوم شد ۲ م ومن خواصه دخول قد والسین وسوف الخ ش از جملهٔ خواص
مشهورهٔ فعل دخول لفظ قد است از برای تقریب ماضی بحال یا تحقیق ماضی و از برای تقلیل
فعل مضارع یا تحقیق وی و چون این معانی مختص است بافعال لاجرم دخول قد از خواص فعل باشد
و از جملهٔ خواص دخول سین و سوف است از برای آنکه مضارع را که مشترک است میان حال و
استقبال تخصیص کند باستقبال همچنانکه لام ابتدا تخصیص می کند مضارع را بحال پیش بعضی
و تاخیر در سوف بیشتر است از سین و از جملهٔ خواص فعل دخول کلمات جازمه است خواه حروف
باشند و خواه اسما زیرا که جزم سبک است مخصوص است بافعال که ثقیل است همچنانکه جر
که ثقیل است مخصوص است باسم که سبک است پس دخول جوازم از خواص فعل باشد
و از جملهٔ خواص فعل لحوق تاء تانیث ساکنه است تا دلالت کند بر آنکه فاعل فعل مونث است
چون ضربت هند و تقیید تا بسکون از جهت آن است که تاء تانیث متحرکه در اسم می باشد چون

۱ * الماضي ما دلّ على زمانٍ قبل زمانك مبنيّ على الفتح مع غير الضمير المرفوع المتحرك والواو ۲ * المضارع ما اشبه الاسم باحد حروف نايت لوقوعه مشتركا وتخصيصه بالسين وسوف فالهمزة للمتكلم مفردا والنون له مع غيره والتاء للمخاطب وللمؤنث راهو نثيين غيبة والياء للغائب غيرهما

ضاربةٌ ومضروبةٌ وحسنةٌ واز جملهٔ خواصّ فعل ضمائر مرفوعهٔ متّصلهٔ بارزه است چون ضربت و ضربت و ضربت و ضربا و ضربوا ضمائر مرفوعه گفتيم زيرا كه ضمائر مجروره و منصوبه بحرف متّصل مى شوند چون به وانه و متّصله گفتيم زيرا كه ضمير مرفوع منفصل فاعل اسم مى شوند چنانكه در صفت جاريه على غير من هى له معلوم شده مثال هند زيد ضاربته هى بارزه گفتيم زيرا كه ضمير مرفوع متّصل مستتر در اسم نيز مى باشد چون ضارب ضاربان ضاربون و پوشيده نيست كه لفظ قد در صيغهٔ ماضى و مضارع مى رود و سين و سوف مخصوص اند بمضارع و جوازم مخصوص اند بصيغهٔ مضارع و مثل آن اگرچه در ماضى هم رود ليكن جزم نمى كند و تاء تانيث ساكنه مخصوص است بماضى و ضمائر مرفوعهٔ متّصلهٔ بارزه مشترك است ميان ماضى و مضارع و امر حاضر چون ضربا و ضربوا و ضربن و يضربان و يضربون و يضربن و تضربين و اضربا و اضربوا و اضربى ۱ * الماضي ما دلّ على زمان قبل زمانك الخ فعل را سه صيغه است يكى ماضى دوم مضارع سيوم امر حاضر و اصل درين امثله ماضى است و مضارع ماخوذ است از وى بازيادة تمّ چنانكه امر مخاطب ماخوذ است از مضارع بنقصان چنانكه معلوم شود و ماضى فعلى است كه دلالت كند بر زمانى كه پيش از زمانى است كه تو در آنى كه آن زمان حال و حاضر گويند چون ضرب و دحرج و استخرج و احرنجم و فعل ماضى مبنى است بر فتح وقتى كه بوى متّصل نباشد نه ضمير مرفوع متحرّك و نه واو اما بنا از جهت آن است كه مقتضى اعراب در ماضى موجود نيست نه بطريق اصالت و نه بطريق تبعيت و قياس آن بود كه مبنى بر سكون شود كه اصل بنا سكون است لكن چون ماضى مشابهت دارد با اسم در وقوع بموقع وى چنانكه گوئى زيد ضرب امس بجاى زيد ضارب امس ازين جهة مستحق آن باشد كه از اصل سكون دور گردد و باصل اعراب كه حركت است نزديك شود پس مبنى شد بر حركت و اختيار فتح از براى خفّت است و اين فتح شايد كه ملفوظ باشد چون ضرب و شايد كه مقدّر باشد چون رعى و رمى و هرگاه كه فعل ماضى متّصل شود بوى ضمير مرفوع متحرّك او مبنى گردد بر سكون چون ضربت زيرا كه ضمير فاعل بمنزلهٔ جزء فعل است پس اگر آخر فعل ساكن نشود لازم آيد توالى چهار حركت در آن چيزى كه بمنزلهٔ كلمهٔ واحد است و اين جائز نيست بواسطهٔ ثقل كلمهٔ واحده و هرگاه كه متّصل شود بماضى واو ضمير آن ماضى مبنى شود بر ضم بواسطهٔ مناسبت با واو لفظا چون ضربوا يا تقديرا چون رموا * ۲ * المضارع ما اشبه الاسم الخ فعل مضارع فعلى است كه ماخوذ است از ماضى بزيادتى يكى از حروف نايت و بواسطهٔ دخول احد حروف نايت مشابه مى شود با اسم مطلق بسبب اشتراك و تخصيص

١ * وحروف المضارعة مضمومة في الرباعي ومفتوحة فيما سواه ولا يعرب من الفعل غيره اذا لم يتصل به نون التاكيد ولا نون جمع المونث واعرابه رفع ونصب وجزم فالصحيح المجرد عن ضمير بارز مرفوع للتثنية والجمع والمخاطب المونث بالضمة والفتحة لفظا والسكون مثل يضرب والمتصل به ذلك بالنون وحذفها

مثل یضرب بر مذهب اصح مشترک است میان زمان حال و استقبال باشتراک لفظی همچنانکه رجل مشترکست میان زید و عمر باشتراک معنوی و یضرب مختص می شود باستقبال علی التعیین بسین و سوف همچنانکه رجل مختص می شود بالف ولام عهد بشخص معین وایضا فعل مضارع مشابهت دارد باسم فاعل در عدد حروف وحرکات و وقوع در موقع وی و در دلالت بر زمان حال و استقبال چون زید یضرب بجای زید ضارب و بواسطه مشابهت وی باسم مطلق و باسم فاعل علی الخصوص او را مضارع نام گردید یعنی مشابه و بتبعیت او را معرب گردانیدند چنانکه معلوم شود و همزه از حروف نایت از برای متکلم مفرد است خواه مذکر و خواه مونث از بهر موافقت با همزه انا و نون از برای متکلم است مع غیره خواه مثنی باشد و خواه مجموع و خواه مذکر و خواه مونث تا موافق باشد با نون نحن و تا از برای مخاطب است مطلقا تا موافق باشد با تاء انت و از برای مونث غایبه و غایبتین و ظاهر آن بود که درین دو غایب نیز یا باشد همچنانکه در غایب مذکر مطلقا و جمع غایب مونث لیکن چون تا اخف از یا بود او را از غایب بمخاطب ملحق ساختند و تا در آوردند تا آنچه اخف باشد استعمالش بیشتر بود * ام وحروف المضارعة مضمومة في الرباعي ومفتوحة فيما سواه الخ شرکت حرف مضارعه ضمه است در هر مضارع که ماضی وی بر چهار حرف باشد و آن چهار باب است افعال و تفعیل و مفاعله و فعلله و هر چه ملحق است بفعلله که حکم وی دارد و اختیار ضم از برای فرق است و عدم التباس بر مثل اضرب یضرب که اگر یضرب گفته شود در رباعی هم چنانکه در ثلاثی مجرد التباس پیدا کرد و دیگرها را قیاس کردند بر باب افعال از جهت آنکه ماضی ایشان چهار حرفی است و حرکت حرف مضارعه در ماسوای رباعی فتح است از برای خفت و از فعل هیچ چیز معرب نیست الا فعل مضارع که وی معرب است بواسطه مشابهت با اسم در آنچه مذکور شده و مضارع وقتی معرب باشد که بوی متصل نشده باشد نون تاکید ثقیله یا خفیفه که اگر متصل شده باشد آن فعل مضارع مبنی باشد زیرا که نون تاکید بواسطه شدة اتصال بمنزله جزء کلمه است پس اعراب نشاید که پیش از نون تاکید باشد و اگرنه اعراب در وسط کلمه باشد و نشاید که بر نون باشد و اگرنه اعراب کلمه بر کلمه دیگر باشد خفیفه و هم چنین هرگاه که نون ضمیر متصل شود بفعل مضارع مبنی گردد چون یضربن و تضربن زیرا که این نون اقتضای آن میکند که ما قبل او ساکن باشد هم چنانکه در ضربن پس بسبب مشابهت ضربن مبنی باشد و اعراب فعل مضارع رفع است و نصب که مشترکست میان وی و میان اسم و جزم که در افعال بمنزله جر است در اسما و هرگاه که فعل مضارع صحیح باشد

١* والمعتل بالواو والياء بالضمة تقديرا والفتحة لفظا والحذف والمعتل
بالالف بالضمة والفتحة تقديرا والحذف ٢* ويرتفع اذا تجرد عن
الناصب والجازم مثل يقوم زيد وينتصب بان ولن وكي واذن وبان مقدرة
بعد حتى ولام كي ولام الجحود والفاء والواو واو فان مثل اريد ان تحسن
الي وان تصوموا خير لكم والتي تقع بعد العلم هي المخففة من المثقلة وليست
هذه مثل علم ان سيقوم وان لا يقوم والتي تقع بعد الظن ففيها الوجهان

یعنی حرف اخیر او علت نباشد پس اگر مجرد باشد از ضمیر بارز مرفوع ا برای تثنیه مذکر و مونث و برای جمع
مذکر و مونث خواه حاضر و خواه غائب و از برای واحده مخاطب مونث و آن چهار لفظ است یضرب
و تضرب در دو موضع و اضرب و نضرب اعراب وی در حالت رفعی بضمه باشد و در حالت نصبی به
بفتحه و در حالت جزمی بسکون چون یضرب و لن یضرب و لم یضرب و اگر با وی متصل باشد این
ضمایر مذکوره و آن در پنج لفظ است اعراب وی در حالت رفعی بثبوت نون باشد و در حالت جزمی
بحذف نون که قائم مقام حرکت است و نصب در اینجا تابع جزم است چنانکه در اسماء تابع جر
است *١ والمعتل بالواو الخ یعنی و فعل مضارع چون در آخر او حرف علت باشد پس آن
حرف علت اگر واو است یا یا است چون یدعو و یرمی رفعش بضمه تقدیری باشد زیرا که ضمه بر واو و یا
ثقیل است انداخته شود پس گوئی یدعو و یرمی بسکون واو و یا و نصبش بفتحه باشد لفظا چون
لن یدعو و لن یرمی زیرا که فتحه خفیف است و جزمش بحذف واو و یا باشد چون لم یدع و لم یرم
زیرا که جازم چون حرکت نیافت حرفی را که مناسب حرکت است بینداخت و اگر آن حرف علت
الف باشد رفع و نصبش تقدیری بود زیرا که الف قابل حرکت نیست و جزمش بحذف باشد چنانکه
دانسته شد *٢ و یرتفع اذا تجرد الخ یعنی اعراب فعل مضارع نصب است و آن را عاملی معین
است و جزم است و آن را نیز عاملی معین است چنانکه هر دو دانسته شود و رفع است و عامل آن
تجرد است از ناصب و جازم یا وقوع بموقع اسم چنانکه گوئی زید یضرب بجای زید ضارب پس
عامل رفعش معنوی است چنانکه در عوامل دانسته شد و در این عامل معنوی دو قید است یکی عدمی
و آن تجرد است از ناصب و جازم و یکی وجودی و آن وقوع است بموقع اسم هم چنانکه در عامل
معنوی مبتدا و خبر دو قید است یکی عدمی و آن تجرد است از عوامل سماعی و قیاسی و دیگری
وجودی و آن قید اسناد است پس مناسب آن است که در رافع فعل مضارع وقوع بموقع
اسم اعتبار کرده شود و ناصب فعل مضارع این کلمات چهارگانه است و کلمه آن ناصبه شاید که ملفوظ
باشد چنانکه در ان تحسن الی و ان تصوموا خیر لکم نصب در اول بفتحه است و در ثانی بحذف نون و
شاید که مقدر باشد بعد از حتی و اخواتی که مذکور است بعد از وی و تفاصیل آن معلوم گردد
انشاء الله تعالی و کلمه آن که بعد از علم واقع شود ان مخففه از مثقله باشد نه ان ناصبه زیرا که

۱* ولن مثل لن ابرح ومعناها نفي المستقبل واذن اذا لم يعتمد مابعدها علی ماقبلها وكان الفعل مستقبلا مثل اذن تدخل الجنة واذا وقعت بعد الواو والفاء فالوجهان ۲ وكي مثل اسلمت كي ادخل الجنة ومعناها السببية ۳ وحتی اذا كان مستقبلا بالنظر الی ماقبلها بمعنی كي او الی مثل اسلمت حتی ادخل الجنة وكنت سرت حتی ادخل البلد واسير حتی تغيب الشمس فان اردت الحال تحقيقا او حكاية كانت حرف ابتداء فيرفع وتجب السببية مثل مرض حتی لا يرجونه

مخففه از برای تحقیق است ومناسب علم است وناصبه از برای رجا وطمع است ومناسب علم نیست اگر مخففه از مثقله باشد واجب است که بعد از وی یکی چهار چیز باشد سین یا سوف یا قد یا حرف نافی چنانکه بیاید و کلمهٔ آن چون بعد از ظن واقع شود دو وجه جائز باشد که مخففه بود وناصبه وهرگاه که بعد از وفعل واقع شود نه بمعنی علم باشد ونه بمعنی ظن آن معنی است * ام ولن مثل لن ابرح الخ شنا لن ناصبه از برای نفی فعل مستقبل است بطریق تاکید چنانکه گوئی لن افعل هرگز نکنم این کار پس او ابلغ است در نفی از لا و بعضی گفته اند که اصل لن لا است الف را قلب کردند بنون و بعضی دیگر گفته اند که اصلش لا ان است تخفیف کردند * و کلمهٔ اذن نصب کند فعل مضارع را بدو شرط یکی آنکه مابعد اذن اعتماد نکرده باشد بر ماقبل اذن که اگر اعتماد کرده باشد عمل نکند چنانکه گوئی انا اذن اکرمک در جواب کسی که گوید انا اتیک و دیگری آنکه فعل بمعنی مستقبل باشد نه بمعنی حال چنانکه درین مثال گفته شد واگر آنکه بمعنی حال باشد عمل نکند چنانکه گوئی انا اذن اظنک کاذبا با کسی که با تو حدیث می کند واین شرط از برای آن اعتبار کرده اند که حاصل معنی اذن جواب است وجزا وجزا بحقیقت در مستقبل باشد نه در حال وهرگاه که کلمهٔ اذن بعد از واو یا فاء واقع شود در مابعد او دو وجه جائز باشد رفع ونصب رفع از جهت آنکه بواسطهٔ واو یا فاء مابعد وی اعتماد کرده است بر ماقبل وی پس عمل نکند ونصب از برای آنکه خود معطوف مستقل است بنفس خود زیرا که جمله است ومثال واو در قرآن مجید واذن لا یلبثون ولا یلبثو ومثال فا فاذن اکرمک در جواب کسی که گوید انا اتیک ۲ م وكي مثل اسلمت الخ ش کلمهٔ کی حرفیست که ناصب فعل مضارع است باصالت چنانکه ان و لن پیش بصریان وپیش کوفیان آن است که کی حرف جر است وان بعد از ومقدر است و فعل مضارع منصوب است بان مقدر ومذهب اول اصح است زیرا که لام حرف جر است داخل می شود در کی کقوله تعالی لکیلا یکون علی المومنین پس لفظ کی حرف جر نباشد ومعنی کی علی المذهبین سببیه است چنانکه گوئی اسلمت کی ادخل الجنة یعنی اسلام سبب دخول جنت است ۳ م وحتی اذا كان الخ ش و کلمهٔ حتی نصب کند فعل مضارع را بتقدیر ان وقتیکه مابعد وی مستقبل و مترقب باشد بنسبت با ماقبل وی خواه مستقبل باشد بنسبت با زمان حاضر چنانکه گوئی اسیر

ا * ومن ثم امتنع الرفع في كان سيري حتى ادخلها في الناقصة واسرت حتى تدخلها وجاز في التامة كان سيري حتى ادخلها وايهم سار حتى يدخلها ۲ ولام كي مثل اسلمت لادخل الجنة ولام الجحود لام التأكيد بعد النفي لكان مثل وما كان الله ليعذبهم

حتى ادخل البلد وخواه نباشد چنانكه گوئی سرت امس حتى ادخل البلد رفتم دی تا درايم بشهر دخول در شهر مترقب است به نسبت با سير اگرچه نسبت با زمان حاضر مترقب نيست و دخول درين صورت شايد كه واقع شده باشد يا نشده باشد بلكه مراد آن است كه سير از براى دخول بلد بود ودخول در زمان سير مترقب بود واين حتى ناصبه حرف جر است كه از خواص اسم است پس واجب است كه بعد از وان مقدر شود تا فعل را بتاويل مصدر آرد واين حتى بمعنى كى است يعنى بمعنى سببيه غالبا چنانكه گوئی اسلمت حتى ادخل الجنة وگاه باشد كه بمعنى الى بود يعنى بمعنى انتهاء غايه وآن سببيه نباشد چنانكه گوئی سرت حتى تغيب الشمس بمعنى الى واگر مراد بفعلى كه بعد از حتى است زمان حال باشد بطريق تحقيق يا بطريق حكايت آن حتى حرف جر نباشد وانرا ابتدائيه واعتباريه خوانند وما بعد وى كلام مستقل باشد به نسبت ما قبل وى پس مرفوع گردانند ما بعد حتى را بنابر خبر مبتدا محذوف اى سرت حتى انا ادخلها وچون حتى حرف ابتدا باشد سببيه واجب بود تا ارتباط لفظى ومعنوى بكلى منقطع نگردد چنانكه گوئی مرض فلان حتى لا يرجونه يعنى فلان رنجور شد بحيثيتى كه درين زمان حاضر اميد حياتش نيست يا گوئی كنت سرت امس حتى ادخل البلد ادخل درين موضع حكايه حال ماضيه است گويا كه تو در زمان دخول بلد اين عبارت ساخته بودى واين زمان آنرا حكايت مى كنى بر ان وجهى كه ساخته بودى ودران عبارت رفع بود پس در حكايت نيز رفع باشد واين را حكايت حال ماضيه خوانند وچون مراد حال باشد تحقيقا او حكايه آنجا ان تقدير نتوان كرد زيرا كه آن علم استقبال است ام ومن ثم امتنع الرفع الخ ش وازينجا كه دانسته كه هرگاه كه مراد از فعل مضارع بعد از حتى حال باشد تحقيقا او حكايه آن حتى ابتدائيه باشد وما بعد وى كلام مستقل ممتنع است آنكه گوئی در كان ناقصه كان سيرى حتى ادخلها برفع زيرا كه كان ناقصه بى خبر ماند بنابر آنكه ما بعد حتى جمله است مستانفه نه از تتمه كلام سابق وجائز است كه چنين گوئی در كان تامه ومعنى اين باشد ثبت سيرى فانا ادخل الان وازينجا كه واجب است كه ما قبل حتى ابتدائيه سبب ما بعد وى باشد جائز نيست كه گوئی اسرعت حتى تدخلها برفع زيرا كه اين جزم باشد بحصول دخول كه مسبب است با آنكه سبب وى كه سير است مشكوك است بواسطه استفهام ليكن جائز است كه گوئی ايهم سار حتى يدخلها برفع زيرا كه سير درين مقام محقق است وشك در تعيين فاعل است پس جائز است كه مسبب متحقق الحصول باشد ۲ م ولام كي مثل اسلمت لادخل الجنة الخ ش لام كى حرف جرى است از براى تعليل چون در فعل مضارع رود

١ * والفاء بشرطين احدهما السببية والثاني ان يكون قبلها امر او نهي
او نفي او استفهام او تمني او عرض ٢ والواو بشرطين الجمعية وان يكون قبلها
مثل ذلك ٣ واو بشرط معني الى ان او الا ان ٤ والعاطفة اذا كان المعطوف عليه
اسما ويجوز اظهار ان مع لام كي والعاطفة ويجب مع لا في اللام

تقدیر ان باید کرد تا حرف جر داخل اسم باشد نه فعل چنانکه در حتی جاره گفته شد مثال اسلمت
لادخل الجنة و لام جحود و هم حرف جر است که آورده اند نه از برای تعلیل بل از برای تاکید بر لفظ کان باشد
و چون در سر فعل مضارع در آید ناچار باشد از تقدیر ان چنانکه دانسته شد مثالش قوله تعالی ما کان
الله لیعذبهم و انت فیهم * ١ م والفاء بشرطین الخ ش تقدیر ان ناصبه فعل مضارع بعد از فاء
مشروط است بدو شرط یکی سببیه یعنی ما قبل فاء سبب ما بعد فا باشد دوم آنکه قبل از فا یکی از
اشیاء ستة باشد امر چون زرنی فاکرمک ای لیکن منک زیارة فاکرام منی یا نهی چون لا تشتمنی فاضربک
ای لیکن منک شتم فضرب منی یا نفی چون ما تاتینا فتحدثنا ای لیس منک اتیان فتحدث منی یا استفهام
چون هل تاتینی فاکرمک ای هل یکون منک اتیان فاکرام منی یا تمنی چون لیت لی مالا فانفق منه
ای لیت لی ثبوت مال فانفاق منی یا عرض چون الا تنزل بنا فتصیب خیرا ای الا یکون منک نزول
فاصابة خیر منی در جمله این مواضع معنی سببیة مقصود است و فاء دلالت میکند بر ان و ما بعد فاء در تاویل
مصدری است معطوف بر مصدری دیگر که از ما قبل فاء معلوم میشود چنانکه تقدیر کرده شد ٢ م والواو
بشرطین الخ ش بعد از واو ان ناصبه مضارع مقدر باشد بدو شرط یکی قصد معنی جمعیت و دیگری آنکه
قبل از واو یکی از اشیاء ستة مذکوره باشد و امثله واو همان امثلهٔ فاء است باید ال فا بواو و همان
تقدیر مثلا گوئی زرنی و اکرمک ای لیجتمع الزیارة والاکرام و لا تاکل السمک و تشرب اللبن ای لا یجتمع
منک اکل السمک مع شرب اللبن و علی هذا القیاس ٣ م واو بشرط معنی الی الخ ش کلمهٔ او که
بعد از وی فعل مضارع منصوب گردد بان مقدر بمعنی الی باشد و حینئذ حرف جر بود و واجب باشد تقدیر ان
بعد از وی تا حرف جر را اسم داخل شده باشد چنانکه گوئی لالزمنک او تعطینی حقی ای لالزمنک الی
ان تعطینی حقی یعنی مفارقت نمیکنم از تو تا آنکه بدهی حق مرا و بعضی گفته اند که او اینجا بمعنی حتی است
پس در حکم الی باشد و بعضی گفته اند که بمعنی الا است ای لالزمنک حتی تعطینی ای الا وقت
ان تعطینی ای فی کل وقت الا وقت اعطائک حقی ٤ م والعاطفة الخ ش بعد از حرف عاطف
ان مقدر باشد و فعل مضارع با و منصوب گردد وقتی که معطوف علیه اسم صریح باشد تا لازم نیاید
عطف فعل بر اسم چنانکه شاعر گوید شعر * للبس عباءة و تقر عینی * احب الی من لبس الشفوف
یعنی وان تقر و ناچار است درین جا از تقدیر ان تا این فعل مقدر بمصدر را اسمی باشد معطوف بر آن
اسم سابق و این کلماتی که ان ناصبه بعد از ایشان مقدر است بر سه وجه است یکی آنکه اظهار
و اضمار هر دو در و جائز باشد آن حروف عاطفه است و لام کی است وقتی که با لا نافیه جمع نشده باشد

١ * وينجزم بلم ولما ولام الامر ولا في النهي وكلم المجازاة وهي ان ومهما
واذما وحيثما واين ومتى ومن وما واي وانى واما مع كيفما واذا فشاذ
٢ وبان مقدرة فلم لقلب المضارع ماضيا ونفيه ولما مثلها ويختص بالاستغراق
وجواز حذف الفعل ٣ ولام الامر المطلوب بها الفعل ولاء النهي المطلوب بها
الترك ٤ وكلم المجازاة تدخل على الفعلين لسببية الاول ومسببية الثاني

چنانکه گوئی جئتك لتكرمني ولان تكرمني و در لام جحود اظهار جائز نیست جهت فرق دوم آنکه اظهار
واجب باشد و آن لام کی است وقتی که با لا نافیه جمع شده باشد کقوله تعالی لئلا یعلم و اظهار ان
در اینجا واجب است تا دو لام جمع نشود و بر زبان ثقیل نگردد سوم آنکه اظهار و جائز نیست
و آن ما عدای لام کی است و حروف عاطفه ١ م وینجزم بلم ولما الخ ش یعنی فعل مضارع مجزوم گردد
باین چهار حروف مذکوره و فعل مضارع مجزوم گردد بکلم مجازاة که آن حرف ان است و اسمائی
که متضمن معنی ان اند بر آن وجهی که بتفصیل معلوم شود ان شاء الله تعالی و کلمه اذ مقرون بلفظ
ما جازم است لیکن اذ تنها جازم نیست و همچنین کلمه حیث بی لفظ ما جازم نیست و هریکی از این و متی با لفظ
ما و بی لفظ ما جازم اند و جزم فعل مضارع با کیفما و کلمه اذا با لفظ ما و بی لفظ ما شاذ است اما با کیفما از
جهت آنکه عموم احوال لازم آید چنانکه گوئی کیفما تقرأ اقرأ و معنی این باشد که بر هر وجهی و بر هر حالی
که تو قراءة کنی من نیز چنان قراءة کنم و ظاهرا این معنی متعذر می نماید زیرا که رعایت همه کیفیات قراءة
مخاطب در قراءة خود امری دشوار است و اما با اذا از جهت آنکه شرط مقتضی ابهام و عموم است
و کلمه اذا از برای تعیین و خصوص است پس مناسب مجازاة نباشد و اگرچه در استعمال وارد
شده است چنانکه شاعر گفته است ع و اذا تصبك خصاصة فتحمل * و همچنین فعل مضارع مجزوم
شود بان مقدره چنانکه معلوم گردد * ٢ م فلم لقلب المضارع الخ ش این شروع است در تفصیل
احوال جوازم کلمه لم جزم کند فعل مضارع را بحذف حرکة یا نون یا حرف علت و مضارع را قلب
کند بمعنی ماضی و منفی گرداند و لما مثل وی است لیکن کلمه لما مختص است باستغراق نفی تا زمان
تکلم چنانکه گوئی ندم فلان و لما ینفعه الندم یعنی پشیمان شد و هنوز پشیمانی او را سود نکرد و این
استغراق نفی در لم ینفعه الندم نیست و همچنین مختص است لما بجواز حذف فعل چنانکه در
مقامی که ذکر رکوب امیر رفته است گوئی جئت و لما ای و لما یرکب الامیر و جائز نباشد که گوئی جئت
و لم و ایضا در لما توقع هست که در لم نیست و این لما جازمه غیر لما بمعنی حین است در مثل
قول تو لما جاءنی زید جاءنی عمرو * ٣ م ولام الامر المطلوب بها الفعل ولاء النهی
المطلوب بها الترك ش لام امر لامی است که بوی طلب فعل کرده شود چنانکه لیضرب زید باید
که بزند زید و لا نهی ضد لام امر است یعنی مطلوب بلا ترک فعل است چنانکه لا یضرب زید باید که
نزند زید * ٤ م وکلم المجازاة تدخل علی الفعلین الخ ش کلم مجازات ان است که داخل

ويسميان شرطا وجزاء فان كانا مضارعين او الاول فالجزم وان كان الثاني فالوجهان * واذا كان الجزاء ماضيا بغير قد لفظا او معنى لم يجز الفاء وان كان مضارعا مثبتا او منفيا بلا فالوجهان والا فالفاء

شد و این کلم داخل میشوند بر دو فعل تا دلالت کنند بر آنکه اولین سبب دومین است و دومین مسبب اول است چنانکه گوئی ان تضربنی اضربک فعل اول را شرط خوانند و دوم را جزا و ملزوم ولازم نیز گویند پس اگر هر دو فعل مضارع باشند جزم هر دو واجب بود زیرا که هر دو فعل قابل جزم اند و جازم موجود است و هیچ مانع نیست و همچنین اگر اولین فعل مضارع بود و دوم ماضی جزم اول متعین باشد زیرا که جازم عامل او است و او قابل جزم است و اگر عکس باشد یعنی اول ماضی بود و ثانی مضارع در دوم دو وجه جائز باشد یکی جزم از جهت آنکه این دوم قابل جزم است و عامل جزم موجود است و آن مانعی که در فعل اول بود که آن بنا است در دوم نیست و این در استعمال بسیار است دوم رفع ثانی از جهت آنکه چون کلم مجازاة در معمول اول خود عمل نتوانست کرد بسبب مانعی که آن بنا است ضعف باو راه یافت پس مناسب آن باشد که در دوم نیز عمل نتواند کرد و این وجه در استعمال قلیل است لیکن وارد است چنانکه شاعر گوید وان اتاه خلیل یوم مسغبة * یقول لا غائب مالی ولا حرم * و هرگاه که هر دو فعل ماضی باشند حال ظاهر است زیرا که کلمهٔ مجازاة در هیچ کدام عمل نتواند کرد پس ازین جهت این قسم را ذکر نکرد

ا * م واذا كان الجزاء الخ * ش بدانکه شرط نباشد الا جملهٔ فعلیه خبریه واما جزا می شاید که جمله فعلیه باشد بجمیع اقسامها و می شاید که جملهٔ اسمیه باشد و جزا باعتبار دخول فا منقسم است به سه قسم یکی آنکه دخول فا در او جائز نباشد و آن وقتی است که جزا فعل ماضی باشد لفظا یا معنی بی لفظ قد ملفوظ یا مقدر چنانکه گوئی ان ضربتنی ضربتک وان ضربتنی لم اضربک درینجا فا جائز نیست زیرا که کلمهٔ شرط در جزا تاثیر کرده است و او را بمعنی مستقبل برده است پس با وجود این تاثیر احتیاج برابطهٔ فا نباشد بلکه ربط بفا لغو باشد قسم دوم آنکه جزا فعل مضارع مثبت باشد یا منفی بلا درین دو موضع ادخال فا و ترک وی جائز است اما در مضارع مثبت از جهت آنکه او احتمال حال و استقبال دارد و بواسطهٔ حرف شرط مخصوص شد باستقبال پس حرف شرط را در او تاثیر باشد بقطع احتمال حال پس احتیاج بفا نباشد و از جهت آنکه استقبال یک معنی او است پس او مستعمل در معنی خود باشد و باین اعتبار حرف شرط را در وی تاثیری نباشد پس مناسب بود که او را ربط کنند بفا و بعضی گفته اند که اگر مضارع مثبت را خبر مبتدا محذوف گردانی احتیاج بفا باشد و اگر نگردانی احتیاج نباشد و اما در مضارع منفی بلا اگر نظر کنی بآنکه لا از برای نفی استقبال است کلمهٔ شرط را در جزا هیچ تاثیر نبود و احتیاج بفا باشد و اگر نظر کنی بآنکه لا از برای نفی مطلق است احتمال حال و استقبال دارد حرف شرط را در جزا تاثیر بود بقطع

١ * وتجيء اذا مع الجملة الاسمية موضع الفاء ٢ وان مقدرة بعد الامر والنهي والاستفهام والتمني والعرض اذا قصد السببية مثل اسلم تدخل الجنة ولا تكفر تدخل الجنة وامتنع لا تكفر تدخل النار خلافا للكسائي لان التقدير ان لا تكفر *

احتمال حال احتیاج لفا نباشد قسم سوم آن است که در جزا فا واجب بود و آن هر جزائی است که غیر آن دو قسم سابق باشد و چنین یا ماضی باشد بقد لفظا چنانکه گوئی ان اکرمتنی الیوم فقد اکرمتک امس یا تقدیرا چنانکه گوئی ان اکرمتنی الیوم فاکرمتک امس بتقدیر قد چنانکه در قرآن آمده فصدقت وکذبت و اینجا فا واجب بود زیرا که ماضی بر معنی خود باقی مانده است بقد و حرف شرط را درو تاثیری نیست پس احتیاج باشد بربط فا یا آنکه جزاء جملهٔ اسمیه باشد یا جملهٔ فعلیهٔ امری یا نهی یا استفهامی یا دعائی یا فعل مضارع منفی بما یا بلن باشد در جمیع این مواضع فا واجب بود زیرا که تاثیر حرف شرط در جزا موجود نیست * ام وتجيء اذا الخ ش اذاء مفاجاة که در معنی قریب است بفا واقع می شود بجای فا در جزاء شرط وقتی که آن جزا جملهٔ اسمیه باشد کقوله تعالی وان تصبهم سيئة بما قدمت ايديهم اذا هم يقنطون ای فهم يقنطون و تقیید بجملهٔ اسمیه از جهت آن است که اذاء مفاجاة داخل در جملهٔ اسمیه می شود بخلاف اذا شرطیه که آن مختص بجملهٔ فعلیه است پس از جهت فرق میان هر دو اذاء مفاجات مختص بجملهٔ اسمیه گشت * ٢ م وان مقدرة بعد الامر الخ ش در ما تقدم دانسته شد که فعل مضارع مجزوم می شود بان مقدره پس درین موضع شروع کرد در بیان آنکه کلمهٔ ان مقدر می شود بعد اشیاء خمسه مذکوره در متن بنا بر آنکه این اشیاء خمسه دلالت میکنند بر طلب و غالبا طلب را مطلوبی بنا بر آن است که فائده بر ان مطلوب مترتب می شود که آن مطلوب سبب آن فائده است و آن فائده مسبب او پس هرگاه که بعد از اشیای خمسه فعل مضارعی مذکور شود که مسبب ما تقدم خود تواند بود و متکلم قصد معنی سببیت کند آن فعل را مجزوم گردانند بان مقدر با شرط خود و این معنی شرطیت ازین اشیای خمسه بواسطهٔ مناسبتی که گذشته شد مفهوم گردد چنانکه گوئی اسلم تدخل الجنة ای ان تسلم تدخل الجنة ولا تشتمنی یکن خیرا لک ای ان لا تشتمنی و این بیتک ازرک ای ان تعرفنی بیتک و لیت زیدا عندنا یحدثنا ای ان یکن عندنا والا تنزل تصب خیرا ای ان تنزل و در مثال لا تکفر تدخل الجنة هیچ خلاف نیست که جائز است ای ان لا تکفر پس نهی قرینهٔ شرط منفی باشد چنانکه در لا تشتمنی یکن خیرا لک گفتیم و در مثال لا تکفر تدخل النار ولا تدن من الاسد یاکلک خلاف است جمهور نحاة بر آنند که جائز نیست زیرا که نهی قرینهٔ شرط منفی شود بسبب مناسبتی که میان ایشان است و چنین تقدیر کلام این باشد که ان لا تکفر تدخل النار وان لم تدن من الاسد یاکلک و این معنی ظاهر الفساد است و کسائی گوید که جایز است زیرا که بحسب عرف این معنی مفهوم می گردد که ان تکفر تدخل النار وان تدن من الاسد

... وهو صيغة يطلب بها الفعل من الفاعل المخاطب بحذف حرف
المضارعة ۲ وحكم آخره حكم المجزوم ۳ فان كان بعده ساكن وليس
برباعي زدت همزة الوصل مضمومة ان كان بعده ضمة ومكسورة فيما
سواه مثل اقتل واضرب واعلم وان كان رباعيا فمفتوحة مقطوعة

یا کلک پس نهی بواسطهٔ عرف در مثال این مواضع قرینهٔ شرط مثبت می شود و در اینجا هیچ
خالی نیست اما اگر عرف دلالت برین تقدیر نکردی جایز نبودی * ۱ م الامر صیغة الخ ش لفظ
امر در اصطلاح نحویان اطلاق کرده می شود بر امر غائب خواه معلوم خواه مجهول و بر امر حاضر خواه
معلوم خواه مجهول لکن امر حاضر معلوم را امر بصیغه گویند و آن سه دیگر را امر بحرف خوانند که
آن لام است و لفظ امر هرگاه که مذکور شود متبادر از وی امر حاضر معلوم است پس ازین جهت
مصنف گفت الامر صیغة یطلب بها الفعل الی آخره و شکی نیست که صیغه متناول اقسام اربعه
است و بقید فاعل امر غائب و امر حاضر که مجهول باشد خارج شد و بقید مخاطب امر غائب معلوم
و امر متکلم بیرون رفت و بقید حذف حرف المضارعة بیرون رفت امر فاعل مخاطب چون باللام
باشد چنانکه در قراءة شاذه وارد است فبذلک فلتفرحوا و قیاس آن بود که بر تقدیر خطاب فافرحوا
گفته شود * ۲ م وحکم اخره حکم المجزوم ش حکم آخر امر فاعل مخاطب حکم آخر فعل مجزوم
است یعنی همچنانکه فعل مجزوم را در صورت جزم گاه حرکت انداخته شود و گاه حرف علت و گاه
نون اینجا نیز همچنین باشد پس گوئی اضرب اغز ارم واخش اضربا اغزوا ارمیا اخشیا لکن این
حذف از قبیل جزم نیست زیرا که این امر از قبیل مبنی الاصل است همچو ماضی و مشابهتی
که فعل مضارع را بسبب آن معرب ساخته اند درین امر باقی نیست اما چون این امر با آن
سه قسم دیگر که مجزوم اند مشارکت دارد در معنی امریت و طلب فعل ازین جهت حکم آخر
او حکم مجزوم شد و پیش کوفیان آن است که امر فاعل مخاطب مجزوم است و لام امر
در و مقدر است و نیز دیک بصریان این امر موقوف است نه مجزوم و این مذهب بصواب نزدیک
تر است * ۳ م فان کان بعده الخ ش طریقه گرفتن صیغهٔ او و مثال آن است که حرف مضارعه
انداخته شود چنانکه گفته شد و حینئذ اگر مابعد حرف مضارعه متحرک باشد آخر وی را حکم جزم دهند و
بهمان امر کنند پس گوئی از تعد عد و از تضارب ضارب و از تکرم اکرم و از تدحرج دحرج و از
تدحرج تدحرج و از تتصرف تصرف و چون این قسم ظاهر بود در متن مذکور نشد و اگر مابعد حرف
مضارعه ساکن باشد و آن مضارع رامانند چهار حرفی نباشد یعنی از باب افعال نباشد دران
صورت همزهٔ وصل زیاده باید کرد تا بواسطهٔ آن همزه توصل کرده شود بتلفظ آن ساکن و آن
همزه مضموم باشد اگر مابعد آن ساکن ضمه است بنابر آنکه حق این همزهٔ وصل آن است که
مکسور باشد زیرا که او در اصل ساکن است والساکن اذا حرک حرک بالکسر اما چون انتقال

ا * فعل ما لم یسم فاعله هو ما حذف فاعله فان کان ماضیا ضم اوله وکسر ما قبل آخره ویضم الثالث مع همزة الوصل والثانی مع التاء خوف اللبس ومعتل العین الافصح قیل وبیع وجاء الاشمام والواو ومثله باب اختیر وانقید دون استخیر واقیم

از کسره بضمه ثقیل است پس آن همزه را از برای اتباع ضمه دادند چون اقتل و هرگاه که بعد از ساکن ضمه نباشد خواه فتحه باشد و خواه کسره آن همزه وصل مکسور باشد چنانکه اصل او است کذلک اضرب واعلم و اگر آن مضارع از باب افعال باشد چون تکرم آن همزه قطعی محذوف را باز آورند و مفتوح باشد پس گویا که اکرم ماخوذ است از تؤکرم و ما بعد حرف مضارع در اینجا متحرک است و حذف همزه افعال در مضارع بواسطه اجتماع همزتین بود در متکلم و طرد مجموع باب بر یک طریقه است و این علت در صیغه امر بمثال موجود نیست لاجرم همزه عود کرد باصل خود

ا * م فعل ما لم یسم فاعله الخ ش فعل آن مفعولی که فاعل او را نام نبرده اند فعلی است که او را حذف کرده باشند و مفعولی از مفاعیل را قائم مقام او داشته باشند و لباس فاعل در وی پوشانیده و طریقه صیغه آن فعل آن است که اگر فعل ماضی باشد اول او را مضموم گردانند و ما قبل آخر او را مکسور گردانند اگر مکسور نباشد چون نصر و علم و شرف و اکرم و فرج و دحرج و اکتفا بکسر ما قبل آخر نکردند زیرا که اشتباه لازم آید در میان معلوم و مجهول در مثل علم و اکتفا بضم اول نکردند زیرا که در مثل اکرم اکرم گفته شود مشتبه شود بمجهول مضارع که آن اکرم است اینست حکم در آن ماضی که اول او همزه وصل نباشد و تا نباشد و اگر همزه وصل باشد مثل استخرج حرف ثالث را با همزه وصل مضموم باید کرد و استخرج باید گفت که اگر حرف ثالث مضموم نشود و همزه وصل در درج بیفتد صیغه مجهول ماضی بصیغه امر مخاطب مشتبه گردد در مثال استخرج و همچنین است حال اخوات وی چون انطلق و اقتعل و سائر اخوات وی و همچنین اگر در اول تا باشد چون تفعل و تفاعل و تفعلل حرف دوم را با تا مضموم باید کرد چون تصرف و تضورب که اگر حرف دوم مضموم نشود در تصرف تصرف گویند مشتبه شود بمعلوم مضارع باب تفعیل و اگر در تضارب تضارب گویند مشتبه شود بمضارع معلوم باب مفاعله و اگر در تدحرج تدحرج گویند مشتبه شود بمعلوم مضارع دحرج و پوشیده نیست که چون در فاعل حرف اول مضموم شود الف منقلب گردد بواو و همچنین در تفاعل چون حرف ثانی مضموم شود الف منقلب گردد بواو و معتل العین از ثلاثی مجرد چون بنا کرده شود از برای مفعول در وی سه وجه است یکی افصح که آن قیل و بیع است که در اصل قول و بیع بوده است کسره بر واو و بعد از ضمه ثقیل بود بما قبل نقل کردند بعد از سلب حرکت ما قبل واو منقلب شد بیا و اصل بیع بیع بود کسره یا را بما قبل نقل کردند بعد از سلب حرکت ما قبل بیع شد دوم متوسط است و آن اینست که در تلفظ بقیل اول ضم شمه کنند بی تلفظ

۱ * وان كان مضارعا ضم اوله وفتح ما قبل آخره ومعتل العين ينقلب العين الفا
المتعدي وغير المتعدي فالمتعدي ما يتوقف فهمه على متعلق كضرب وغير
المتعدي بخلافه كقعد

تا دلالت کند بر آنکه اول این کلمه در اصل مضموم بوده است و بعد از آن تلفظ کند بکسره
وچون اشمام عبارت است ازین که گفته شد آن را بصیر دریابد نه اعمی بخلاف روم که آن
اختلاس حرکت است بخفت وی که بصیر و غیر بصیر آن را بقوه سامعه دریابد و ازین جهت گفته
اند فقد یدرک الروم البصیر وغیره * ولا یدرک الاشمام غیر بصیر وجه سوم قول وبوع است بانکه
کسره واو را بیندازند و همچنین کسره یا را نیز بیندازند یا منقلب شود بواو و این وجه ضعیف است
و همچنین العین از باب افتعال و انفعال چون از برای مفعول بنا کرده شود در وی سه
وجه جایز باشد فصیح اختیر وانقید که اصلش اختیر وانقود بوده است ومتوسط آن است که بعد از
ضمه همزه شم تبیین کنند و بعد از آن بکسره تا و قاف تلفظ کنند وجه ضعیف آن است که اختور وانقود
گویند و بالجمله در اختیر همچون بیع است و در انقود همچون قول است پس آن سه وجه که
دانسته شد در اینجا نیز جاری باشد و اما معتل العین از باب افعال واستفعال چون اقیم واستخیر
در وی از یک وجه بیش نیست زیرا که اقیم اصلش اقوم بود کسره بر واو ثقیل بود بما قبل دادند
واو منقلب شد بیا و استخیر در اصل استخیر بود حرکت یا را بما قبل دادند پس این دو باب را
با معتل العین ثلاثی مجرد مناسب نیست تا آن سه وجه در وجاری شود ۱ * م وان كان مضارعا
ضم اوله الخ ش واگر فعل مستقبل باشد اول او را که حرف مضارعه است مضموم گردانند اگر
مضموم نباشد و ما قبل آخر او را مفتوح گردانند اگر مفتوح نباشد چنانکه گوئی ینصر ویضرب ویعلم واکتفا
بضم اول نکردند زیرا که در مثال یکرم ویدحرج ویفرح ویضارب معلوم به مجهول مشتبه گردد واکتفا
بفتح آخر نکردند زیرا که در مثال یعلم مجهول بمعلوم مشتبه گردد ومعتل العین از مضارع در بنای
مجهول منقلب گردد بالف پس در یقول ویبیع یقال ویباع گویند که اصلش یقول ویبیع بوده
است واو ویا مفتوح وما قبل او حرف صحیح ساکن فتحه اولی نقل کردند واو ویا در موضع
حرکت بودند وما قبل مفتوح منقلب گشتند بالف و همچنین است حال در یختار وینقاد که اصلش یختیر
وینقود بود که واو ویا متحرک بود وما قبل مفتوح قلب بالف کردند و همچنین است حال در یقام ویستخار
که اصلش یقوم ویستخیر بود واو ویا مفتوح بودند وما قبل حرف صحیح ساکن پس فتحه نقل کردند
واو ویا را قلب کردند بالف یقام ویستخار شد و بدانکه فعل مجهول از متعدی بنا کرده شود و این
ظاهر است و از فعل لازم نیز بنا کرده شود وقتی که آن فعل لازم را بغیر مفعول به از سائر مفاعیل اسناد
کنند * ۲ م المتعدي وغير المتعدي فالمتعدي الخ ش فعل دو قسم است متعدی وغیر
متعدی متعدی آن فعلی است که فهم وی موقوف باشد بر متعلق وی چنانکه ضرب که تعلق دارد

۱ * والمتعدي يكون الى واحد كضرب والى اثنين كاعطى وعلم والى ثلثة كاعلم وارى وانبأ ونبأ واخبر وخبر وحدث وهذه مفعولها الاول كمفعول اعطيت والثاني والثالث كمفعولي علمت

بمضروب بر وجهی که فهم ضرب بی فهم مضروب محال است و آن متعلق را مفعول به خوانند لکن فهم ضرب بی فهم زمان و مکان و غایت و هیئت فاعل یا مفعول ممکن است و غیر متعدی آن فعلی است که فهم وی موقوف نباشد بر فهم متعلق وی چو قعد که او را هیچ متعلقی نیست که فهم وی موقوف باشد بر فهم آن متعلق و اگرچه قعود را تعلق هست بزمان و مکان و غایت و هیئت فاعل لکن فهم وی با غموضات از این متعلقات جائز است چنانکه در ضرب گفته شد اگر سائلی گوید که قعد تعلق بفاعل دارد و فهم وی موقوفست بر فهم آن فاعل پس باید که متعدی باشد نه لازم در جواب گوییم هر فعلی را که هست ناچار است از فاعل و فهم وی موقوفست بر فهم فاعل لکن نسبت فعل با فاعل بطریق صدور و قیام و اسناد است پس گویند که این فعل صادر است از فاعل و قائم است بوی و مسند است بوی و نگویند در اصطلاح که متعلق است بوی بلکه تعلق نسبت فعل است با غیر فاعل و حاصل آنکه اگر فهم فعل موقوف است بر فهم غیر فاعل آن فعل را متعدی خوانند و آن غیر را مفعول به و اگر فهم فعل موقوف بر فهم غیر فاعل نیست آن را غیر متعدی و لازم خوانند و فعل لازم را متعدی توان ساخت بهمزهٔ افعال چون اکرمت زیدا و تضعیف تفعیل چون فرحته و الف مفاعلة چون ماشیته و سین استفعال چون استخرجته و بحرف جر چون ذهبت به * ۱م والمتعدي يكون الى واحد الخ ش: متعدی منقسم است بسه قسم اول آنکه تعدی کند بیک مفعول چون نصر و ضرب و طلب و این در کلام بسیار است دوم آنکه تعدی کند بدو مفعول و این بر دو قسم است زیرا که مفعول ثانی وی میشاید که عین مفعول اول باشد بحسب ذات چنانکه در افعال قلوب که مفعول ثانی وی عین مفعول اول است و مسند است بوی و یکی مسند الیه پیش از دخول فعل بر ایشان چو علمت زیدا قائما و درین قسم نشاید که اقتصار بر یک مفعول کنند و آن مفعول دیگر محذوف باشد نسیا منسیا زیرا که مسند الیه لازم آید بی مسند یا مسند بی مسند الیه و این هر دو باطل است لکن حذف احد المفعولین با آنکه مراد مقصود باشد بواسطهٔ قرینه جائز است اگرچه در استعمال اندک است و می شاید که مفعول ثانی وی غیر اول باشد بحسب ذات و در میان ایشان پیش از تعلق فعل ارتباطی نباشد چنانکه در اعطیت و اخوات وی و در اینجا حذف احد المفعولین نسیا منسیا جائز است چنانکه اعطیت زیدا و مراد نباشد که چه داده بوی یا گوئی اعطیت درهما و مراد نباشد که بکه داده اما حذف هر دو مفعول درین هر دو قسم یعنی باب علمت و اعطیت بطریق نسیا منسیا جائز نیست سوم آن است که متعدی باشد بسه مفعول و این در کلام اندک است و اصل درین قسم اعلم و اری است

١ * افعال القلوب ظننت وحسبت وخلت وزعمت ورايت ووجدت وعلمت
تدخل على الجملة الاسمية لبيان ما هي عنه فتنصب الجزئين ٢ ومن
خصائصها انه اذا ذكر احدهما ذكر الاخر بخلاف باب اعطيت ٣ ومنها
جواز الالغاء اذا توسطت او تاخرت لاستقلال الجزئين كلاما ٤ ومنها
انها تعلق قبل الاستفهام والنفي واللام مثل علمت ازيد عندك ام عمرو

که بواسطهٔ همزهٔ افعال یک مفعول دیگر زائد شده بر مفعول علم و رای و آن مفعول که بواسطهٔ
همزهٔ زائد شده آنرا مفعول اول خوانند و حذف آن نسیا منسیا جائز است همچنانکه در باب
اعطیت و حذف یکی از مفعول ثانی و ثالث وی نسیا منسیا جائز نیست زیرا که این هر دو بحقیقت
مفعولی باب علمت اند پس اگر بر یکی اقتصار کنند همان محذور لازم آید که گفته شد و اما آن افعال
مثل انبأ و نبأ و اخبر تا آخر تعدی به مفعول اول نیستند بلکه تعدی ایشان به مفعول از جهت
آن است که مستعمل اند بمعنی اعلام * ۱م افعال القلوب الخ ش یعنی فعلهای چند تعلق بدل دارند
و از و صادر می شوند نه از جوارح و اعضای ظاهره و آن هفت فعل است سه بمعنی علم است
علمت و رایت و وجدت و سه بمعنی ظن است ظننت و حسبت و خلت و یکی گاه بمعنی علم است و
گاه بمعنی ظن و آن زعمت است بمعنی اعتقدت خواه اعتقاد علمی و خواه اعتقاد ظنی و این افعال
داخل می شوند بر جملهٔ اسمیه از برای آنکه بیان کنند که جمله ناشی شده است از علم یا از
ظن مثلا هرگاه که گفتی زید قائم احتمال دارد که این حکم از تو از سر علم باشد و احتمال دارد که
از سر گمان باشد و هرگاه که گفتی علمت زیدا قائما معلوم شد که از سر علم است و هرگاه که گفتی
ظننت زیدا قائما معلوم شد که از سر ظن است پس این افعال آن هر دو جزء کلام را که مبتدا
و خبر بوده اند منصوب گردانند بمفعولیت * ۲م ومن خصائصها الخ ش از جملهٔ چیزهای مختص
بافعال قلوب آن است که اقتصار بر احد المفعولین ایشان جائز نیست یعنی اینکه یک مفعول مذکور
باشد و مفعول دیگر محذوف باشد نسیا منسیا جائز نیست بنابر آنکه دانسته شد که لازم آید که
مسند الیه بی مسند یا مسند باشد بی مسند الیه لکن حذف بواسطهٔ قرینه جائز است اگرچه در
استعمال قلیل است چنانکه گذشت اما حذف هر دو مفعول بطریق نسیا منسیا جائز است و در باب
اعطیت حذف هر دو مفعول و حذف احد المفعولین بطریق نسیا منسیا جائز است چنانکه گذشت *
۳م ومنها جواز الالغاء الخ ش و از جملهٔ خصائص افعال قلوب جواز الغا است وقتی که متوسط
شوند بین المفعولین یا متأخر شوند از هر دو چنانکه گوئی زید علمت قائم و زید قائم علمت و درین دو
صورت اعمال جائز نیست و ح این افعال در معنی ظرف باشند و آن مبتدا و خبر بر حال خود باقی
باشند کاملا گویا که گفته زید فی علمی قائم و زید قائم فی علمی و الغا در دیگر افعال جائز نیست
۴م ومنها انها تعلق الخ ش و از جملهٔ خصائص افعال قلوب تعلیق است یعنی ابطال عمل

۱* ومنها انه يجوز ان يكون فاعلها ومفعولها ضميرين لشيء واحد مثل علمتني منطلقا ولبعضها معنى اخر يتعدى به الى واحد فظننت بمعنى اتهمت وعلمت بمعنى عرفت ورايت بمعنى ابصرت ووجدت بمعنى اصبت

این افعال بطریق وجوب بحسب لفظ دون معنی و فعل که پیش از استفهام و نفی و لام ابتدا واقع شود چنانکه گوئی علمت ازید قائم ام عمرو علمت ما زید قائم و علمت لزید قائم درین صورت ثالثه واجب است که عمل افعال قلوب بحسب لفظ باطل شود تا صدارت استفهام و حرف نفی و لام ابتدا باطل نگردد لکن بحسب معنی عمل باقی باشد و آن جزئین منصوب المحل باشند بمفعولیت گویا که گفته علمت احدهما بعینه قائما و علمت زیدا غیر قائم و علمت زیدا قائما پس فرق میان الغا و تعلیق از دو وجه است یکی آنکه الغا جائز است نه واجب و تعلیق واجب است دوم آنکه ابطال عمل است در لفظ نه در معنی *۱ قوله ومنها انه یجوز الخ ش* و از جمله خصائص افعال قلوب آنست که جائز است که فاعل و مفعول این افعال هر دو ضمیر باشند راجع با یک چیز چنانکه گوئی علمتنی منطلقا و علمتک و زید علمه منطلقا و در دیگر افعال این جائز نیست پس نشاید که گویند ضربتنی و لا ضربتک و لا زید ضربه بقصد آنکه فاعل ضرب ضمیر مستتر راجع با زید و ضمیر مفعول نیز راجع با وست و سبب عدم جواز این حکم در سائر افعال آن است که غالب در افعال جوارح تعلق فعل بغیر فاعل است مثلا ضرب زید غالب آنست که تعلق گیرد بغیر زید نه بنفس زید پس اگر تو گوئی ضربتنی سامع از این عبارت فهم کند معنی ضربتنی را بنابر غلبه تعلق فعل جوارح بغیر فاعل و از ضمه تا متنبه نشود که مقصود معنی است خلاف غالب یا از جهت غفلت سامع از حرکت تا پس تصور کند که تا مفتوح بوده است تا کلام بر سنن غالب باشد و یا از جهت آنکه سامع تصور کند که متکلم را سهو شده است بجای فتحه تا تا لفظ بضمه کرد پس هرگاه که در افعال جوارح خواهند که بیان کنند که بر خلاف معتاد است و تعلق بفاعل گرفته است ضمیر دوم را بدل کنند بلفظ نفس و گویند ضربت نفسی و ضربت نفسک و زید ضرب نفسه تا بواسطه سماع لفظ نفس سامع معلوم کند که این فعل بر خلاف معتاد است و اگر خلاف معتاد نبودی لفظ نفس درست نگشتی و سبب جواز این حکم در افعال قلوب آنست که معنی افعال قلوب علم است یا ظن است و تعلق علم شخص و ظن او و افعال و صفات او اولی و اغلب است پس در مثل علمتنی منطلقا وهم آن نباشد که سامع خلاف مقصود فهم کند و علمتنی اخف است از علمت نفسی پس جائز باشد و بعضی افعال قلوب را معنی دیگر هست که آن بعض بآن معنی بیک مفعول تعدی کنند و بس مثلا ظننت بمعنی اتهمت متعدی بیک مفعول است و علمت بمعنی عرفت متعدی بیک مفعول است و تفصیل آن است که شناخت بر دو قسم است یکی شناخت شیء فی نفسه و دیگر شناخت شیء علی صفته و علم باین معنی دوم بسیار مستعمل است پس معلوم

* الافعال الناقصة ما وضع لتقرير الفاعل على صفة وهي كان وصار واصبح وامسى واضحى وظل وبات وآض وعاد وغدا وراح وما زال وما انفك وما فتئ وما برح وما دام وليس وقد جاء ما جاءت حاجتك وقعدت كانها حربة تدخل على الجملة الاسمية لاعطاء الخبر حكم معناها فترفع الاول وتنصب الثاني مثل كان زيد قائما

نسبة بین شیئین باشد و آن هر دو شیئ مفعول او باشد و گاه باشد که علم بمعنی اول باشد و متعدی بیک مفعول کنند همچنانکه عرفت و اگر عرف آنرا استعمال در معنی ثانی کنند جائز باشد و متعدی بدو مفعول شود و هم چون علمت لکن مشهور در عرفت معنی اول است و غالب در علمت معنی ثانی و هم چنین رایت بمعنی ابصرت متعدی بیک مفعول باشد یعنی رویة قلبی که علم است متعدی بدو مفعول است و رویة بصری متعدی بیک مفعول و هم چنین وجدت بمعنی صادفت متعدی بیک مفعول است چنانکه گوئی وجدت الضالة ای اصبتها و صادفتها و هرگاه که بمعنی وجدان الشیئ علی صفة باشد متعدی بدو مفعول بود چون وجدت زیدا عالما پس وجدان نیز بدو معنی است یکی وجدان الشیئ علی صفة و دیگری وجدان الشیئ فی نفسه و اولین متعدی بدو مفعول است و دومین بیک مفعول * ام الافعال الناقصة الخ ش افعال ناقصه فعلهای چند اند که موضوع شده اند از برای تقریر فاعل خود بر صفتی و افعال تامه فعلهای چند اند که موضوع شده اند از برای صفتی یا لتقدیر فاعل بر ان صفت پس موضوع له افعال تامه مجموع صفت باشد یا تقریر فاعل بر ان صفت و موضوع له افعال ناقصه مجرد بر تقریر فاعل است بر صفتی نه مجموع مرکب از صفت یا تقریر فاعل پس درین تفسیر افعال ناقصه در افعال تامه داخل نشود و تفصیل این سخن آن است که فعل تام مثل ضرب دلالت می کند بر معنی معینی که صلاحیت آن دارد که مسند شود بغیر و دلالت می کند بر نسبت آن معنی و بر زمان آن نسبت پس مدلول ضرب مشتمل باشد بر سه چیز و فعل ناقص چون کان دلالت نمی کند بر معنی معینی که او را صلاحیت مسندیت باشد بلکه دلالت می کند بر مجرد نسبة با زمان نسبت پس معنی وی ناقص باشد از معنی فعل تام بیک جزو و از جهت فعل ناقص با فاعل خود کلام تام نشد بلکه محتاج شد بانکه چیزی دیگر مذکور شود که صلاحیت مسندیت باشد مثلا کان هرگاه که معنی وی ثبوت الشیئ فی نفسه باشد آن کان تامه بود و با فاعل خود کلامی تمام باشد و هرگاه که مراد از وی بودن فاعل او باشد بر صفتی که آن صفت خارج معنی کان است آن کان ناقصه بود چون کان زید قائما مراد از کان درینجا وجود زید نیست فی نفسه تا کان تامه باشد بلکه مراد بودن زید است بر صفت قیام تا قیام مذکور نشود کلام تمام نگردد و سیبویه در کتاب خود چهار مثال از فعل ناقص آورده است و گفته که هر فعلی که بر نسق این افعال اربعه باشد او نیز فعل ناقص بود و محتاج بخبر و مصنف هفده مثال تصریح

١* فكان تكون ناقصة لثبوت خبرها ماضيا دائما او منقطعا وبمعنى صار ويكون فيها ضمير الشأن وتكون تامة بمعنى ثبت وزائدة وصار للانتقال واصبح وامسى واضحى لاقتران مضمون الجملة باوقاتها وبمعنى صار وتكون تامة

کرده است که افعال ناقصه اند و گفته است که جاء نیز فعل ناقص می باشد در مثال ما جاءت حاجتک
اگر کلمهٔ ما نافیه است ضمیر جاءت راجع بود به مونثی که مذکور شده است در ما تقدم و حاجتک خبر او
باشد یعنی نیامد آن مونث مذکور بقدر حاجت تو یعنی احتیاج تو زیاده از آن است و اگر ما استفهامی
باشد معنی این باشد ای حاجة جاءت حاجتک و ضمیر جاءت راجع باشد بما معنی که مونث است و حاجتک
خبرش و همچنین گفته است که قعد نیز فعل ناقص است چنانکه در قول اعرابی حدد شفرته حتی قعدت
کانها حربة یعنی تیز کرد دم کارد او را تا گشت آنچنانکه گویا هم نیزه ایست و ظاهر آن است که قعد
درین مثال ناقص است و بس بخلاف جاء که در غیر مثال مذکور هم ناقص آمده است چنانکه گوئی جاءت
البر قفیزین و افعال ناقصه داخل می شوند بر جملهٔ اسمیه از برای آنکه بدهند خبر جملهٔ اسمیه
را حکم معنی خود مثلا صار که معنی وی انتقال است وقتی که درآید در جملهٔ اسمیه چون زید غنیا بدهد
خبر را که غنی است حکم معنی خود که آن منتقل الیه است و برین قیاس کن دیگر افعال ناقصه را
پس لفظ حکم مستدرک نباشد و اضافت او با معنی اضافت بیانی نباشد و ابن اعلم در مرفوع میگردانند
جزء اول را بانکه فاعل ایشان است علی التحقیق و منصوب میکنند جزء ثانی را بانکه خبر ایشان
است و مشبه است بمفعول * ١م فکان تکون ناقصة الخ ش لفظ کان ناقصه باشد محتاج باسم
و خبر و این بحقیقت بر سه قسم است یکی ناقصه مطلقه که دلالت کند بر ثبوت خبر وی مر اسم او را در زمان
ماضی خواه آن ثبوت دائمی باشد در همه ازمنه که قوله تعالی وکان الله علیما حکیما * یا منقطع باشد چنانکه گوئی
کان زید قائما دوم ناقصه که بمعنی صار باشد و دلالت کند بر انتقال هم چون دلالت صار چنانکه شاعر گوید *
بتیهاء قفر والمطی کانها * قطا الحزن قد کانت فراخا بیوضها * ای صارت فراخا بیوضها * سیوم ناقصه
که در وی ضمیر شان باشد چون کان زید عالم ای کان الشان زید عالم و کان تامه باشد بمعنی ثبت
و حصل که با فاعل خود کلامی باشند تمام چنانکه گوئی کانت الکائنة ای حصلت الکائنة و کان زائده نیز
باشد بحسب لفظ و معنی چون قول شاعر * جیاد بنی ابی بکر تسامی * علی کان المسومة العراب * یا
بحسب لفظ و بس چنانکه گوئی ما کان احسن زیدا ای ما احسن زیدا کان بحسب لفظ زائد است لیکن
بحسب معنی دلالت میکند بر آنکه تعجب از حسن زید است در زمان ماضی نه از حسن وی در زمان
حال و کلمهٔ صار از برای انتقال است از صفتی بصفتی چون صار زید غنیا یا از حقیقتی بحقیقتی چون
صار الماء حجرا و اصبح و امسی و اضحی هر یک ازین سه کلمه بسه معنی آمده است مثلا معنی اول اصبح
اقتران مضمون جملهٔ اوست بزمان صبح چون اصبح زید غنیا گشت زید توانگر در وقت صبح معنی
دوم اصبح بمعنی صار است یعنی انتقال از حالی بحالی بی ملاحظهٔ وقت چون اصبح زید فقیرا گشت

ا * و اذا دخل النفي على كاد فهو كالافعال على الاصح و قيل نفيه يكون للاثبات مطلقا و قيل يكون في الماضي للاثبات وفي المستقبل كالافعال تمسكا بقوله تعالى وما كادوا يفعلون وبقول ذي الرمة اذا غير النأي المحبين لم يكد * رسيس الهوى من حب مية يبرح

بر قرب خبر از جهت رجا کلمه عسی است و این غیر متصرف است یعنی از وی صیغه مضارع و امر و
اسم فاعل نیامده است بلکه همین صیغه ماضی آمده است چون عسی و عست الی اخره و استعمال
عسی بر دو وجه است یکی آنکه فاعل وی اسم محض باشد و خبر وی فعل مضارع با ان باشد آنکه رجا
متعلق بمستقبل باشد و ان علم استقبال است چون عسی زید ان یخرج دوم آنکه فاعل وی
ان باشد با فعل مضارع چون عسی ان یخرج زید و برین استعمال عسی فعل تام باشد که با فاعل
کلام تام است و زید درین ترکیب فاعل یخرج است و در استعمال اول فعل ناقص باشد
محتاج باسم و خبر لیکن چون در خبر وی ان است با فعل از جهت مناسبت با رجا پس ان فعل
مأول بمصدر باشد و احتیاج شود بتقدیر مضاف ای عسی زید ذا الخروج یا آنکه مصدر در معنی اسم فاعل باشد
چون عسی زید خارجا و بعضی نحویان گفته اند که عسی در استعمال اول بمعنی قارب است ای
قارب زید الخروج و در استعمال دوم بمعنی قرب است ای قرب خروج زید لکن از اینجا وهم آنها
شده که ان یخرج مفعول عسی باشد نه خبر وی و بالجمله کلمه عسی بر همه استعمالات و تقدیرات بمعنی
انشاء رجا است نه خبر از رجا و دوم یعنی آنچه دلالت میکند بر قرب خبر از جهت حصول کلمه
کاد است و خبر وی فعل مضارع باشد بی ان چون کاد زید یخرج یعنی نزدیک شد خروج زید
بآنکه حاصل شود و گاه باشد که ان در خبر کاد در آید تشبیها بعسی هم چنانکه ان از خبر عسی بیفتد
تشبیها بکاد چون عسی زید یخرج و کاد بمعنی خبر است نه انشاء و کلمه ایست که متصرف است از وی
صیغه مضارع و غیر آن مستعمل است * اتم و اذا دخل النفي على كاد الخ ش * هرگاه
که در آید نفی بر کاد و متصرفات وی چون یکاد حکم کاد و متصرفات وی درین حال حکم سائر افعال است
یعنی مفید نفی معنی کاد و متصرفات وی باشد چنانکه گوئی ما کاد زید یخرج و لم یکد زید یخرج نزدیک
نبود زید بیرون رفتن را و مذهب اصح این است قیاس بر سائر افعال و بعضی گفته اند که کاد
و متصرفات وی بعد از دخول نفی بمعنی اثبات اند و بعضی دیگر تفصیل کرده اند و گفته اند که نفی
در ماضی چون ما کاد از برای اثبات آید و در مستقبل چون لم یکد از برای نفی است متمسک درین
باب قول باریتعالی است * فذبحوها وما کادوا یفعلون * و اگر نه آنکه و ما کادوا از برای نفی بودی
مناقض فذبحوها بودی و این دلیل دلالت می کند بر یک جزو اول از مذهب اطلاق و بر تمام
مذهب آنکس که گفته است که در ماضی از برای اثبات است زیرا که این کس را در آنکه
مستقبل از برای نفی است احتیاج نیست بدلیل خارج از قیاس بر سائر افعال چنانکه مذکور

١* والثالث طفق وكرب وجعل واخذ وهي مثل كاد واوشك وهو مثل عسى وكاد في الاستعمال ٢* فعل التعجب ما وضع لانشاء التعجب وله صيغتان ما افعله وافعل به وهما غير متصرفين مثل ما احسن زيدا واحسن بزيد ولا يبنيان الا مما يبني منه افعل التفضيل

شد وجواب ازين متمسك اين است كه ما كاد وايدعاون از براى نفى است وما قبض فذبحوها نيست زيرا كه معنى كلام اين است كه ايشان ذبح كردند وپيش از ذبح نزديك نبودند بذبح كردن بنابر آن نفى كه از ايشان صادر شده بود وتمسك بر جزء ثاني مذهب اطلاق آن است كه بعضي از فصحا وبلغا تخطئه كرده اند ذو الرمه را درين بيت كه مذكور است پس اگر نه آن لم يكد از براى اثبات براح رسيس الهوى نبودى از تخطئه ايشان هيچ وجهى نداشتى وجواب آن است كه آن تخطئه ناصواب بوده است وشايد كه مخطى را اعتقاد بوده باشد كه حال كاد ومقدر قاعده دى در نفى نه هم چنان است كه در ساير افعال وبنابراين اعتقاد باطل خود تخطئه كرده باشند قول ذو الرمه را كه بر طريقه صواب است ومى شايد كه اصحاب مذهب تفصيل در جزء ثاني متمسك شوند وتمسك كنند بقول ذو الرمه زيرا كه مقصود از آن نفى است بطريق مبالغه يعني رسيس هوى از حب مية نزديك نيست بزوال فضلا من الزوال وشكي نيست كه نفى قرب بزوال ابلغ است از نفى زوال واز همين قبيل است قول بارى تعالى لم يكد يريها يعني قرب رويت نيست چه جاى رويت

ا* والثالث طفق الخ شش سيوم از افعال مقاربه كه دلالت ميكند بر نوع از جهت شروع اين افعال مذكوره است وچهار فعل اول در استعمال هم چو كاد اند يعني خبر ايشان فعل مضارع اند بى ان چون جعل زيد يفعل كذا وطفق زيد يفعل كذا تا آخر واوشك در استعمال تاره بان است در خبرهم چو عسى وتاره بى آن اهم چو كاد چنانكه گوئى اوشك زيد ان يخرج واوشك زيد يخرج

٢* افعال التعجب ما وضع الخ ش افعال تعجب واقع درين نسخه صيغه جمع است ودر بعض نسخ صيغه تثنيه باين عبارت كه فعلا التعجب وهر دو صحيح است زيرا كه اگر نظر بر صيغه ميكنيم تثنيه مناسب است واگر نظر بر افراد ميكنيم كه اين دو صيغه در آن افراد است جمع مناسب است زيرا كه افعالى كه بر وزن ما افعله آمده است نامحصور است چون ما احسن زيدا وما اكرم زيدا وما اتم زيدا الى غير ذلك وهم چنين موادي كه بر صيغه افعل به آمده است نامحصور اند چون احسن بزيد واكرم بزيد واصبر بزيد الى غير ذلك لكن جمع مناسب تر است باقوال وله صيغتان * وهما غير متصرفين * يعني افعال تعجب بر دو صيغه است ومتصرف نيستند * وافعال تعجب را تفسير كرده بما وضع الى آخره يعني افعال تعجب فعلى چند اند كه موضوع شده اند از براى انشاء تعجب پس مثل تعجبت وعجبت كه از براى اخبار اند بتعجب ازين تفسير خارج باشد ومثل ما احسن زيدا واحسن بزيد ونظاير ايشان درين تفسير داخل باشند وافعال تعجب بر دو صيغه آيند يكى ما افعله چون

ا * افعال المدح والذم ما وضع لانشاء مدح او ذم فمنها نعم وبئس وشرطهما
ان يكون الفاعل معرفا باللام او مضافا الى المعرف بها او مضمرا مميزا
بنكرة منصوبة او بما مثل فنعما هي وبعد ذلك المخصوص وهو مبتدأ ما قبله
خبره او خبر مبتدا محذوف مثل نعم الرجل زيد وشرطه مطابقة الفاعل وبئس
مثل القوم الذين كذبوا وشبهه متاول وقد يحذف المخصوص اذا علم مثل
نعم العبد وفنعم الماهدون وساء مثل بئس ومنها حبذا وفاعله ذا ولا يتغير وبعده
المخصوص واعرابه كاعراب مخصوص نعم ويجوز ان يقع قبل المخصوص
او بعده تمييز او حال على وفق مخصوصه

از معنی خبری او برای انشاء تعجب پوشیده نیست که بر مذهب سیبویه در احسن هیچ ضمیری
نیست زیرا که فاعلش مذکور است و بمذهب اخفش در وی ضمیری است مستتر راجع با کل
واحد از مخاطبین * افعال المدح والذم ما وضع لانشاء الخ شمار از افعال مدح و ذم فعلهای
چند اند که موضوع شده اند از برای انشاء مدحی یا ذمی پس مثل مدحت و ذممت واکرم والوم
که از برای اخبار اند از مدح یا از ذم درین تفسیر داخل نباشد واصل در افعال مدح نعم است و
در افعال ذم بئس است وشرط افعال مدح وذم آن است که فاعل ایشان هر یکی از سه وجه باشد
یا معرف باللام چون نعم الرجل وبئس الرجل ویا مضاف بمعرف باللام چون نعم صاحب القوم و
بئس صاحب القوم ویا ضمیری مبهم ممیز بمفسر بنکره چون نعم رجلا وبئس رجلا ویا ممیز بما که بمعنی شیئا
باشد چون فنعما هی ای نعم شیئا هی الصدقات وبعد ذکر فاعل بریکی از وجوه ثلثه مخصوص بمدح یا بذم باشد
چون نعم الرجل زید وبئس الرجل زید و در اعراب مخصوص بمدح یا بذم آنرا دو مذهب است
یکی آنکه مخصوص بمدح مبتدا است وآن جمله که پیشتر از وی است خبر است والف ولام در مثل
نعم الرجل زید قائم مقام ضمیر است و دیگری آنکه مخصوص بمدح خبر مبتدء محذوف است بنابر آنکه چون گفته
نعم الرجل گویا سائلی میگوید من هو تو در جواب میگوئی زید بتقدیر هو زید واین مذهب اصح واولی
چنانکه در کتب دیگر معلوم گردد انشاء الله تعالی وشرط مخصوص بمدح آن است که مطابق فاعل
باشد در جنس وافراد وتثنیه وجمع وتذکیر وتانیث زیرا که او بحسب معنی همان فاعل است
چون نعم الرجل زید ونعم الرجلان الزیدان ونعم الرجال الزیدون ونعم المرأة هند ونعم المرأتان
الهندان ونعم النسوة الهندات ودیگر قیاس کن حال را در بئس واگر در بعضی مواضع مطابقه
ظاهر نباشد احتیاج افتد بتاویل چون قول باری تعالی بئس مثل القوم الذین کذبوا در اینجا
یکی از دو تاویل باید کرد اول آنکه تقدیر کلام این است بئس مثل الذین کذبوا ای بئس مثل الذین
کذبوا که مخصوص است مطابق فاعل است که مثل القوم الذین است در آیه گفته شد دوم آنکه الذین
کذبوا صفت قوم باشد واز تتمه فاعل ومخصوص بذم محذوف باشد ای بئس مثل القوم الذین

* ويتوصّل في الممتنع بمثل ما اشدّ استخراجه واشدد باستخراجه ولا يتصرّف فيهما بتقديم وتاخير ولا فصل واجاز المازني الفصل بالظرف * وما ابتداء نكرة عند سيبويه وما بعده الخبر وموصولة عند الاخفش والخبر محذوف وبه فاعل عند سيبويه فلا ضمير في افعل ومفعول عند الاخفش والباء للتعدية او زائدة ففيه ضمير

ما احسن زيدا و ديگری افعل به چون احسن بزيد و اين دو صيغه بنا كرده نشوند الا از ان چيزی كه افعل تفضيل از ان بنا كرده شود يعنی از ثلاثی مجرد كه نه لون باشد و نه عيب و سبب درين آن است كه تعجب در معنی مناسب زياده است در افعل تفضيل * ام ويتوصل في الممتنع الخ ش * واگر خواهند كه بنای فعل تعجب از غير ثلاثی مجرد كنند توصل بايد كرد بمثل اشد و اكثر و احسن و اقبح چنانكه گوئی ما اشد استخراجه و اشدد باستخراجه و ما اكثر حمرته و اكثر بحمرته و ما اقبح عوره و اقبح بعوره و درين دو صيغه تعجب تصرف كرده نشود بتقديم و تاخير و فصل زيرا كه اين دو صيغه بواسطه معنی انشا مشابه حروف اند پس بايد كه در ايشان تصرف نباشد همچنانكه در حروف تصرف نيست پس نشايد گفتن ما زيدا احسن و زيدا ما احسن و ما احسن اليوم زيدا و بزيد احسن اليوم و احسن اليوم بزيد و مازنی جايز داشته است فصل بظرف چنانكه گوئی ما احسن بالرجل ان يصدق * م وما ابتداء نكرة الخ ش * در اعراب اصلی ما احسن زيدا سه وجه است يكی آنكه كلمه ما بمعنی شیء است و در محل رفع كه آن مبتدا است و مابعد وی كه ان احسن است يا ضمير مستتر راجع بما و يا مفعول در محل رفع است كه خبر ان مبتدا است و اين تركيب برين تقدير از قبيل شر اهر ذا ناب است و اين مذهب سيبويه است و وجه دوم آن است كه ما موصوله است و اين جمله بعد از وی صله اوست و مجموع موصول با صله در محل رفع است كه مبتدا است و خبرش محذوف است ای الذی احسن زيدا شیء و اين مذهب اخفش است و وجه سوم آن است كه ما استفهامی است و در محل رفع است كه مبتدا است و جمله بعد از وی خبر اوست ای ای شیء احسن زيدا و اين وجوه بحسب اصل تركيب است نه باعتبار معنی مراد كه انشاء تعجب است زيرا كه باعتبار معنی تعجبی هيچ اقتضای اعراب در اجزاء اين عبارت موجود نيست و زيد در احسن بزيد فاعل احسن است پيش سيبويه بنا بر آنكه اصل تركيب احسن زيد بوده بمعنی صار ذا حسن پس صيغه احسن را كه خبر است تغيير كردند باحسن كه امر است و معنی بر همان خبريت است و باء زائده است در فاعل چنانكه در كفی بالله شهيدا و نزد اخفش صيغه احسن امر است بمعنی خود نه بمعنی خبر و باقی مانده است در مفعول اگر ماخوذ باشد از احسن متعدی هم چنانكه لا تلقوا بايديكم الی التهلكة و يا از برای تعديه است اگر احسن ماخوذ باشد از احسن لازم بمعنی ثبوت حسن و علی التقديرين احسن امر است مر هر مخاطب را با آنكه زيد را وصف كند بحسن گوئی كه گفته است با هر مخاطبی صف زيدا بالحسن و اين معنی اصلی امری منقول شده بانشاء تعجب هم چنانكه بمذهب سيبويه منقول شد

* افعال المدح والذم ما وضع لانشاء مدح او ذم فمنها نعم وبئس وشرطهما
ان يكون الفاعل معرفا باللام او مضافا الى المعرف بها او مضمرا مميزا
بنكرة منصوبة او بما مثل فنعما هي وبعد ذلك المخصوص وهو مبتدا ما قبله
خبره او خبر مبتدا محذوف مثل نعم الرجل زيد وشرطه مطابقة الفاعل وبئس
مثل القوم الذين كذبوا وشبهه متاول وقد يحذف المخصوص اذا علم مثل
نعم العبد وفنعم الماهدون وساء مثل بئس ومنها حبذا وفاعله ذا ولا يتغير وبعده
المخصوص واعرابه كاعراب مخصوص نعم ويجوز ان يقع قبل المخصوص
او بعده تمييز او حال على وفق مخصوصه

او معنی خبری او برای انشاء التعجب پوشیده نیست که بر مذهب سیبویه در احسن هیچ ضمیری
نیست زیرا که فاعلش مذکور است و بمذهب اخفش در وی ضمیری است مستتر راجع بکل
واحد از مخاطبین * افعال المدح والذم ما وضع لانشاء الخ شامل مراد از افعال مدح و ذم فعلها
چند اند که موضوع شده اند از برای انشاء مدح یا ذم پس مثل مدحت و ذممت و اکرم و الوم
که از برای اخبار اند از مدح یا از ذم در این تفسیر داخل نباشد و اصل در افعال مدح نعم است و
در افعال ذم بئس است و شرط افعال مدح و ذم آن است که فاعل ایشان بر یکی از سه وجه باشد
یا معرف باللام چون نعم الرجل و بئس الرجل و یا مضاف بمعرف باللام چون نعم صاحب القوم و
بئس صاحب القوم و یا ضمیری مبهم ممیز بنکره چون نعم رجلا و بئس رجلا و یا ممیز بما که بمعنی شیئا
باشد چون فنعما هی ای نعم شیئا هی الصدقات و بعد ذکر فاعل بر یکی از وجوه ثلثه مخصوص بمدح یا بذم باشد
چون نعم الرجل زید و بئس الرجل زید و در اعراب مخصوص بمدح یا بذم آنرا دو مذهب است
یکی آنکه مخصوص بمدح مبتدا است و آن جمله که پیش از وی است خبر است و العائد و لام در مثل
نعم الرجال زید قائم مقام ضمیر است و دیگری آنکه مخصوص بمدح خبر مبتدا محذوف است بنابر آنکه چون گفته
نعم الرجل گویا سائلی میگوید من هو تو در جواب میگوئی زید بتقدیر هو زید و این مذهب اصح و اولی
چنانکه در کتب دیگر معلوم گردد انشاء الله تعالی و شرط مخصوص بمدح آن است که مطابق فاعل
باشد در جنس و افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث زیرا که او بحسب معنی همان فاعل است
چون نعم الرجل زید و نعم الرجلان الزیدان و نعم الرجال الزیدون و نعم المرأة هند و نعم المرأتان
الهندان و نعم النسوة الهندات و برین قیاس کن حال را در بئس و اگر در بعضی مواضع مطابقت
ظاهر نباشد احتیاج افتد بتاویل چون قول باری تعالی بئس مثل القوم الذین کذبوا در اینجا
یکی از دو تاویل باید کرد اول آنکه تقدیر کلام این است بئس مثل الذین کذبوا بئس مثل الذین
کذبوا که مخصوص است مطابق فاعل است که مثل القوم الذین است در آیه گفته شد دوم آنکه الذین
کذبوا صفت قوم باشد و از تتمه فاعل و مخصوص بمدح محذوف باشد ای بئس مثل القوم الذین

ا * الحرف ما دل على معنى في غيره ومن ثمّ احتاج في جزئيته الى اسم او فعل

* حروف الجر ما وضع لافضاء الفعل او معناه الى ما يليه

كذبوا هم المذكور وهو الممدوح بمنزلة المحذوف وگاه باشد که مخصوص بمدح حذف گردد بنابر آنکه معلوم
است چنانکه حق تعالی بعد از ذکر ایوب گفته است نعم العبد ای نعم العبد هو ای ایوب و مثال
مثال بئس که ماخوذ باشد از سوء بفتح سین یعنی بدی از افعال ذم است وحکم بئس دارد پس
فاعل یا معرف باللام باشد یا مضاف بمعرف باللام یا ضمیر مبهم ممیز بنکره چنانکه در مباحث بئس
دانسته شد قال الله تعالی ساء مثلا القوم الذین کذبوا فاعل ساء درینجا ضمیر مبهم است و مثلا
تمییز او است و مخصوص بمدح القوم است بتقدیر مضاف ای ساء مثلا مثل القوم و اما ساء که ماخوذ
است از مساءة و سوء بضم سین بمعنی غمگین کردن آن مستعمل است در خبریه و از افعال ذم
نیست یقال ساءنی یسوءنی و از جمله مدح افعال حبذا است و این مرکب است از لفظ حب من
حب الشیء اذا صار حبیبا یا حب الشیء اذا صار محبوبا و از لفظ ذا و فاعل حب لفظ ذا است
بر ان تقدیر که حب لازم باشد اما بر ان تقدیر که متعدی باشد و از لفظ حب متغیر شده
باشد یا لفظ حب جهت تنبیه بر تغییر معنی از خبر بانشا کلمه ذا قائم مقام فاعل باشد لکن همان
حکم فاعل دارد و ازین جهت مصنف فرق نکرده و گفته فاعله ذا و لفظ ذا ازین حال خود متغیر نمی شود
بلکه دائما بر صیغه مفرد مذکر است بنابر آنکه اشارت است بمشار الیه مبهم چنانکه لفظ ذلک تغییر نمی شود
از حال خود بنابر آنکه راجع است بامری مبهم پس گوئی حبذا زید و حبذا الزیدان و حبذا الزیدون
و حبذا هند و حبذا الهندان و حبذا الهندات و بعد از لفظ ذا در حبذا مخصوص بمدح مذکور شود چنانکه گفته شد
و اعراب این مخصوص همان اعراب مخصوص نعم است یعنی در اعراب او همان دو قول است
و فرق میان ذا در حبذا و ضمیر در نعم آن است که تمییز آن ضمیر واجب است که اگر آن تمییز
نبودی مفهوم نگشتی که در نعم ضمیر است و در کلمه ذا تمییز واجب نیست بلکه جائز است
نه قبل المخصوص یا بعد المخصوص نکره مذکور شود که تمییز ذا باشد چون حبذا رجلا زید و حبذا زید
رجلا و مبنا این فرق آن است که ذا کلمه ایست ظاهر که دال است بر امر مبهم و ضمیر نعم چیزی
است پوشیده بی تمییز مفهوم نگردد اصلا پس این لفظ ظاهر مبهم را احتیاج تمییز نه در ان مرتبه
است که ضمیر مبهم مستتر است پس ازین جهت تمییز ضمیر نعم واجب است و تمییز ذا جائز است نه واجب
و هم چنین جائز است که مذکور شود در حبذا قبل المخصوص و بعده نکره که حال باشد چنان
حبذا زید راکبا و حبذا راکبا زید * ام الحرف ما دل علی معنی فی غیره الخ شارح چون فارغ شد از بیان
اسم و فعل و احوال آن شروع کرد در بیان حرف چنانکه دانسته شد صدر کتاب حرف کلمه ایست
که دلالت کند بر معنی که در نفس آن کلمه نباشد بلکه در غیر وی باشد و ازینجا محتاج شد حرف در
آنکه جزء کلام شود خواه عمده خواه فضله بفعلی چو قد ضرب یا باسمی چون من البصرة تا معنی از وی مفهوم

١ * وهي من والى وحتى وفي والباء واللام وربّ وواوها وواو القسم وتاؤها
وعن وعلى والكاف ومذ ومنذ وخلا وعدا وحاشا * ٢ فمن للابتداء والتبيين
والتبعيض وزائدة في غير الموجب خلافاً للكوفيين والأخفش وقد كان من مطر
وشبهه متأوّل * ٣ والى للانتهاء وبمعنى مع قليلاً وحتى كذلك وبمعنى مع كثيراً و
تختص بالظاهر خلافاً للمبرد *

شود و از جملهٔ اقسام حرف حروف جرّاند و آن حرفی چنداند که موضوع شده‌اند از برای رسانیدن
فعل یا معنی فعل بآن چیزی که والی حرف جرّ است خواه اسم صریح باشد چون مررت بزید
وانا مار و خواه در تأویل اسم باشد چنانکه وضاقت علیهم الارض بما رحبت ای برحبها و ازین
جهت است که این حروف را حروف اضافه خوانند یعنی نسبت فعل یا معنی فعل بواسطهٔ این
حروف تعلق میگیرد بما بعد این حروف؛ حروف جر نیز می‌خوانند یا از جهت آنکه می‌کشند معنی فعل
بما بعد خود یا از جهت آنکه اثر ایشان حرکت جرّ است * ١ م وهي من والى الخ ش و آن حروف
جر این حروف است که مذکور شده است در متن * ٢ م فمن للابتداء الخ ش کلمهٔ من از
حروف جر بر چهار وجه است یکی آنکه بمعنی ابتدا است خواه از مکان چون سرت من البصرة و خواه
از زمان چون لله الامر من قبل و من بعد و علامت این وجه صحت انتها است در مقابل وی چون سرت
من البصرة الی الکوفة دوم آنکه بمعنی تبیین باشد چون فاجتنبوا الرجس من الاوثان و علامت
این آن است که اگر الذی یا مترادفات وی بجای او نهند معنی راست باشد ای فاجتنبوا الرجس
الذی هو الوثن سوم آنکه بمعنی تبعیض باشد چون اخذت من الدراهم و علامت وی آن است که اگر
لفظ بعض بجای او نهند راست باشد ای اخذت بعض الدراهم چهارم آن است که زائد باشد
و علامت وی آن است که اگر بیفکنند از وی معنی مقصود مختل نشود چون ما جاءنی من احد ای ما جاءنی احد و
زیادتی من در کلام غیر موجب باشد یعنی در نفی و نهی و استفهام و در موجب من زائد نباشد
پیش اهل بصره و کوفیان جائز داشته‌اند زیادتی من در موجب و تمسک کرده‌اند بقول بعض از
اعراب قد کان من مطر ای قد کان مطر و بقول باری تعالی یغفر لکم من ذنوبکم ای یغفر لکم ذنوبکم
بقوله تعالی ان الله یغفر الذنوب جمیعا و جواب از تمسک اول آن است که لفظ من در موجب
بطریق حکایت است گویا که سائلی گفته هل کان من مطر پس در جواب او گفته شده است
قد کان من مطر پس ایراد من حکایت آن من است که در غیر موجب بوده است و جواب
از تمسک دوم آن است که یغفر لکم من ذنوبکم خطاب از امت نوح ع است و ان الله یغفر الذنوب
جمیعا خطاب از امت محمد ﷺ است ازین جا که جمیع ذنوب از امت محمد ﷺ مغفور گردد لازم
نیست که جمیع ذنوب از امت نوح ع مغفور گردد پس من در یغفر لکم من ذنوبکم از برای تبعیض
باشد نه زائد * ٣ م والی للانتهاء الخ ش کلمهٔ الی از برای انتهای غایه است چنانکه من از برای

١ * وفي للظرفية وبمعنى على قليلا والباء للالصاق والاستعانة والمصاحبة والمقابلة والتعدية والظرفية وزائدة في الخبر في الاستفهام والنفي قياسا وفي غيره سماعا مثل بحسبك زيد والقي بيده ٢ * واللام للاختصاص والتعليل وزائدة وبمعنى عن مع القول وبمعنى الواو في القسم للتعجب *

ابتدا است تقول سرت من البصرة الى الكوفة و گاه باشد كه الى بمعنى مع آيد چون من انصاري الى الله اي مع الله ولا تأكلوا اموالهم الى اموالكم اي مع اموالكم و كلمه حتى هم چون الى است در آنكه بمعنى انتها است وبمعنى مع ليكن الى بمعنى انتها بسيار است و بمعنى مع اندك و حتى بمعنى مع بسيار مستعمل است و كلمه الى در مظهر و مضمر مستعمل است چون الى زيد و اليك واليه و الى و كلمه حتى مختص است باسم ظاهر چون نمت البارحة حتى الصباح و مبرد جائز داشته است دخول حتى بر مضمر زيرا كه در استعمال عرب چنانك آمده است و پيش ديگران اين شاذ است بر او قياس نتوان كرد * ١ م وفي للظرفية الخ ش لفظ في از براي ظرفيت است يا حقيقة م چون الماء في الكوز واما مجازا چو نظرت في الكتاب والنجاة في الصدق وگاه باشد كه بمعنى على باشد و اين اندك است چون لاصلبنكم في جذوع النخل اي على جذوع النخل لفظ با را معنيها است اول الصاق حقيقة چون به داء يا مجازا چون مررت بزيد اي بموضع يقرب من موضع زيد دوم استعانت چون كتبت بالقلم اي باستعانة القلم سوم مصاحبة چون دخلت عليه بثياب السفر اي مع ثياب السفر چهارم مقابله چون اشتريت هذا بذاك پنجم ظرفيه چون صليت بالمسجد اي في المسجد ششم تعديه چون ذهبت بزيد يعني بردم زيد را با خود هفتم زياده و اين در خبر نفي چون ما و ليس و در استفهام قياسي است چون ما زيد بقائم و ليس زيد بقائم و هل زيد بقائم و در غير چيزي كه بعد از نفي و استفهام است زيادتي با بطريق سماع است خواه در مرفوع چون كفى بالله و بحسبك زيد و خواه در منصوب چون ولا تلقوا بايديكم اي ولا تلقوا ايديكم اي انفسكم * ٢ م واللام للاختصاص الخ ش لام از براي اختصاص باشد يا ملكيت چون الجل للفرس و يا ملكيت چون المال لزيد و از براي تعليل باشد چون ضربته للتاديب و زياده باشد چون ردف لكم اي ردفكم و بمعنى عن باشد با قول كقوله تعالى وقال الذين كفروا للذين امنوا لو كان خيرا ما سبقونا اليه لام در للذين نه صله قول است تا بمعنى اين باشد كه گفتند كافران با مومنان و خطاب كردند با ايشان كه اگر خير بودي ما سبقت نه بايستي گفت پس آن لام بمعنى عن است يعني گفتند كافران از جهت مومنان در شان ايشان كه اگر آنچه محمد ﷺ آورده است خير بودي ايشان يعني مومنان بر او سبقت نبردندي و بمعنى واو قسم باشد از براي تعجب چون قول شاعر شعر لله يبقى على الايام ذو حيد * بمشمخر به الظيان والاس * اي والله لا يبقى اين تعجب است از آنكه در روي روزگار نخواهد ماند هيچ چيز حتى بز كوهي كه در شاخ وي گرهها باشد و او در كوهي باشد بلند كه در او ظيان باشد يعني ياسمين مخصوص طيب الرايحه و در او مورد باشد

ا * ورب للتقليل ولها صدر الكلام مختصة بنكرة موصوفة على الاصح وفعلها ماضٍ محذوف غالبا وقد تدخل على مضمر مبهم مميز بنكرة منصوبة والضمير مفرد مذكر خلافا للكوفيين في مطابقة التمييز وتلحقها ما فتدخل على الجمل وواوها تدخل على نكرة موصوفة مثل وبلدة ليس بها انيس * " وواو القسم انما تكون عند حذف الفعل لغير السوال مختصة بالظاهر والتاء مثلها مختصة باسم الله تع والباء اعم منهما في الجميع ويتلقى القسم باللام وان وحرف النفي

ام * ورب للتقليل الخ ش كلمهٔ رب در اصل از براى انشا تقليل است در مقابله كم خبرى كه از براى انشا تكثير است واگرچه بعد هر دو خبر است چنانكه اشارت بان رفت وكلمه رب در انشا تكثير بسيار مستعمل است اگرچه كم خبرى از براى انشا تقليل مستعمل نيست وكلمه رب صدر كلام است از براى آنكه معنى وى انشا است هم چنانكه كم خبرى را نيز صدر كلام است از اين جهت كلمه رب مخصوص است بدخول نكره موصوفه بر مذهب اصح امّا نكره از جهت آنكه محتاج بتعريف نيست واما وصف آن نكره از جهت آنكه رب از براى تقليل نوعى است از جنسى واين وصف نكره نوعى از جنس مفهوم ميگردد وعلى الاصح اشارت است بانكه جماعتى جائز داشته‌اند دخول رب بر نكره غير موصوفه لكن اصح قول اول است وفعلى كه رب بدان تعلق دارد فعل ماضى باشد زيرا كه رب از براى تقليل محقق است واين در ماضى متصور گردد وآن فعل محذوف مى باشد در اكثر استعمالات زيرا كه بنابر قرائن آن فعل معلوم است چون رب رجل كريم اى لقيته يعنى اندك مرد كريم يا بسيار مرد كريم كه من ديدم او را ورسيدم بوى وگاه باشد كه لفظ رب داخل شود بر ضميرى مبهمى كه آن ضمير مميز شود بنكره منصوبه هم چون ضمير باب نعم وآن ضميرى كه مدخول رب است دائما مفرد مذكر باشد زيرا كه راجع است بامبهمى كه در ذهن است چون ربه رجلا وربه رجلين وربه رجالا وربه امرأة وربه نسوة هم چنانكه ضميرى مبهمى كه فاعل نعم است دائما مفرد مذكر است وكوفيان در باب رب خلاف كرده‌اند وگفته‌اند كه آن ضمير بايد كه مطابق تمييز خود باشد در افراد وتثنيه وجمع وتذكير وتانيث وقول بصريان اصح است ولاحق مى شود بكلمهٔ رب لفظ ماكافه كه رب را از عمل باز دارد وجه رب در جمله داخل شود واز براى تقليل يا تكثير ان نسبتى كه در ان جمله است چون ربما قام زيد وشايد ربما قام زيد بنابر آنچه دانسته شد كه رب از براى تقليل محقق است ودر تكثير محقق نيز مستعمل مى شود پس قول بارى تعالى ربما يود الذين كفروا لو كانوا مسلمين در معنى ربما ود است زيرا كه در اخبار بارى تعالى احتمال كذب نيست بلكه صدق ومتحقق است هم چنانكه صدق ماضى وواو رب در حكم رب است يعنى در نكره موصوفه داخل مى شود چون قول شاعر وبلدة ليس بها انيس * ٢ م وواو القسم الخ ش بدانكه اصل در قسم با است كه بافعال اقسام مذكور باشد چون اقسم بالله زيرا كه با الصاق است كه معنى اقسام [illegible]

۱ * وقد یحذف جوابه اذا اعترض او تقدمه ما یدل علیه * ۲ وعن للمجاوزة * ۳ وعلی للاستعلاء وقد تکونان اسمین بدخول من علیهما * ۴ والکاف للتشبیه وزائدة وقد تکون اسما وتختص بالظاهر * ۵ ومذ ومنذ للزمان للابتداء فی الماضی والظرفیة فی الحاضر نحو ما رأیته مذ شهرنا ومذ یومنا

بنا بر حذف [illegible] اگر آید داست پس قسم عند الکوفیین جمله باشد و آن را جمله قسمی گویند و اول را
مقسم به خوانند و از این جهت مصنف با قسم را علیحده حرفی از حروف جر شمرد و اکثر در استعمال
آن است که آن قسم انداخته شود و اکتفا بالله کرده شود چون بالله لأفعلن و این باکه حال اقسام است
در استعمال تام با فعل مستعمل باشد و بدون فعل نیز مستعمل می شود و در اسم ظاهر و مضمر
هر دو در رود چون بک لأفعلن و در قسم سوالی مستعمل باشد چون بالله اخبرنی او لا تخبرنی و واو قسم
بدل است از با و مستعمل با فعل نباشد و در ضمیر نرود و لا یقال وک لأفعلن و در قسم سوالی نیز
مستعمل نشود پس نگویند والله اخبرنی او لا تخبرنی و تاء قسم بدل است از واو و مخصوص است
بیک اسم ظاهر که آن لفظ الله است چون تالله لأکیدن اصنامکم لیکن اخفش ترب الکعبة روایت
کرده است و قسم را ناچار است از جواب و آن را مقسم علیه خوانند و آن نیز جمله باشد و در
صدر مقسم علیه باید که ان یا لام باشد در صورت اثبات یا حرف نفی باشد در صورت نفی اما اعتبار
حرف نفی در صورة نفی بی اشتباه ظاهر است زیرا که مقصود نفی است واما اعتبار ان و لام که
دلالت بر تاکید میکند از برای آن است که تا دلالت کنند که مدخول ایشان جواب قسم است
ام * وقد یحذف الخ ش جواب قسم انداخته شود چون قسم متوسط شود در میان چیزی
که دلالت میکند بر جواب وی یا متاخر شود از وی چون زید والله قائم و زید قائم والله و آنچه مذکور است
اگرچه جواب قسم است بحسب معنی لکن بحسب لفظ او را دال بر جواب خوانند نه جواب و از این جهت
است که علامت جواب قسم در آن مذکور واجب نیست * ۲م وعن للمجاوزة الخ ش کلمه
عن از برای مجاوزة است چون رمیت السهم عن القوس * ۳م وعلی للاستعلاء الخ ش کلمه
علی از برای استعلا است چون زید علی السطح و هرگاه لفظ من در عن و علی در آید عن اسم باشد
بمعنی جانب چون جلست من عن یمینه ای من جانب یمینه و علی اسم باشد بمعنی فوق چون [illegible] من
علیه [illegible] فقه بنا بر آنکه حرف جر که من است داخل در اسم شود نه در حرف * ۴م والکاف
للتشبیه الخ ش کلمه کاف از برای تشبیه است چو زید کالاسد و زائد نیز باشد چو لیس کمثله
شیء ای لیس مثله شیء و اسم نیز باشد چون * مصرع * یضحکن عن کالبرد المنهم * ای
یضحکن عن مثل البرد و مختص است با اسم ظاهر یعنی کاف اسمی داخل بر اسم
ظاهر می شود و بر ضمیر داخل نمی شود زیرا که باوجود مثل و نحو مثل مستغنی است از ضمیر
۵م * ومذ ومنذ الخ ش در ما تقدم دانسته شد که مذ و منذ اسم می باشد از قبیل

۱* وحاشا وعدا وخلا للاستثناء ۲ الحروف المشبهة بالفعل وهي ان وان وكان ولكن وليت ولعل لها صدر الكلام سوى ان فهي بعكسها و يلحقها ما فتلغي على الافصح وتدخل حينئذ على الافعال *

ظروف مبنیه گاه بمعنی ابتداء مدت و گاه بمعنی جمیع المدة و مذ و منذ درین مقام از حروف جر اند و از برای زمان اند و معنی ایشان چون در زمان ماضی در آیند ابتداء مدة باشد چون ما رایته منذ السنة الماضیة او منذ یوم الجمعة الماضی یعنی ابتدای نا دیدن از آن سال یا از آن روز است و معنی ایشان چون در زمان حاضر در آیند معنی فی باشد یعنی ظرفیت چنانکه گوئی ما رایته منذ سنتنا و شهرنا و یومنا معنی ندیدن درین زمان بوده است م ۱* وحاشا وخلا وعدا للاستثناء الخ ش این هر سه کلمه فعل می باشند چنانکه در مباحث استثنا حکم ایشان معلوم شد و حرف جر هم باشند و مابعد خود را مجرور گردانند و در ایشان معنی استثنا باشد درین مقام حروف جر اند تقول جاءنی القوم عدا زید او خلا زید و جاءنی القوم حاشا زید م ۳* الحروف المشبهة الخ ش این حروف ششگانه مشابهت دارند با فعال در معنی زیرا که در ایشان معنی افعال است چنانکه مشهور است از این حیثیت که هر واحد از ایشان مقتضی دو اسم اند هم چنانکه فعل مقتضی فاعل و مفعول است *و مشابهت دارند در لزوم اسما یعنی داخل در اسما میشوند هم چون افعال و مشابهت دارند با افعال از جهة لفظ زیرا که بر سه حرف اند و زیاده از آن و آخر ایشان مفتوح است چون آخر فعل ماضی و لفظ ان را مشابهت در لفظ بیشتر است و بسبب مشابهت در معنی و لفظ این حروف اعمال افعال دارند و عمل افعال بر دو وجه است یکی اصلی و آن تقدیم مرفوع است بر منصوب و دوم فرع و آن تقدیم منصوب است بر مرفوع و این حروف چون عمل بمشابهت می کنند فرع افعال باشند پس ایشان را عمل فرعی افعال داده اند و منصوب ایشان بر مرفوع مقدم داشته اند و این حروف را غیر ان مفتوحه همه را صدر کلام است زیرا که صدارت دلالت می کند بر نوعی از انواع کلام پس باید که در صدر باشند تا من اول الامر آن نوع مفهوم گردد و ان مفتوحه بر عکس آن باقی حروف است یعنی واجب است که او را صدر نباشد زیرا که او با اسم و خبر خود در تاویل مفرد است پس ضرور است او را از تعلق بچیزی دیگر تا کلام تمام شود و حینئذ اگر در صدر افتد مشتبه بان مکسوره شود در صورت کتابت و ازین جهت است که چون آن با اسم و خبر مبتدا شود واجب است که از خبر موخر شود چون عندی انک قائم چنانکه گذشت و این حروف را تخفیف لاحق شود بحذف تشدید و آن بحذف حرف آخیر متحرک است و بعد از تخفیف عمل ایشان باطل شود در لغة فصیح تر زیرا که بعضی از مشابهات لفظی به تخفیف زائل گردد و در بعضی لغات اعمال نیز آمده است ولاحق شود باین حروف کلمه ما تا باز دارد ایشان را از عمل و ازین جهت آنرا ما کافه خوانند چون انما زید قائم چون از عمل مکفوف کردند در افعال نیز داخل

۱* فان لا تغير معنى الجملة وان مع جملتها في حكم المفرد ومن ثم وجب الكسر في موضع الجملة والفتح في موضع المفرد فكسرت ابتداء وبعد القول والموصول وفتحت فاعلة ومفعولة ومبتدأ ومضافا اليها ۲* وقالوا لو انك لانه مبتدأ ولو انك لانه فاعل ۳* فان جاز التقديران جاز الامران نحو من يكرمني فاني اكرمه واذا انه عبد القفا واللهازم وشبهه

شود چون لیتما قام زید و انما یقوم زید م ۱* فان لا تغير معنى الجملة الخ ش بدانکه مصنف شروع کرد در بیان تفاصیل احوال حروف مشبهه و گفت که کلمه ان مکسوره تغییر نمی کند معنی جمله را از آنچه بر آن بود بلکه زیاده می کند بر معنی جمله تاکید و تحقیق را مثلا زید قائم کلامی تمام است چون ان در آید تاکید و تحقیق زیاده شود بر آن کلام تمام مستقل بنفس خود و ان مفتوحه تغییر میکند جمله را که مدخول اوست و بتاویل مفرد می آورد و محتاج میکند بچیزی دیگر تا کلام تمام شود هرگاه که گفتی ان زیدا قائم معنی آنکه بدرستی و تحقیق زید قائم است و هرگاه که گفتی ان زیدا قائم معنی آن اینست آنکه زید قائم است پس جمله را در صورت ان مفتوحه استقلال نماند و ازینجا که مکسوره تغییر معنی جمله نمی کند و مفتوحه جمله را در تاویل مفرد می آورد واجب شد کسره در موضع جمله و فتح در موضع مفرد پس مکسوره شود همزه در ابتداء کلام که موضع جمله مستقله است چون ان زیدا قائم و بعد از قول زیرا که مقول قول جمله مستقله باشد چون قلت ان زیدا قائم و بعد از موصول زیرا که صله جمله باشد نه مفرد چون جاءنی الذی ان اباه عالم و مفتوح شود وقتی که در مقام فاعل باشد یا در مقام مفعول یا در مقام مبتدا فقط یا در مقام مضاف الیه چون بلغنی انک عالم و کرهت ان زیدا فاسق و عندی انک فاضل و اعجبنی اشتهار انک فاضل م ۲* وقالوا لو انك الخ ش بعد از لو لا امتناعیه همزه مفتوح باشد زیرا که بعد از لولا مبتدا ایست که خبرش محذوف است پس ان با اسم و خبر در موضع مبتدا فقط باشد که مفرد است و بعد از لو نیز همزه مفتوح باشد زیرا که لو چون حرف شرط است و مقتضی فعل پس ان با اسم و خبر در محل فاعل باشد و فعل محذوف باشد و اجب است که در اینجا فاعل مفرد باشد کقوله تعالی و لو انهم صبروا ای لو ثبت صبرهم م ۳* فان جاز التقديران الخ ش و اگر در موضعی جائز باشد تقدیر جمله و تقدیر مفرد در ان موضع کسر و فتح هر دو جائز باشد چنانکه گوئی من یکرمنی فانی اکرمه اگر ملاحظه آن کنی که اصل کلام این است که من یکرمنی فانا اکرمه پس این جمله اسمیه باشد که جزاء شرط شده باشد و در اینجا ان بکسر باید خواند زیرا که آنچه مذکور است بعد از و جمله ایست و اگر ملاحظه ان کنی که اصل کلام این است که فجزاؤه انی اکرمه پس در اینجا ان بفتح باید گفت زیرا ان با مابعد خود در محل خبر مبتدا است محذوف و اصل خبر مبتدا مفرد است و هم چنین است حال در مثل قول شاعر * شعر * وکنت اری زیدا کما قیل سیدا * اذا انه عبد القفا و اللهازم * اگر در اینجا چنین تقدیر کنی که اذا هو عبد القفا پس این جمله اسمیه باشد که بعد از اذا مفاجاة است و حق ان در اینجا کسر باشد و اگر

۱ * ولذلك جاز العطف على اسم المكسورة لفظا وحكما بالرفع دون المفتوحة ويشترط مضى الخبر لفظا وتقديرا خلافا للكوفيين ۲ ولا اثر لكونه مبنيا خلافا للمبرد والكسائي في مثل انك وزيد ذاهبان

ملاحظه آن کنی که ان با آنچه در حیز اوست در تاویل مفرد نیست که آن مبتدا است و خبر وی محذوف است ای فاذا اعوذ بمیه لاقضا والالما زم صاحبه وحق آن این است که مفتوحه باشد زیرا که او با معمول خود در موضع مبتدا واقع شده است و مبتدا باید که مفرد باشد م ۱ * ولذلك جاز العطف الخ یعنی از برای آنکه ان تغییر معنی جمله نمی کند می شاید که آن را بمنزله معدوم گیرند و خبر را برفع عطف کنند بر محل اسم ان که در اصل مرفوع بابتدا بوده است خواه ان مکسوره باشد لفظا چنانکه گوئی ان زیدا قائم و خواه مکسوره باشد تقدیرا چون علمت ان زیدا قائم و عمرو و اگرچه ان درینجا لفظا مفتوح است بنا برانکه واقع در مقام مفعول است لکن حکما مکسوره است زیرا که او با معمول خود قائم مقام دو مفعول علمت است و ان دو مفعول باید که جمله اند بحسب معنی یکی مسند و دیگری مسند الیه و دران مفتوحه که حکما مکسوره نباشد عطف بر محل اسم وی جائز نبود بواسطه آنکه چون معنی جمله را تغییر کرده است فرض عدم او نمی توان کرد تا محل وی معتبر گردد و در عطف بر محل اسم ان مکسوره شرط آن است که خبر ان گذشته باشد پیش معطوف لفظا یا تقدیرا لفظا چنانکه گوئی ان زیدا و عمرو قائم تقدیرا چنانکه گوئی ان زیدا قائم و عمرا قائم پس خبر ان در تقدیر گذشته باشد و محذوف باشد بنا برآنکه خبر معطوف دلالت میکند بر وی و اشتراط مضی خبر از جهت آن است که اگر خبر گذشته باشد نه لفظا و نه تقدیرا اجتماع دو عامل لازم می آید بر یک اعراب معمول واحد چنانکه ان زیدا و عمرو ذاهبان و شکی نیست که ذاهبان خبر است از معطوف و معطوف علیه هردو پس ازینجا که خبر اسم ان است عامل در رفع وی ان باشد و ازینجا که خبر عمرو است که مرفوع است بابتدا عامل رفع ذاهبان ابتدا باشد پس ان و ابتدا هردو جمع شده باشند بر یک رفع و این باطل است و جماعتی از کوفیان این شرط نکرده اند و جائز داشته اند عطف بر اسم ان مکسوره قبل از مضی خبر لفظا یا تقدیرا بنا برآنکه پیش ایشان ان عمل در اسم می کند و بس و خبر وی مرفوع است بابتدا هم چنانکه در اصل بود پس اجتماع عاملین بر اعراب واحد لازم نیاید م ۲ * ولا اثر لكونه مبنيا الخ یعنی و هیچ اثری نیست مبنی بودن اسم ان را در جواز عطف بر محل آن اسم قبل مضی الخبر پس جائز نباشد انک و زید ذاهبان چنانکه جائز نیست ان زیدا و عمرو ذاهبان بنا برآنکه آن محذور که گذشته مشترک است بین المثالین و پیش مبرد و کسائی هرگاه که اسم ان مبنی باشد جائز بود عطف بر محل آن اسم قبل مضی الخبر زیرا که چون عمل در اسم او بواسطه بنا ظاهر نشد پس گوئیا که او در خبر عامل نیست آن محذور لازم نیاید و این سخن ضعیف است زیرا که ان در محل اسم خود که آن نصب است عمل کرده است غایة ما في الباب آن نصب بواسطه بنا ظاهر نشد و چون در خبر هیچ مانعی نیست ان در وی عامل باشد پس ان

۱* ولكن كذلك ۲ ولذلك دخلت اللام مع المكسورة دونها على الخبر او على الاسم اذا فصل بينه وبينها او على ما بينهما ۳ وفي لكن ضعيف ۴ وتخفف المكسورة فيلزمها اللام ويجوز الغاؤها ۵ ويجوز دخولها على فعل من افعال المبتدأ خلافا للكوفيين في التعميم

محذور لازم آيد ۱* ولكن كذلك ش لكن در جواز عطف بر محل اسم وى بعد از مضى خبر لفظا يا حكما همچو ان مكسوره است بنابر آنكه او نيز تغيير معنى جمله نمى كند ومعمولين وى بر همان معنى سابق كه بوده اند باقى مانده اند واين معنى استدراك كه در لكن است منافى بقاء آن معنى نيست پس جائز باشد كه اعتبار محل اسم وى كنند وچيزى را برفع بر آنجا عطف كنند چنانكه در ان مكسوره گفته شد ومعنى استدراك ابطال وهمى باطل است كه از كلام سابق ناشى شده باشد پس ناچار باشد لكن را از كلامى سابق بر وى تا استدراك متصور گردد چنانكه گوئى لم يخرج زيد لكن عمروا خارج وبكر ودر باقى حروف مشبهه عطف بر محل اسم جائز نيست زيرا كه معنى اصلى كه در حالت ابتدا بود با كلمه ليت ولعل وكان باقى نماند پس اعتبار محل اسم نتوان كردم ۲* ولذلك دخلت اللام الخ ش وهم از براى اين كه ان مكسوره تغيير معنى جمله نميكنند جائز است كه لام ابتدا با ان داخل شود يا در خبر ويا در اسم بشرط آنكه فصلى باشد ميان ان واسم وى ويا بر امرى كه متوسط شود ميان اسم وخبر چون ان زيدا لقائم وان فى الدار لزيدا وان زيدا لطعامك اكل وجائز نيست كه گوئى ان زيدا لطعامك اكل زيرا كه اين لام ابتدا است وحق وى آن بود كه در صدر جمله باشد چون لزيد قائم لكن چون ان ولام هر دو از براى تاكيد نسبت اند جمع كردن ميان هر دو كراهت داشته اند چون بواسطه آن از صدارت افتاد نشايد كه از همه اجزاء جمله كه عمده باشند متاخر شود م ۳* وفي لكن ضعيف ش دخول لام با لكن با آن تفصيل كه در ان گذشت ضعيف است اگرچه در استعمال وارد شده است چنانكه شاعر گفته است ع ولكننى من حبها لعميد * وسبب فرق ميان ان مكسوره ولكن در حكم آن است كه لكن چون مقتضى سبق كلام ديگر است پس گويا كه از صدارت افتاده است پس اجتماع لام كه طالب صدر است با وى چنان مستحسن نباشد بخلاف ان مكسوره كه او مقتضى تقدم كلام ديگر نيست م ۴* وتخفف المكسورة الخ ش وان مكسوره را چون تخفيف كنند پس صورت وى هم چون ان نافيه باشد وازين جهت لام با ان مكسوره مخففه لازم بود تا اشتباه نشود وجائز است كه ان مكسوره را بعد از تخفيف عمل ندهند ناچار است ازين فرق تا معنى نفى واثبات بيكديگر مشتبه نگردند واما در صورة اعمال مخففه مكسوره لزوم لام طرداً للباب است م ۵* ويجوز دخولها الخ ش جائز است در آمدن ان مكسوره بعد از تخفيف بر سر فعلى كه از دواخل مبتدا وخبر باشد چون باب كان وباب علمت كقوله تعالى وان كنت من قبله لمن الغافلين وان وجدنا اكثرهم لفاسقين وجائز نيست دخول وى بر افعال ديگر پيش بصريان زيرا كه اصل ان مكسوره بود

* وتخفف المفتوحة فتعمل في ضمير شان مقدر فتدخل على الجمل مطلقا
وشذ اعمالها في غيره * ويلزمها مع الفعل السين او سوف او قد او حرف النفي
* وكان للتشبيه وتخفف فتلغى على الافصح ولكن للاستدراك تتوسط بين
كلامين متغايرين معنى وتخفف فتلغى ويجوز معها الواو *

وحق وی آن است که داخل شود بر مبتدا و خبر و چون مخفف شد و از آن مرتبه عمل در مبتدا و خبر ساقط
گشت و در فعل داخل شد باید که آن فعل از دواخل مبتدا و خبر باشد تا آنچه مقتضی و اصل آن است
بقدر امکان باقی ماند و کوفیان جائز داشته اند دخول وی بر سائر افعال و تمسک کرده اند بقول
شاعر *شعر* تالله ربک ان قتلت لمسلما * وجبت علیک عقوبة المتعمد ۱ *وتخفف المفتوحة الخ ش
ان مفتوحه چون تخفیف کرده شود عمل کند بر سبیل وجوب در ضمیر شان مقدر و چ جائز باشد دخول وی
بر جمیع جملها مطلقا زیرا که چون ضمیر شان مقدر اسم وی باشد مر جمله که مفسر ضمیر شان باشد
خبر او واقع شود خواه اسمی خواه فعلی و خواه آن فعل از داخل مبتدا و خبر باشد و خواه نباشد
و سبب در تقدیر ضمیر شان آن است که مشابهت ان مفتوحه با فعل بیش از مشابهت مکسوره
است چنانکه گذشت و اعمال مکسوره بعد از تخفیف در سعة کلام آمده است کقوله تعالی وان
کلا لما لیوفینهم و اعمال مفتوحه بعد از تخفیف در سعة کلام نیامده است و چ بحسب ظاهر لازم آمد که
اضعف راجح گردد بر اقوی و این جائز نیست پس ضمیر شان تقدیر کرده شد تا مفتوحه بعد از تخفیف
هم چنان عامل باشد در مبتدا و خبر چنانکه در اصل بود و مکسوره گاه عامل باشد و گاه نباشد و نادر
است عمل مفتوحه مخففه در غیر ضمیر شان مقدر چنانکه شاعر گفته است *شعر* فلو انک فی یوم الرخاء سالتنی
فراقک لم ابخل وانت صدیق م ۲ * ویلزمها الخ ش چون مفتوحه مخففه در سر فعل داخل شود
لازم است او را سین یا سوف یا قد یا حرف نفی اما لزوم یکی از ثلاثه اول از برای فرق است
میان ان مفتوحه مخففه و ان مصدریه که این سه حرف با ان مصدریه جمع نمی شوند و فرق میان مخففه
و مصدریه بمجرد حرف نفی حاصل نشود زیرا که حرف نفی با هر دو جمع می شود پس فرق بوجه دیگر
باید کرد چنانکه گویند که اگر آن حرف نفی بمعنی استقبال است و ان ان مذکوره است باید وی
مصدریه نباشد و اگر نه دو حرف که هر دو بمعنی استقبال اند بایکدیگر جمع شوند پس متعین شود که آن
ان مخففه است یا نظر کنند بان فعل مضارع که بعد از حرف نفی است اگر منصوب باشد ان مصدریه
کرده و اگر مرفوع باشد ان مخففه باشد م ۳ * وکان للتشبیه الخ ش کلمه کان از برای انشاء تشبیه است
چون کان زیدا الاسد و کان چون مخفف شود لغة افصح آن است که او را از عمل الغا کنند چنانکه شاعر گفته
است *شعر* ونحر مشرق اللون * کان ثدیاه حقان * و اعمال نیز جائز است چنانکه گوئی کان ثدییه حقان
لکن غیر افصح است بنا بر آنکه کان فروتر است از ان در مشابهت با فعل و کلمه لکن از برای استدراک
است بان معنی که دانسته شد پس واجب است که واقع شود میان دو کلام که متغایر باشند

۱ * وليت للتمني واجاز الفراء ليت زيدا قائما ۲ ولعل للترجي وشذ الجر بها
۳ الحروف العاطفة الواو والفاء وثم وحتى واو واما وام ولا وبل ولكن
فالاربعة الاول للجمع فالواو للجمع مطلقا ولا ترتيب فيها والفاء للترتيب وثم مثلها
بمهلة وحتى مثلها ومعطوفها جزء من متبوعه ليفيد قوة او ضعفا *

بحسب معنى در اثبات و نفي خواه بحسب لفظ نيز متغاير باشند چنانكه گوئي جاءني زيد لكن عمرا لم يجئ
خواه بحسب معنى فقط چنانكه گوئي زيد حاضر لكن عمرا غائب و لكن هرگاه كه تخفيف كرده شود
عمل وي باطل شود بالكل زيرا كه وي از كان در مشابهت بافعال اضعف است و چون لكن مخفف شود
جائز است كه در وي واو داخل شود واو عاطفه تا فرق ظاهر گردد ميان لكن مخففه و لكن كه حرف عطف است
دخول واو در وي جائز نيست م ۱ * وليت للتمني الخ ش كلمهٔ ليت از براي انشاء تمني است
چون ليت زيدا قائم و فراء جائز داشته است كه بعد از ليت هر دو معمول منصوب باشند چون ليت
زيدا قائما بنابر آنكه ليت بمعني اتمني است گويا كه گفته است اتمني زيدا كائنا على صفة القيام پس هر دو
جزء معمول معني ليت باشد و كسائي جائز داشته است نصب جزء ثاني بتقدير كان اي ليت زيدا كان
قائما و مستمسك هر دو قول شاعر است * مصرع * باليت ايام الصبا رواجعا فراء گويد اي اتمني ايام الصبا
رواجعا و كسائي گويد اي ليت ايام الصبا كانت رواجعا و بنزديك محققان رواجعا منصوب است
بآنكه حال است از ضمير مستتر در خبر محذوف اي ليت ايام الصبا لنا اي كائنة لنا حال كونها راجعة *
م ۱ * ولعل للترجي الخ ش كلمهٔ لعل از براي انشاء ترجي است و فرق ميان تمني و ترجي آن
است كه تمني در مستحيلات و ممكنات مي باشد و ترجي نباشد الا در ممكنات و شاذ و خارج قياس است
جر بكلمه لعل چنانكه در قول شاعر آمده است * مصرع * لعل ابي المغوار منك قريب * م ۳ * الحروف
العاطفة الخ ش حروف عاطفه بر مذهب اصح ده است چنانكه در متن مذكور است چهار اولين كه واو و فاء
ثم و حتى است از براي جمع است ميان معطوف و معطوف عليه در حكمي كه معطوف عليه راست ليكن
واو از براي جمع مطلق است يعني دلالت نمي كند بر ترتيب و نه بر معيت پس جاءني زيد
و عمرو احتمال آن دارد كه هر دو باهم آمده باشند و احتمال آن دارد كه زيد اول آمده باشد و عمرو
بعد از و بامهلت يا بي مهلت و احتمال دارد كه عكس اين باشد و فا دلالت ميكند بر ترتيب بي مهلت مثلا
جاءني زيد فعمرو فا دلالت مي كند كه اول زيد آمد و عمرو در عقب وي بي مهلت و ثم دلالت مي كند بر
ترتيب بامهلت پس معني جاءني زيد ثم عمرو آن است كه اول زيد آمد و بعد از مهلتي عمرو آمد و حتى مثل
ثم است در دلالت بر ترتيب و مهلت و فرق ميان اين هر دو آن است كه مابعد حتى عاطفه بايد كه جزء
باشد از ماقبل حتى يا اقوى چنانكه گوئي مات الناس حتى الانبياء يا اضعف چنانكه گوئي قدم الحاج حتى المشاة
و در ثم اين واجب نيست و فرقي ديگر آن است كه مهلت در ثم بحسب خارج است چنانكه در جاءني
زيد ثم عمرو و در حتى مهلت بحسب ذهن است زيرا كه در ذهن مناسب آن است كه موت اول متعلق

ا * و او و اما و ام لاحد الامرين مبهما و ام المتصلة لازمة لهمزة الاستفهام يليها احد المستويين والاخر الهمزة بعد ثبوت احدهما لطلب التعيين ومن ثم لم يجز ارأيت زيدا ام عمروا ٢ ومن ثم كان جوابها بالتعيين دون نعم او لا والمنقطعة كبل والهمزة مثل انها لابل ام شاة واما قبل المعطوف عليه لازمة مع اما جائزة مع او *

شود بتغییر انبیا و بعد از ان بانبیا اگرچه در خارج موت انبیا برابر موت سایر مردمان است و هم چنین در ذهن مناسب آن است که قدوم اول مرسوران حجاج را باشد و بعد از ان مر پیادگان را و شاید که در بعض اوقات امر برعکس باشد که قدوم پیادگان بیشتر بود مع ذلک آنجا توان گفت قدم الحاج حتی المشاة ثم ا * و او و اما و ام الخ ش این سه کلمه از حروف عاطفه مشترکست باینکه دلالت میکنند برآنکه نسبت بایکی است از معطوف علیه و معطوف بر سبیل ابهام ام بر دو قسم است یکی ام متصله که لازم همزهٔ استفهام است یعنی از وجدا نمی شود هر جا که ام متصله باشد بادی همزهٔ استفهام باشد لفظا یا تقدیرا و این هر دو با مدخول در یک کلام باشند و شرط ام متصله آن است که یکی از دو مستوی مثل اسمین یا فعلین یا حرفین یلی ام باشد و دیگری از مستویین یلی همزه باشد بعد از ان که احد المستویین لاعلی التعیین معلوم باشد متکلم را و مقصود سوال باشد از تعیین چنانکه گوئی ازید عندک ام عمرو یعنی میدانم که یکی ازین دو نزد یکست تو است لکن علی التعیین نمی دانم و هم چنانکه گوئی اضربت زیدا ام اکرمته یعنی میدانم که یکی ازین دو با زید کرده لکن علی التعیین نمیدانم و ازینجا که واجب است که احد المستویین یلی ام متصله باشد و دیگری یلی همزه جائز نیست ترکیب ارأیت زیدا ام عمروا زیرا که یلی ام اسم است و یلی همزه فعل این است سخن مصنف رح لیکن منقول از کلام سیبویه آن است که هرگاه که احد المستویین یلی ام باشد و دیگری یلی همزه آن کلام احسن و افصح باشد و هرگاه که نچنین باشد یعنی مستویین یلی ام و همزه نباشد آن کلام جائز باشد حواز احسناپس حیان باشد نه احسن و ح ترکیب ارأیت زیدا ام عمرا درست و صحیح باشد اگرچه احسن و افصح نباشد و ازین جهت است که در بعض نسخ کافیه که مقروء بود بر مصنف و بر آنجا خط وی بود بعد از یلیها احد المستویین والاخر الهمزة علی الافصح * واقع شده است و بدل ومن ثم لم یجز * ومن ثم ضعف واقع شده است * لکن ومن ثم ضعف مناسب علی الافصح نیست چنانکه پوشیده نباشد * بالجمله مصنف را ازین مقام اضطرابی بوده است و ازین جهت عبارت را تغییر کرده است و حق آن است که منقول است از سیبویه م ٢ * ومن ثم کان جوابها الخ ش و ازینجا که سوال بهمزه و ام از تعیین است در جواب تعیین باید کرد و لا و نعم نشاید گفت زیرا که مقصود حاصل نشود بخلاف او و اما که بهمزه باشند چنانکه گوئی اجاءک زید او عمرو یا اجاءک اما زید و اما عمرو در ینجا جواب بلا و نعم توان گفت زیرا که مقصود آن است که یکی ازین دو لا علی التعیین

پیش تو آمده اند یا نه و قسمی دیگر ام منقطعه است که بمعنی بل و همزه است یعنی اضراب و اعراض
است از کلام سابق و سوال است از آنچه مذکور شده است بعد از ام و ام منقطعه شاید که بعد از خبر باشد
مثل انها لابل ام شاة ای بل اهی شاة پس اضراب کرد از خبر سابق و استفهام کرد از آنچه مذکور است
بعد از ام و شاید که بعد از استفهام باشد چنانکه گوئی ازید عندک ام عمرو از استفهام اول اضراب
کردی باستفهام ثانی و در کلمه اما عاطفه واجب است که امای دیگر قبل از معطوف علیه مذکور باشد
چنانکه گوئی جائنی اما زید و اما عمرو تا از ابتدا معلوم شود که کلام مبنی بر شک است و در او تقدم اما بر معطوف
علیه واجب نیست بلکه جائز است چنانکه گوئی جائنی اما زید او عمرو و جائنی زید او عمرو و بعضی از نحویان
گفته اند که اما از حرف عطف نیست و گرنه پیش از معطوف علیه واقع نشدی هم چنانکه حروف عاطفه
دیگر واقع نشدی و داخل است بر اما پس نشاید که حرف عطف باشد زیرا که لازم آید اجتماع دو حرف
عطف و یکی لغو باشد جواب از اول این است که امای سابق بر معطوف علیه حرف عطف نیست
بلکه از برای تنبیه است بر شک در ابتداء کلام و امای ثانیه حرف است و جواب از ثانی آن است
که این واو عاطفه عطف میکند امای دوم را بر امای اول و امای دوم عطف میکند ما بعد خود را بر ما بعد امای
اول سم ا * ولا وبل ولکن الخ ش این هر سه حرف از حروف عاطفه از برای نسبت حکم اند
باحد الامرین از معطوف و معطوف علیه علی التعیین و کلمه لا نفی میکند از ما بعد خود آن حکمی که را ثابت
شده است معطوف علیه را پس حکم در اینجا معطوف علیه را باشد علی التعیین و معطوف را نباشد چنانکه
گوئی جائنی زید لا عمرو حکم مجی زید را است و عمرو را نیست و کلمه بل بعد از اثبات از برای صرف حکم است
از معطوف علیه بمعطوف چنانکه گوئی جائنی زید بل عمرو ای بل جائنی عمرو پس حکم در اینجا معطوف را باشد
دون معطوف علیه بر عکس لا و حال معطوف علیه در صورت اثبات انست که او در حکم مسکوت
باشد گویا هیچ حکمی برو نرفته است نه بمجی و نه بعدم مجی و این اخبار از وی بمجی بطریق قصد نبوده
است از این جهت آن حکم بکلمه بل صرف کرده شد از معطوف علیه بمعطوف و معطوف علیه در حکم
مسکوت ماند و اما کلمه بل در صورت نفی چنانکه ما جائنی زید بل عمرو در وی خلاف است بعضی گفته اند
که کلمه بل آن حکم نفی را از معطوف علیه صرف می کند بمعطوف ای بل ما جائنی عمرو و معطوف علیه در حکم
مسکوت است بر همان طریق که در اثبات بود یعنی اخبار از اینجا به نفی مجی از معطوف علیه بقصد
نبوده است پس از این جهت بکلمه بل صرف حکم کرده شد از معطوف علیه بمعطوف و معطوف علیه در حکم
مسکوت ماند و بعضی گفته اند که کلمه بل در صورت نفی اثبات میکند مر معطوف را آن حکمی که منفی
گشته است از معطوف علیه و معطوف علیه در حکم مسکوت است یا حکم از و منفی است پس معنی
ما جائنی زید بل عمرو این باشد که بل جائنی عمرو و زید و منفی است ازو مجی یا در حکم مسکوت است و کلمه
لکن در عطف مفردات که بحث در ان است واجب است که ما قبل وی نفی باشد چنانکه
گوئی ما جائنی

۱* حروف التنبيه الا واما وها ۲ حروف النداء يا وايها وايا وهيا للبعيد واى والهمزة للقريب ۳ حروف الايجاب نعم وبلى واى واجل وجير وان فنعم مقررة لما سبقها وبلى مختصة بايجاب النفي واي اثبات بعد الاستفهام ويلزمها القسم واجل وجير وان تصديق للمخبر *

گوئی ما جاءنی زید لیکن عمرو ای لکن جاءنی عمرو پس حکم مجیء از زید منفی باشد و عمرو را اثبات بود ام* حروف التنبیه الخ ش این سه کلمه از برای تنبیه مخاطب اند در صدر جمله تا هیچ چیز از کلام فوت نشود ازوی چون الا زید قائم و اما زید قائم وها زید لکن کلمه ها در مفرداتی که آن اسمای اشاره راند داخل می شود زیرا که معنی اسماء اشاره بی اشاره متعین نگردد پس کلمه ها تنبیه در اول اسماء اشاره در آید تا مخاطب متنبه شود و از اشارت که معین معنی اسماء اشاره است غافل نباشد ۳ م* حروف النداء یا الخ ش این پنج حروف از برای ندا اند و کلمه یا مستعمل می شود در نداء قریب و بعید و ایا و هیا از برای نداء بعید اند و ای و همزه از برای نداء قریب و احوال منادی در صدر کتاب مذکور شده است ۳ م* حروف الایجاب الخ ش این حروف از برای ایجاب اند یعنی اثبات ما تقدم باین تفصیل که کلمه نعم از برای تقریر و تحقیق آن کلامی است که سابق است بروی پس آن کلام اگر اثبات است در صورة خبر یا در صورة استفهام نعم تقریر آن اثبات کند چنانکه گوئی قام زید او اقام زید در جواب گویند نعم معنی این باشد نعم قام زید و اگر آن کلام نفی باشد در صورت خبر یا در صورت استفهام نعم آن نفی را تقریر کند چنانکه گوئی ما قام زید و اما قام زید در جواب گویند نعم و معنی این باشد نعم ما قام زید این است معنی نعم بحسب اصل لغت و از این جهت گفته اند که در صورت الست بربکم قالوا بلی اگر نعم بجای بلی واقع شدی آن کفر بودی زیرا که معنی این بودی نعم الست بربنا لکن در عرف اگر شخصی گوید با زید الیس لی علیک الف درهم و زید گوید نعم آن اقرار باشد و نعم قائم مقام بلی باشد از برای تقریر اثبات بعد از نفی و کلمه بلی مختص است بایجاب نفی یعنی بعد از نفی آید و افاده اثبات کند و آن نفی را دفع کند خواه آن نفی در خبر باشد و خواه در استفهام چنانکه گوئی لم یقم زید او الم یقم زید و در جواب گویند بلی معنی این باشد بلی قام زید و بعد از اثبات کلمه بلی مذکور نشود در لغت عرب و کلمه ای بعد استفهام آید از برای اثبات و قسم لازم اوست چنانکه گویند اقام زید تو در جواب گوئی ای والله اجل و جیر و ان از برای تصدیق مخبر اند نه مستفهم چنانکه گویند قد اتاک زید فتقول اجل او جیر او ان و کلمه ان درین باب قلیل الاستعمال است و در قول ابن زبیر آمده است شخصی باو گفت لعن الله ناقة حملتنی الیک در جواب گفت ان وراکبها ای لعن الله تلک الناقة وراکبها این ان

١* حروف الزيادة ان وان وما ولا ومن والباء واللام فان مع النافية وقلت مع المصدرية ولما وان مع لما وبين لو والقسم وقلت مع الكاف ومع ما اذا ومتى واي واين وان شرطا وبعض حروف الجر وقلت مع المضاف ولا مع الواو بعد النفي وبعد ان المصدرية وقلت قبل اقسم وشذت مع المضاف ومن والباء واللام تقدم ذكرها *

از برای تقدیر دعا است م١* حروف الزيادة الخ ش این حروف را حروف زیاده خوانند از برای آنکه در بعض مواضع زیاده می باشند نه در جمیع مواضع و فایده زیادتی ایشان نوعیست از تاکید در کلام ان بکسر همزه و سکون نون زیاده باشد بعد از مای نافیه از برای تاکید نفی کقولک ما ان زید قائم و هم چنین اندکی زیاده می باشد بعد از مای مصدریه چون انتظر ما ان جلس القاضي ای مدة جلوسه و هم چنین اندکی زیاده می باشد بعد از لما چون لما ان قمت قمت ای لما قمت قمت وان بفتح همزه و سکون نون زیاده می باشد بسیار بعد از لما چون فلما ان جاء البشير و نظائر آن و هم چنین زیاده می باشد میان قسم و لو نحو والله ان لو قمت قمت و اندکیست زیادتی او بعد از کاف چنانکه شاعر گوید * کان ظبية تعطوا الى وارق السلم * ای کظبية و لفظ ما زیاده کرده میشود با این کلمات شرط که مذکور است در متن چون اذا ما قمت قمت و متی ما قمت قمت و اینما جلست جلست و ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی و اما تذهبن بك و هرگاه که کلمه ان شرطی موکد شود با ما زائده واجبست که فعل شرط موکد شود بنون تاکید چون اما تذهبن بك و اما تثقفن و نظائر آن زیرا که چون حرف شرط که وسیله مقصود است موکد شود بشرط که مقصود است بتاکید اولی بود و هم چنین لفظ ما زیاده باشد بعد از بعضی از حروف جر چون فبما رحمة ای فبرحمة و مما خطایاهم ای من خطایاهم و اندکست زیادتی ما میان مضاف و مضاف الیه چون غضبت من غیر ما جرم ای من غیر جرم و لفظ لا زیاده کرده شود با واو عاطفه که بعد از نفی باشد از برای تاکید ان نفی چون ما جاءنی زید و لا عمرو و این لا را موکده نفی و مذکره نفی خوانند و هم چنین زیاده شود بعد از ان مصدریه چو لئلا یعلم اهل الکتاب ای یعلم و ما منعك ان لا تسجد ای ان تسجد و اندکست زیادتی لا پیش از قسم چون لا اقسم بیوم القیامة ای اقسم و بعضی نحویان گفته اند که این لا زائده نیست و معنی اینست ای لا اعظم یوم القیامة بالاقسام یعنی بسوگند خوردن بوی او را معظم نمی سازم بلکه او فی نفسه معظم است و شاذ است زیادتی لا میان مضاف و مضاف الیه کقول الشاعر * فی بئر لا حور سری و ما شعر * ای فی بئر حور و حور جمع حائر است من حار اذا هلك و لفظ من و با و لام ذکر زیادتی ایشان در حروف جر گذشت و زیادتی کاف ذکر نکرد زیرا که اندک است

حرفا التفسير

٢ حرفا التفسير اي وان وهي مختصة بما في معنى القول * ٣ حروف المصدر ما وان وان فالاولان للفعلية وان للاسمية * ٤ حروف التحضيض هلا والا ولولا ولوما لها صدر الكلام ويلزمها الفعل لفظا او تقديرا * ٥ حرف التوقع قد وهي في المضارع للتقليل * ٦ حرفا الاستفهام الهمزة وهل لهما صدر الكلام تقول ازيد قائم اقام زيد

---

٢ م حرف التفسير الخ ش * چون در کلام ابهامی باشد احتیاج افتد بتفسیر و ادات تفسیر این دو حرف است ای و ان کلمه ان مختص است بآن چیزی که در معنی قول باشد کقولک کتبت الیه ان قم چون در کتابت که بمعنی قول است ابهامی بود که بچه عبارتست بان تفسیر کرده شد کقوله تعالی وناديناه ان يا ابراهيم چون ندا که بمعنی قول است ابهامی بود از جهت عبارت مفسر شد بکلمه ان و تفسیر قول صریح بکلمه ان جایز نباشد نشاید گفتن قلت له ان قم بلکه باید گفت قلت له قم و کلمه ای تفسیر واقع شود در جمیع مواضع خواه قول صریح باشد خواه نباشد چنانکه گوئی قلت ای انطلقت و رایت غضنفرا ای اسدا و ضربت فی الارض ای سافرت ٣ م حروف المصدر الخ ش * حروف مصدر سه است ما مصدری چون وضاقت علیهم الارض بما رحبت ای برحبها و ان مصدری چون اعجبنی ان ضربت زیدا ای ضربک زیدا و این هر دو مختص اند بجمله فعلیه و آن فعل را بتاویل مصدر آورند و حرف سیوم مصدری ان مفتوحه است از حروف مشبهه بالفعل که مخصوص است بجمله اسمیه و جمله خود را در تاویل مفرد آورد پس اگر خبرش مشتق است در تاویل مصدر خبر باشد مضاف باسم چنانکه اعجبنی انک قایم ای اعجبنی قیامک و اگر مشتق نباشد در معنی مشتق باشد مادل شود بان چیزی که شبه مصدر است مر خبر را مضاف باسم چون اعجبنی ان زیدا اخوک ای اعجبنی اخوة زید و اگر خبر هیچ کدام ازین دو نباشد آنجا کون تقدیر باید کرد چون اعجبنی انک زید ای کونک زیدا ٤ م حروف التحضيض الخ ش * این حروف را حروف تحضیض و تندیم خوانند اگر در ماضی بر دند برای تندیم باشند چون هلا قمت یعنی چرا بر نخاستی و اگر در مستقبل روند از برای تحضیض و ترغیب باشند چون هلا تقوم یعنی چرا بر نخیزی و این حروف در سر فعل روند زیرا که تحضیض و تندیم در افعال می باشند لکن آن افعال شاید که ملفوظ باشد چون هلا ضربت زیدا و شاید که مقدر باشد چون هلا زیدا ضربته ای هلا ضربت زیدا ضربته ٥ م حرف التوقع قد الخ ش * کلمه قد را حرف توقع خوانند زیرا که در سر خبری رود که مخاطب را توقع اخبار بان خبر هست و این کلمه در ماضی از برای تقریب باشد بحال چنانکه گوئی قد ضرب یعنی درین نزدیکی زد و در مضارع از برای تقلیل باشد چنانکه گوئی ان الکذوب قد یصدق یعنی دروغگو اندک راست گوید و گاه باشد که از برای تحقیق بود چنانکه قد یعلم الله یعنی البته بتحقیق میداند خدا ٦ م حرفا الاستفهام الخ ش * همزه و هل دو حرف اند از برای استفهام یعنی طلب فهم و ایشان را صدر کلام است زیرا که دلالت می کند بر نوعی از انواع کلام و جایز باشد که در جمله اسمی روند چون ازید قائم و هل زید قائم و در جمله فعلی روند

وكذلك هل والهمزة اعم تصرفا تقول ازيدا ضربت واتضرب زيدا وهو اخوك وازيد عندك ام عمرو واثم اذا ما وقع وافمن كان وامن كان دون هل ۲ حرف الشرط ان ولو واما لها صدر الكلام فان للاستقبال وان دخلت على الماضي ولو عكسه وتلزمان الفعل لفظا او تقديرا

چون اقام زيد وهل قام زيد لكن همزه در جمله اسمی رود كه خبرش فعل باشد چون ازيد قام وهل نرود پس نشايد هل زيد قام بنا بر آنكه اصل هل آن است كه بمعنی قد باشد چون هل اتی علی الانسان ای قد اتی لكن او را با همزه در استفهام بسيار استعمال كرده اند و همزه را انداخته پس او بحقيقت متضمن معنی همزه است وچنانكه قد زيد قام جائز نيست هل زيد قام نيز جائز نباشد اگر سائلی گويد كه بايستی كه هل زيد قائم جائز نبودی چنانكه قد زيد قائم جائز نيست در جواب گوئيم كه كار هل اينجا محمول است بر اصل وی كه همزه است ونمی شايد كه هل زيد قايم جائز باشد حملا علی الهمزة بنا بر آنكه فعل محبوب هل است پس هرگاه كه در جزء هل فعل باشد او راضی نشود كه در ميان وی و محبوب فاصله باشد و هرگاه كه در جزو وی فعل نباشد گويا كه محبوب خود را فراموش كرده همزه از ان جهت كه اصل است در استفهام واخف است تصرف در وی بحسب استعمال زياده از تصرف در هل است پس شايد كه بگوئی ازيدا ضربت بتقديم مفعول بر فعل ونشايد هل زيدا ضربت و همچنين شايد كه بگوئی اتضرب زيدا وهو اخوك از برای انكار ضرب برادر ونشايد كه گوئی هل تضرب زيدا وهو اخوك از برای انكار ضرب برادر و همچنين نشايد كه بگوئی ازيد عندك ام عمرو ونشايد كه گوئی هل زيد عندك ام عمرو يعنی ام متصل قرين همزه شود وقرين هل نشود و همچنين جائز است كه همزه را در حروف عاطفه كه ثم وفا و واو است درآوری چنانكه در قول باری تعالی اثم اذا ما وقع وافمن كان وامن كان و در هل اين جائز نيست * ۲م حروف الشرط الخ ش • اين سه حرف از برای معنی شرطيه اند و هر سه را صدر كلام است زيرا كه دلالت ميكند بر نوعی از انواع كلام و اصل در باب شرطيه لفظ آن است زيرا كه معنی وی استقبال است اگرچه در فعل ماضی رود و معنی شرطيت و تعليق بطريق تحقيق در استقبال متصور گردد چنانكه گوئی ان ضربتنی ضربتك اگر بزنی مرا بزنم ترا و لفظ لو از برای شرطيت و تعليق تقديری است زيرا كه او بر معنی ماضی است اگرچه در فعل مضارع رود چنانكه لو يطيعكم ای لو اطاعكم و شرطيت و تعليق در ماضی تقديری بود نه تحقيقی چنانكه گوئی لو ضربت ضربت ولو تضرب اضرب اگر ميزدی مرا ميزدم ترا و اين هر دو لفظ مقتضی فعل اند و از وی جدا نشوند لكن آن فعل شايد كه ملفوظ باشد و اين بسيار است و شايد كه مقدر باشد چنانكه در وان احد من المشركين استجارك ای وان استجارك احد و در لو انتم تملكون كه اصلش لو تملكون انتم بود خواستند كه فعل را حذف كنند تا مبهم شود و بعد از ان تفسير كنند تا در ذهن سامع نيك متمكن گردد فعل را حذف كردند و فاعل او كه ضمير متصل بود بمنفصل مبدل گشت ولو انتم شد و بعد از ان تملكون مذكور مفسر آن فعل محذوف گشت

٢ ومن ثم قيل لو انك بالفتح لانه فاعل وانطلقت بالفعل موضع منطلق ليكون كالعوض فان كان جامدا جاز لتعذره

٣ واذا تقدم القسم اول الكلام على الشرط لزم الماضي لفظا او معنى فيطابق وكان الجواب للقسم لفظا مثل والله ان اتيتني او ان لم تاتني لاكرمنك وان توسط بتقدم الشرط او غيره جاز ان يعتبر وان يلغى كقولك انا والله ان تاتني لاتك وان اتيتني والله لاتينك وتقدير القسم كاللفظ مثل لئن اخرجوا لا يخرجون وان اطعتموهم

---

٢ ومن ثم قيل الخ ش * ازين جا كه لفظ لو مستلزم فعل است واجب است كه در مثل لو انك همزه مفتوحه باشد زيرا كه ان مفتوحه با آنچه در خبر او است فاعل آن فعلى است كه بعد از لو مقدر است اى لو ثبت انطلاقك ثبت اند اخته شد زيرا كه كلمه لو اقتضاء فعلى ميكند مطلق كلمه ان دلالت ميكند بر تحقق و ثبوت پس هردو معنى ثبت شدند و درين موضع كه ان بعد لو واقع شود واجب است كه خبر آن فعل باشد تا لفظ آن فعل بمنزله عوض باشد از آن لفظ فعلى كه اند اخته شده است مثلا چنين گوئى لو انك انطلقت و نشايد كه گوئى لو انك منطلق واين وقتى ميسر شود كه خبر ان اسمى باشد مشتق ماضى كه بمعنى وى است بجاى او مذكور شود چنانكه در منطلق و انطلقت گفته شد اما اگر خبر ان اسمى جامد بود واورا فعلى نباشد كه بمعنى وى بود آنجا خبر ان شايد كه اسم باشد كما فى قوله تعالى ولو ان ما فى الارض من شجرة اقلام و چون فعلى نيست كه در معنى اقلام باشد ناچار بود از بقاى اسم در خبر ان بعد از لو ٣ واذا تقدم القسم الخ ش * چون قسم در اول كلام باشد متقدم بر شرط در انجا واجب است كه شرط ماضى باشد لفظا او معنى وجوابى كه بعد از هردو مذكور است از ان قسم باشد بحسب لفظ و بحسب معنى و از ان شرط باشد بحسب معنى نه لفظ چنانكه گوئى والله ان اولم تاتنى لاكرمنك چون قسم مقدم است و در صدر كلام است اهتمام تمام بجانب وى است پس جواب را بحسب لفظ بوى بايد داد و علامات جواب قسم در ان جواب بايد آورد و چون كلمه شرط از انچه جواب او است بحسب معنى معزول شده است بحسب لفظ پس التزام كرده اند كه عبارت شرط ماضى باشد لفظا او معنى تا همچنانكه كلمه شرط بحسب لفظ عمل نكرده است در جزا در شرط نيز عمل نكند و چون قسم متوسط شود در كلام بانكه شرط يا غير شرط بر قسم مقدم باشد در انجا جائز باشد كه قسم را اعتبار كنند و جواب را از ان او سازند و در شرط التزام ماضى كنند و جائز باشد كه قسم را الغا كنند و اعتبار كنند و جواب را جزاء شرط سازند و احكام جزاء شرط سازند و احكام جزا بر آنجا جرا كنند پس اينجا چهار صورت باشد دو از براى الغا يكى بتقدم شرط و ديگرى بتقدم غير شرط و دو از براى اعتبار يكى قسم با تقدم شرط و ديگرى با تقدم غير شرط مثال اول ان تاتنى والله اتك جواب از ان شرط است زيرا كه او اهم است بواسطه تقديم مجموع شرط و جزا ساد مسد جواب قسم باشد مثال دوم انا والله ان تاتنى اتك چون قسم متوسط شد آن اهتمام تمام كه بوى بود در ان وقت كه در صدر كلام بود باقى نماند پس جواب از ان شرط شد و شرط و جزا هردو مبتدا اند و مبتدا با خبر خود ساد

٢ واما للتفصيل والتزم حذف فعلها وعوض بينها وبين فائها جزء مما في حيزها مطلقا وقيل هو معمول المحذوف مطلقا مثل اما يوم الجمعة فزيد منطلق وقيل ان كان جائز التقديم فمن الاول والا فمن الثاني *

مساوی جواب قسم اند مثال سیوم ان اتیتنی فوالله لا اتیتک جواب قسم دادند و قسم را با جواب خود
جزاء شرط گردانیدند پس فاء واجب شد تا مقتضی هر دو متوفر باشد * در بعضی نسخه * مستوفی
استیفاء تمام گرفتن حق توفیر تمام کردن حق کسی را * مثال چهارم انا والله ان اتیتنی لاکرمنک
جواب را بقسم دادند بحسب لفظ و معنی و بشرط دادند بحسب معنی و مجموع قسم با جواب قسم خبر مبتدا
گردانیدند و هرگاه که قسم متقدر باشد در صدر کلام حکم آن قسم متقدر حکم قسم ملفوظ باشد پس در شرطی که
بعد از واست ماضی لازم باشد و جواب بحسب لفظ و معنی از ان قسم بود و بحسب معنی از ان شرط چون لئن
اخرجوا لا یخرجون معهم ای والله لئن اخرجوا پس شرط ماضی است و لا یخرجون جواب قسم است و اگر
جزاء شرط بودی اولی جزم بودی و لام لئن اخرجوا را لام توطیة قسم خوانند یعنی قسم را بر شرط میگذرانند
و بجواب شرط میرساند تا آن جواب بحسب لفظ مر قسم را باشد نه شرط را م ٢ واما للتفصیل الخ ش *
کلمه اما از برای تفصیل مجمل است غالبا چنانکه گوئی جاءنی اخوتک اما زید فاکرمته و اما عمرو فاعطیته و اما
خالد فاهنته و شاید که مجمل در کلام متقدر باشد و یا بقرائن مخاطب را معلوم باشد پس اما را از برای
تفصیل آن مجمل ذکر کنند و غالبا گفتیم زیرا که اما در اوائل خطب مذکور می باشد نه از برای تفصیل مجمل
باشد و واجب است که مکرر شود لفظا چنانکه گفته شد یا تقدیرا کقوله تعالی فاما الذین فی قلوبهم
زیغ که اینجا مقابل اما مذکور نیست لفظا لکن مقدر است ای و اما الذین لیس فی قلوبهم زیغ فیتبعون
المحکمات و یردون الیها المتشابهات و حکم بانکه کلمه اما از برای شرط است بواسطه لزوم فاء است
در جواب اما و اصل اما زید فمنطلق این بوده است که مهما یکن من شیئ فزید منطلق پس کلمه اما
قائم مقام مهما است و شرط وی که لفظ یکن من شیئ است واجب الحذف است از برای اختصار
و نکته دیگر معلوم شود چون اما بجای مهما بایستاد و فعل انداخته شد عبارت چنین شد که اما فزید منطلق
پس علامت شرط و علامت جزا بیکدیگر متلاحق شدند و این تلاحق بعید بود پس احتیاج افتاد
بفاصله میان هر دو و در ان فاصله سه مذهب است اول آنکه آن فاصله جزوی است
از انچه در حیز فاء جزا بوده است متقدم گردانیده شد از برای فصل میان هر دو علامت
شرط و جزا خواه آن فاصله مرفوع باشد و خواه منصوب و خواه آنجا مانعی دیگر از تقدیم
غیر فاء جزا باشد و خواه نباشد مثلا هرگاه که گفتی اما زید فمنطلق زید که مبتدا بود در حیز فاء جزا بود
این زمان متقدم شد تا فاصله باشد و تنبیه باشد بر آنکه زید مستلزم انطلاق است همچنانکه شرط
مستلزم جزا است یعنی زید البته منطلق است و این مبالغه البته از مهما یکن من شیئ باین معنی
مستفاد می شد لیکن بودن زید بمنزله شرط از انجا معلوم نبود و همچنانکه مبتدا است و منطلق خبر او است

٢ حرف الردع كلا وقد جاء بمعنى حقا * ٣ تاء التانيث الساكنة تلحق الماضى لتانيث المسند اليه فان كان ظاهرا غير حقيقي فمخير واما الحاق علامة التثنية والجمعين فضعيف *

و این جمله بحقیقت جواب اما است و همچنین هرگاه که گوئی اما یوم الجمعة فزید منطلق یوم الجمعة در حیز جزا بود و معلوم منطلق بود این زمان متقدم گشت تا فاصله باشد و بانزله شرط باشد در استلزام انطلاق زید و همچنان منصوبست بمنطلق * مذهب دوم آنکه آن فاصله معمول عاملی است محذوف نه جزئی از انچه در حیز جزا بوده است خواه آنجا مانعی دیگر باشد غیر فا و خواه نباشد پس تقدیرا اما زید فمنطلق این است که مهما یذکر زید فهو منطلق پس زید مرفوع است بانکه قائم مقام فاعل فعل محذوف است و تقدیر اما یوم الجمعة فزید منطلق این است که مهما تذکر یوم الجمعة فزید منطلق پس یوم الجمعة منصوب است که مفعول فیه آن فعل محذوف است و مذهب سوم ان است که اگر آنجا مانعی دیگر غیر فا نباشد آن فاصله جزئی باشد از انچه در جز فا است همچون مذهب اول و اگر آنجا مانعی دیگر باشد چنانکه گوئی اما یوم الجمعة فان زید منطلق درینجا جائز نباشد که آن فاصله جزئی از ما بعد فا باشد زیرا که مخالفت دو مانع که یکی فا است و دیگری ان که طالب صدر است متعذر باشد و ح یوم الجمعة منصوب باشد بفعل مقدر ای مهما تذکر یوم الجمعة چنانکه در مذهب ثانی است ٢ م * حرف الردع الخ * ش کلمه کلا حرفی است از برای ردع و زجر چنانکه شخص گوید فلانت کذا در جواب گوید کلا ای انزجر و ارتدع عن هذا القول و گاه باشد که کلا بمعنی حقا آید چون کلا ان الانسان لیطغی و درین کلا اختلاف است که حرف است همچو کلا ردعی یا مبنی الاصل باشد یا اسمی است که مبنی شده است بواسطه مشابهت در لفظ با کلا ردعی ٣ م * تاء التانیث الخ * ش تاء تانیث ساکنه لاحق می شود بفعل ماضی از برای دلالت بر انکه مسند الیه آن فعل مونث است خواه فاعل باشد چون ضربت هند و خواه قایم مقام فاعل باشد چون ضربت هند و تاء تانیث را تقیید کرد بساکنه زیرا که تاء تانیث متحرکه لاحق می شود باسماء مشتقه چون ضاربة و مضروبة و حسنة و ندامة و مراد از سکون تا آن است که در اصل ساکن باشد اگرچه در بعض مواضع متحرک گردد چون قامتا و هرگاه که مسند الیه فعل اسمی ظاهری باشد و تانیثش غیر حقیقی بود درانجا تو مخیری در آوردن تا و نیاوردن چنانکه طلع الشمس و طلعت الشمس و این سخن درین مقام بذکر و بیاد و بیان دادن آن تفصیلی است که در ما تقدم گذشت تا معلوم شود که مراد از الحاق علامت تانیث بفعل الحاق این تاء ساکنه است و اما الحاق علامت تثنیه و جمع هر دو بفعل از برای تنبیه بر حال فاعل ضعیف است بخلاف الحاق علامت تانیث بر ان وجه که مذکور شده است در ما تقدم که آن ضعیف نیست بلکه در بعضی مواضع واجب است و در بعضی مواضع جائز پس اگر گوئی قاما رجلان او قاموا رجال او قمن نساء آن ضعیف باشد زیرا که این علامت در اصل ضمایر اند و باین صفت در کلام بسیار مستعمل اند پس بیرون آوردن ایشان مستعمل باشند و استعمال ایشان از

۲ التنوین نون ساکنة تتبع حرکة الآخر لا لتاکید الفعل و هو التمکن و التنکیر والعوض والمقابلة والترنم و تحذف من العلم موصوفا بابن مضافا الی علم *

برای دلالت برانکه علامت حال مسند الیه فعل باشند که آن مثنی است یا جمع مذکر است یا جمع مونث است
چون اکلونی البراغیث مثلا ضعیف باشد بانکه این احوال در مسند الیه ظاهر است زیرا که صیغه مثنی
و جمع مذکر یا مونث از یکدیگر ممتاز اند و تاء تانیث ساکنه اصلا ضمیر نیست بلکه علامت حال مسند الیه
است پس اینجا اخراج کلمه از اصل خود لازم نیاید تا ضعیف باشد با آنکه در بعض مواضع حال تانیث
و تذکیر مسند الیه است مشتبه باشد و بتانیث فعل ظاهر شود چنانکه در اسمای اعلامی که بر مذکر و مونث اطلاق
کرده شود ۲ م * التنوین نون ساکنة الخ * ش از جمله حروف تنوین است و آن نونی است ساکن که تابع حرکت
آخر کلمه باشد نه از برای تاکید فعل نون ساکن گفتیم تا نون متحرک بیرون رود که آن تنوین نیست
و مراد از سکون نون آن است که در اصل ساکن باشد و شاید که بواسطهٔ عارضی متحرک شود چون
عاد ن الاولی و گفتیم که تابع حرکت آخر باشد زیرا که نون ساکن چون تابع حرکت آخر کلمه نباشد آنرا
تنوین نگویند چون نون منبع و نون من و باین قید که از برای تاکید فعل نباشد بیرون رفت نون تاکید
خفیفه چون اضربن و تنوین بر پنج قسم است اول تنوین تمکن که دلالت می کند برامکنیت اسم یعنی
برانکه اسم معرب است و منصرف چون زید و رجل و اسم معرب را متمکن خوانند یعنی استوار است
در اسمیت بنا برانکه اصل در اسم اعراب است پس اسم مبنی متمکن نباشد در اسمیت
و هر گاه که اسم معرب و منصرف باشد آنرا متمکن امکن خوانند و اگر معرب باشد لا ینصرف آنرا
متمکن غیر امکن خوانند و تنوین تمکن مخصوص است بمتمکن امکن دوم تنوین تنکیر که فارق است میان
معرفه و نکره چنانکه گوئی صه بلا تنوین ای اسکت السکوت الذی تعرفه و صه بالتنوین ای اسکت سکوتا ما فی وقت ما
و برین قیاس است مه و مه سوم تنوین عوض است از مضاف الیه چنانکه در یومئذ و حینئذ و لیلتئذ و عامئذ
و ساعتئذ ای یوم اذ کان کذا یوم مضاف است باذ و اذ مضاف است بجمله که بعد از و است چون آن جمله را
از برای تخفیف انداختند تنوین عوض آن مضاف الیه باو دادند تا کلمه ناقص نماند و ازین قبیل است
و کلا آتینا ای کلهم چهارم تنوین مقابله و آن تنوینی است که در آخر جمع علامت مونث باشد که در مقابله
نونی است که در آخر جمع علامت مذکر است و بنزدیک بعضی این داخل در تنوین تمکن است هر گاه
که مثل مسلمات را علم شخصی سازند منصرف باشد زیرا که این تاء برای محض تانیث نیست بلکه
علامت جمعیت است مع التانیث پس در منع صرف معتبر نباشد و تقدیر تاء دیگر جائز نیست زیرا که
این تاء موجود مانع است از تقدیر دیگر و بنزدیک بعضی مسلمات در حالت علمیت لا ینصرف باشد
بواسطه تانیث و علمیت و تنوینی که در وی باشد تنوین مقابله است و در قسم تمکن داخل نیست پنجم
تنوین ترنم و آن در آخر ابیات و مصرعها می باشد از برای ترنم و سرائیدن و آن دو قسم است یکی ترنم

٢ نون التاكيد خفيفة ساكنة ومشددة مفتوحة مع غير الالف تختص بالفعل المستقبل في الامر والنهي والاستفهام والتمني والعرض والقسم وقلت في النفي ولزمت في مثبت القسم وكثرت في مثل اما تفعلن وما قبلها مع ضمير المذكرين مضموم ومع المخاطبة مكسور وفيما عداه مفتوح وتقول في التثنية وجمع المونث اضربانّ واضربنانّ ولا تدخلهما الخفيفة خلافا ليونس وهما في غيرهما *

غير غالی که عوض شود از حرف اطلاق چون ع اقلی اللوم عاذل والعتابن * که عوض است از الف عتابا که حرف اطلاق است دوم ترنم غالی که عوض از حرف اطلاق نباشد چنانکه ع وقاتم الاعماق خاوی المخترقن * وهرگاه که علم موصوف شود بابنی که مضاف است به علمی دیگر تنوین از علم اول ساقط شود از جهت کثرت استعمال این ترکیب در کلام پس خفت در وی مطلوب باشد چون جانی زید بن عمرو واگر موصوف بابن علم نباشد یا مضاف الیه ابن علم نبود تنوین درانجا ساقط نشود چون رجل ابن اخینا و زید ابن اخینا ورجل ابن عالم ودرهر صورتی که تنوین ساقط شود از موصوف در تلفظ الف ابن ساقط شود تا در کتابت نیز خفت باشد و هرجا که تنوین ساقط نشود الف نیز در کتابت ساقط نشود حکم ابنة موصوف در انچه گفته شد از سقوط تنوین در تلفظ وسقوط الف در کتابت حکم ابن است * ف * در شرح جامی وغیره در اینجا بعکس این کتاب نوشته اند

٢م * نون التاکید الخ * ش از جمله حروف نون تاکید است واو نزد دو قسم است اول خفیفه ساکنه واین بر اصل خود است زیرا که این حرف است واصل حرف بنا است واصل بنا سکون است قسم دوم ثقیله متحرک است بسبب التقاء ساکنین وحرکت او فتحه است با غیر الف از جهت خفت. فتح وبا الف حرکت ان کسره است بسبب مشابهت بانون اعرابی که در فعل مضارع است بعد از الف خواه آن الفی که قبل از نون تاکید است الف تثنیه باشد وخواه الف فاصله چون اضربانّ اضربنانّ ونون تاکید مختص است بفعلی که در معنی مستقبل باشد وبفعلی که طلب باشد چون امر ونهی واستفهام وتمنی وعرض وقسم واندک است نون تاکید با نفی بنا بر مشابهت با نهی اگرچه در وی معنی طلب نیست چون زید لا یقومن ونون تاکید لازم است در جواب قسم چون فعل مضارع مثبت باشد چون تالله لاکیدن و بالله لافعلن از جهت آنکه تاکید با قسم بغایت مطلوب است وبسیار راست در استعمال نون تاکید بافعل مضارعی که شرط باشد وکلمه شرطش ان باشد موکد بما چون اما تذهبن واما تخافن ودر ماتقدم اشارتی رفت باین معنی که چون حرف شرط که وسیله است موکد شود بشرط که مقصود است اولی بود بتاکید وماقبل نون تاکید با ضمیر جماعت مذکرین که آن واو است مضموم باشد چون اضربن وهل تضربن وبایای که ضمیر مونث مخاطب است مکسور باشد چون اضربن وهل تضربن ودر ماعدای این دو مفتوح باشد یعنی در مفرد مذکر خواه مخاطب وخواه غائب چون اضربن وهل تضربن

مع الضمير البارز كالمنفصل فان لم يكن فكالمتصل ومن ثم قيل هل ترين وترون وترين واغزون واغزن واغزن والمخففة تحذف للساكن وفي الوقف فيرد ما حذف والمفتوح ما قبلها تقلب الفا *

* قد تمت الكافية *

و هل يضربن زيد و در مفرد غائب مونث چون هل تضربن هند و لتضربن هند و در تثنيه و جمع مونث قبل از نون تاكيد الف باشد يا الف تثنيه و يا الف فاصله ميان نونات در جمع مونث و الف قابل حركت نيست و ما قبل الف البته مفتوح باشد و در ين دو موضع يعني تثنيه و جمع مونث نون تاكيد خفيفه در نيايد زيرا كه التقاء ساكنين شود لا علىحده و يونس كه از نحويان جائز داشته است دخول نون خفيفه در ين دو موضع چون اضربان و اضربنان و ضعف قول او ظاهر از براى آنست كه افتادن واو در مثل اضربن از جهت التقاى ساكنين است لا علىحده يا از جهت ثقل واو است بعد از ضمه و قبل از نون مشدده و جمعى گفته اند كه از جهت التقاء ساكنين است زيرا كه در التقاء ساكنين علىحده شرط آن است كه هر دو ساكن در يك كلمه باشند و نون مشدده كلمهٔ ديگر است و در مثل اضربان الف انداخته نشد كه اگر انداخته شدى نون مشدده مفتوح گشتى و صورت تثنيه ملتبس بصورت مفرد بودى زيرا كه صيغه مفرد و را اضربن بودى و در جمع مذكر اين التباس نيست و در مثل اضربنان الف از براى فصل است ميان نونات اگر انداخته شود اجتماع نونات كه مكروه است لازم آيد و بعضى ديگر گفته اند كه در التقاء ساكنين علىحده شرط نيست كه هر دو ساكن در يك كلمه باشند پس اضربان و اضربنان بر اصل خود اند اما در اضربن و اضربن اگرچه التقاء ساكنين علىحده است ليكن واو را بواسطهٔ ثقيل انداخته و ضمه دليل است بر وى و يا را از براى ثقل انداختند و كسره دليل است بران و بدانكه چون نون تاكيد متصل شود بفعل معرب آن فعل مبنى گردد و حركت اعرابى و نون اعرابى از و ساقط شود چون هل تضربن كه مبنى شد بر فتح و هل تضربن و هل تضربان كه نون اعراب از ين الفاظ ساقط شده و سبب بنا آن است كه نون تاكيد اگرچه كلمهٔ ديگر است اما از جهت شدت اتصال بمنزله جزء شده است پس علامت اعراب پيش از و نشايد كه ظاهر شود زيرا كه وسط كلمه است و بعد از و نشايد كه لازم آيد آنكه اعراب فعل جارى بر حرفى شود كه كلمه ديگر است حقيقتا * فرغت بفضله تعالى شانه وعم احسانه عن

طبع هذا الكتاب المستطاب المسمى بشرح الكافية للعلامة السيد الشريف

قدس سره المنيف فى شهر جمادى الاول سنه ۱۲۷۹ من الهجرية النبوية

به تصحيح جناب مولوى مجير الدين عمر صاحب مدرس مدرسه منشى امير مرحوم و مغفور

و جناب مولوى احسان على صاحب دام اقباله بشهر كلكته در مطبع

بشيرى باهتمام عاصى داد الله زيور طبع مزين گرديد